



امپراتوری سرمایہ

الن میک سینز وود

ترجمہ ی حسن مرتضوی



امپراتوری سرمایه

الن میک‌سینز وود

ترجمه‌ی حسن مرتضوی

حروفچینی معصومه مرادی □ طرح جلد فردوسی

چاپ اول ۱۳۸۸ □ تیراژ ۲۰۰۰ جلد

چاپ فرارنگ □ شابک ۹۶۴-۵۸۳۶-۷۹-۴

نشر نیکا

نشر نیکا- مشهد. خیابان ملاصدرا، پاساژ شهرداری، تلفن ۷۲۷۳۵۱۲-۸۴۱۶۴۳۸

تهران. خیابان ابوریحان. خیابان نظری. شماره ۳۳. تلفن ۶۶۹۷۶۲۹۸

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۱	پیشگفتار
۱۵	مقدمه
۲۵	جدایی نیروی اقتصادی
۴۵	امپراتوری متکی بر مالکیت
۶۷	امپراتوری متکی بر تجارت
۱۰۱	نوع جدیدی از امپراتوری
۱۱۹	گسترش فرامرزی ضرورت‌های اقتصادی
۱۵۳	بین‌المللی کردن ضرورت‌های سرمایه‌داری
۱۸۳	«امپریالیسم اضافی»، جنگ بی‌پایان
۲۱۵	یادداشت‌ها

سرشناسه: وود، الن میک‌سینز

Wood, Ellen Meiksins

عنوان و نام پدیدآور: امپراتوری سرمایه/ الن میک‌سینز وود؛

ترجمه‌ی حسن مرتضوی.

مشخصات نشر: مشهد: نیکا، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص

وضعیت فهرست نویسی: فیبیا

یادداشت: عنوان اصلی: Empire of Capital

موضوع: سرمایه‌داری - تاریخ

موضوع: امپریالیسم - تاریخ

موضوع: جهانی شدن

موضوع: ایالات متحده - روابط خارجی

شناسه افزوده: مرتضوی، حسن، ۱۳۴۰ - مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۸ الف ۹ و ۱ / ۵۰ HB

رده‌بندی دیویی: ۳۳۰ / ۱۲۲۰۹

شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۱۳۴۷۵

یادداشت مترجم

کتاب حاضر دومین اثری است که از خانم الن میک‌سینز وود به فارسی ترجمه می‌شود.^۱ شرح حال نویسنده و آثار وی در همان کتاب اول آمده است و نیازی به تکرار دوباره‌ی آن نیست. تنها ذکر این نکته لازم است که کتاب حاضر درست در زمانی به رشته‌ی تحریر درآمد که جهان در تب و تاب حمله‌ی آمریکا به عراق بود (ژانویه ۲۰۰۳) و زمانی ترجمه‌ی فارسی آن پایان می‌یابد که دوران حکومت جورج بوش به پایان رسیده است (پاییز ۱۳۸۷). از این رو خواننده‌ی کتاب از این اقبال برخوردار است که با بازنگری در گذشته به داوری درباره‌ی تحلیل نویسنده‌ی کتاب، بپردازد و صحت و سقم ارزیابی او را مورد بررسی قرار دهد. شاید در این بررسی روشن شود که داشتن تحلیلی جامع و ریشه‌ای از مناسبات جهان سرمایه‌داری تا چه اندازه در بالا بردن افق دید و از همه مهم‌تر عدم نوسان در دیدگاه در بحبوحه‌ی حوادث پرشتاب دنیای کنونی سودمند است.

ح ۴۰

پاییز ۱۳۸۷

۱- نخستین کتاب دموکراسی در برابر سرمایه‌داری: تجدید حیات ماتریالیزم تاریخی، نشر بازتاب‌نگار، تهران ۱۳۸۶ توسط مترجم کنونی به فارسی برگردانده شد. م.

سیاسگزارها

من از این اقبال استثنایی در طی سال‌ها برخوردار بوده‌ام که با دانشجویان کارشناسی ارشد درجه یک کار می‌کردم: فعالیت آن‌ها الهام‌بخش من بود و سال‌های طولانی پس از اتمام تحصیلات‌شان از دوستی‌شان بهره می‌بردم. یکی از آن‌ها جورج کومینل است. از سال ۱۹۷۸ که وی در دوره‌ی کارشناسی ارشدی ثبت‌نام کرد که نیل وود و من در دانشگاه یورک در تورتو نظریه و عمل دولت در چشم‌اندازی تاریخی را در آن درس می‌دادیم، یعنی همان واحد درسی که جورج اکنون در دانشگاه یورک تدریس می‌کند، با هم بحث و گفتگو داشته‌ایم. از او برای تفسیرهایش درباره‌ی این کتاب و نیز برای گشاده‌دستی بی‌دریغش در ارائه‌ی اندیشه‌ها و تشویق‌هایش به‌طور ویژه سپاسگزارم.

یکی دیگر از کهنه‌کاران درس دولت، فرانسیس آبل است که چون گذشته، به‌طور مشخص پیشنهادهای روشن و ثمربخشی را درباره‌ی این کتاب ارائه کرد.

سبستیان باجن در انتشارات ورسو نگاه انتقادی خاص خویش را به من ارزانی داشت در حالی که الیزابت دور و ایجاز احمد این یا آن فصل را درباره‌ی موضوعاتی که بهتر از من اطلاع داشتند خواندند تا مرا از شر خبط‌های فاحش برهانند. همچنین از تری بیرس، پتر گوان و آلفردو سادفیلو برای تفسیرهایشان درباره‌ی مقالات اولیه‌ای که به این کتاب مربوط بود سپاسگزارم. همچنین از تیم کلارک در دانشگاه ورسو هم برای

ویرایش کتاب و هم برای کل کارهای مربوط به انتشار کتاب سپاسگزارم. و البته مانند همیشه از نیل برای حمایت بی دریغش ممنونم. تمامی افراد یادشده در ارتباط با خطاها یا محذوفات من مانند همیشه هیچ گونه مسئولیتی برعهده ندارند.

پیش‌گفتار

هنگامی که این کتاب آماده انتشار می‌شود، جهان هنوز نمی‌داند که آیا ایالات متحد به واقع تهدیدش را برای جنگ با عراق عملی می‌کند یا نه.^۱ لفاظی‌ها چون همیشه سرشار از دشمنی و خصومت هستند و تقویت نیروهای نظامی در منطقه ادامه دارد. البته غیرممکن نیست که دولت بوش به تحولاتی آبرومندانه مانند کودتا در عراق یا خروج داوطلبانه‌ی صدام حسین امید بسته باشد که به آن اجازه دهد تا خود را از ماجراجویی بیش از پیش نفرت‌انگیز و بالقوه فاجعه‌بار دور کند، و کاخ سفید برخلاف تمام ظواهر از تأخیرهای پیش آمده توسط بازرسان سازمان ملل استقبال می‌کند.

اما، پیامد این ماجرای هشداردهنده هر چه باشد، سیاست اعلام‌شده‌ی صریح دولت بوش، با تأکیدش بر برتری منکوب‌کننده‌ی نظامی برای جلوگیری از هرگونه چالش یا هم‌اوردطلبی ممکن، از سوی دوست و دشمن به یکسان، و پافشاری آن بر حق یک‌جانبه‌ی «دفاع پیشگیرانه» علیه هر نوع تهدید ممکن و ناممکن، ما را از بدترین حالت می‌هراساند.

از زمانی که دکترین بوش آشکارا در سپتامبر ۲۰۰۲ اعلام گردید، منتقدان لیبرال‌ش به‌طور مشخص با آن به مثابه انحرافی شدید از روند عام

۱- تاریخ انتشارات کتاب حاضر ژانویه ۲۰۰۳ است - م.

سیاست خارجی ایالات متحد از جنگ جهانی دوم به بعد برخورد کردند. بی‌گمان درست است که تهدد آشکار به حملات پیش‌گیرانه با سیاست تحدید نفوذ، و بدتر از آن سیاست اقدام متقابل - یعنی سیاست‌هایی که ایالات متحد در سراسر جنگ سرد و پس از آن به پذیرش آن معترف بوده است - متفاوت است؛ و گرایش‌های رژیم بوش بی‌شک یک‌جانبه‌گرایی آمریکا را به کران‌های جدیدی سوق داده است. حتی می‌توان نشان داد که محور چینی - رامسفلد - ولفوویتز - پرل نماینده‌ی افراط‌گری مشخصاً شرارت‌باری است که با جریان اصلی سیاست‌های ایالات متحد بیگانه است - بگذریم از منافع بی‌واسطه و شخصی کارگزاران دولت در نفت.

همچنین این تفسیر غیرمنطقی نیست که سیاست بوش، به ویژه در خاورمیانه، به نوعی امپراتوری استعماری آشکار نزدیک می‌شود که عموماً ایالات متحد از آن اجتناب می‌کرد، حتی فقط به این دلیل که شکل قدیمی امپریالیسم بسیار پرخطر و پرهزینه شده، و در حقیقت برای چنین قدرت مسلط اقتصادی و نظامی غیرضروری است. به هر حال، امپریالیسم سرمایه‌داری، می‌کوشد تا هژمونی اقتصادی‌اش را بدون سلطه‌ی سیاسی مستقیم در هر جا که بتواند اعمال کند. و رژیم بوش ممکن است بیش از پیشینیان خود به نقض این قاعده‌ی عملی نزدیک شده باشد.

اما حتی اگر دکترین بوش را انحرافی تاریخی و خلاف قاعده در تکامل سیاست خارجی ایالات متحد بدانیم، حتی اگر تمامی دخالت‌های نظامی پیشین ایالات متحد را نادیده بگیریم، حتی اگر از شیوه‌های متعددی چشم‌پوشی کنیم که طی آن دولت‌های پیشین اصول «امپریالیسم لیبرال» را تا نهایت و فراسوی خود بسط داده‌اند، پدیده‌ی بوش را نمی‌توان جز به عنوان بسط منطق ذاتی سیاست خارجی ایالات متحد دست‌کم از جنگ

جهانی دوم به بعد درک کرد، گیریم این پدیده به شدت افراطی و سرانجام محکوم به شکست باشد. و این سیاست خارجی نیز هیچ معنایی جدا از منطق عام‌تر نظام سرمایه‌داری، با مناسبات پیچیده و متناقض بین قدرت اقتصادی و سیاسی / نظامی‌اش ندارد.

این کتاب هم پاسخی است سیاسی به وضعیت کنونی و هم کندوکاوی است تحلیلی - تاریخی درباره‌ی امپریالیسم سرمایه‌داری به‌طور عام، آنچه محرک آن است و آن را از همان آغاز از سایر شکل‌های امپریالیستی متمایز می‌کند. شاید امروزه در سیاست‌هایی که دولت بوش بی‌وقفه تعقیب می‌کند نوع ویژه‌ای از دیوانگی نهفته باشد؛ اما اگر چنین باشد، دیوانگی بی‌است که نه تنها در نیم سده‌ی گذشته‌ی تاریخ ایالات متحد بلکه در منطق نظام‌مند سرمایه‌داری ریشه‌ی استواری دوانده است.

الن میک‌سینز وود

لندن، ژانویه ۲۰۰۳

مقدمه

هرکس که درباره‌ی «امپریالیسم» ایالات متحد سخن بگوید، احتمالاً به این دلیل که ایالات متحد مستقیماً بر هیچ کشوری در هیچ جای جهان مستقیماً حکومت نمی‌کند یا آن را اشغال نکرده است به چالش طلبیده می‌شود.

و در حقیقت این همان دشواری مشخص کردن امپریالیسم «نوین» است. امروزه در حالی که هنوز تعداد انگشت‌شماری حکومت وابسته‌ی مستعمراتی وجود دارد، نه ایالات متحد و نه هیچ قدرت عمده‌ی غربی، امپراتوری استعماری تلقی نمی‌شود که بر قلمروهای گسترده‌ی متبوع خویش فرمان براند. اگر چه ایالات متحد در تقریباً ۱۴۰ کشور حضور نظامی دارد، حتی نمی‌توان گفت که این قدرت امپریالیستی آشکارا حکومت خود را از طریق رژیم‌های دست‌نشانده‌ای اعمال می‌کند که به مدد قدرت نظامی امپریالیستی روی کار باقی مانده‌اند. از این بابت امروز هیچ چیزی مشابه با امپراتوری‌های تجاری که روزگاری به دلیل کنترل مسیرهای تجاری از طریق نیروی برتری یا فن‌آوری پیشرفته‌تر دریایی حاکم بودند، وجود ندارد.

زمانی بود که نه تنها حکومت استعماری بلکه استثمار اقتصادی مستعمرات توسط قدرت‌های امپریالیستی اقدامی کاملاً آشکار بود. هر کس که اسپانیایی‌ها را در آمریکای جنوبی یا بعدها بلژیکی‌ها را در کنگو مشاهده می‌کرد، بی‌هیچ دشواری وسایلی را تشخیص می‌داد که به مدد

آن ثروت سرزمین‌های تحت سلطه به ارباب انتقال می‌یافت. امپریالیسم سنتی از این لحاظ وجه اشتراک زیادی با مناسبات طبقاتی داخلی معین داشت. همانطور که نکته‌ی غیرشفاف خاصی درباره‌ی رابطه‌ی بین اربابان فئودال و دهقانانی که آن‌ها کار یا بهره‌مالکانه‌شان را تصاحب می‌کردند، یا بین دولت استبدادی و دهقانانی که از آن‌ها مالیات‌شان را می‌ستانند، وجود نداشت، رابطه‌ی بین اربابان استعماری و اتباع‌شان نیز به نحو منطقی روشن و شفاف بود: رابطه‌ای که در آن اعمال زور می‌شد، از جمله تا حد قوم‌کشی، چنان که دیگران مجبور می‌شدند ثروت‌شان را به عنوان تاوان در اختیار قرار دهند.

توصیف و تجسم رابطه‌ی طبقاتی بین سرمایه و کار در سرمایه‌داری مدرن دشوارتر است. در اینجا انتقال مستقیم کار مازاد وجود ندارد. کارگران به کارفرماهای خود بهره‌ی مالکانه، مالیات یا خراج نمی‌پردازند. هیچ راه آشکاری برای تمایز بین آنچه کارگران برای خود نگه می‌دارند و آنچه به سرمایه تسلیم می‌کنند وجود ندارد. در واقع، کارفرما به جای بیرون کشیدن بهره‌ی مالکانه از کارگران، به آنان مزد پرداخت می‌کند و این پرداخت‌ها کل کاری را که کارگر انجام می‌دهد می‌پوشاند: مثلاً پرداخت هشت ساعت مزد برای هشت ساعت کار. به سادگی نمی‌توان فاش ساخت که چگونه کارگران ثروت سرمایه را به مدد کاری خلق می‌کنند که بابت آن هیچ مابه‌ازایی نمی‌گیرند، یا به عبارت دیگر، نمی‌توان به سادگی روشن کرد که چگونه سرمایه از کار کارگران نفع بیشتری، در شکل سود، می‌برد تا کارگران که به ازای کارشان مزد دریافت می‌کنند؛ شاید برای هر آدم منطقی روشن باشد که انباشت سرمایه نمی‌توانست بدون انتقال خالص کار اضافی از کارگران به سرمایه‌داران انجام پذیرد اما چگونگی این انتقال کمتر روشن است. نظریه‌ی مارکسیستی ارزش اضافی تبیین

متقاعدکننده‌ای از نحوه‌ی این انتقال ارائه می‌کند، اما این امر که چنین نظریه‌ی پیچیده‌ای برای تبیین یک معامله‌ی کاملاً سراسر است لازمست، شاهده‌ی است بر عدم شفافیت رابطه‌ی بین کار و سرمایه^(۱) استخراج بهره‌ی مالکانه یا مالیات از دهقان - که در آن روشن است که بخشی از آنچه دهقان تولید می‌کند به ارباب‌ها یا به دولت‌ها پرداخته می‌شود، چه به صورت جنسی، چه به شکل کار یا پول، نیاز به چنین نظریه‌پردازی پیچیده‌ای ندارد.

به ویژه، در نبود نیروی قهری مستقیمی که توسط سرمایه بر کار تحمیل می‌شود، بی‌درنگ روشن نیست که چه چیزی کارگر را **مجبور می‌کند** تا کار اضافی را تسلیم کند. قهر صرفاً اقتصادی که کارگران را وادار می‌کند نیروی کار خود را به ازای مزد بفروشند، بسیار متفاوت از نیروی مستقیم سیاسی یا نظامی است که ارباب‌ها یا دولت‌ها را در جوامع غیرسرمایه‌داری قادر می‌ساخت به زور بهره‌ی مالکانه، مالیات یا خراج را از تولیدکنندگان مستقیم مطالبه کنند. یقیناً هنگامی که فروش نیروی کار به ازای مزد تنها راه برای دسترسی به وسایل معاش، و حتی به خود وسایل کار، باشد، کارگر فاقد مالکیت فضای زیادی برای مانور دادن در اختیار ندارد. اما این اجبار **غیرشخصی** است؛ و هر قهری که در اینجا اعمال می‌شود، یا چنین به نظر می‌رسد، نه توسط انسان‌ها بلکه توسط بازار تحمیل می‌شود. ظاهراً به نظر می‌رسد که در اینجا پای انتخاب در میان است، چرا که تنها رابطه‌ی رسماً تأییدشده بین سرمایه‌دارها و کارگرها همانا دادوستدی است بین افراد حقوقاً آزاد و برابر - و این در تقابلی است حاد با مثلاً رابطه‌ی حقوقاً شناخته‌شده‌ی سلطه و تبعیت که بین ارباب فئودال و سرف وجود دارد.

در اینجا نمی‌توان به ریزه‌کاری‌های نظریه‌ی ارزش یا سنجش ارزش

اضافی پرداخت که باز نمود استثمار کار توسط سرمایه است. فقط این نکته در اینجا مطرح است که چه تأیید کنیم که آنچه بین کارگر و سرمایه‌دار می‌گذرد در حقیقت استثمار است و چه آن را تأیید نکنیم، رابطه‌ی آنها به هیچ وجه شفاف نیست و طریقی که به مدد آن، درست یا نادرست، سرمایه‌دار محصولات کارگر را تصاحب می‌کند، بنا به ماهیت خود مبهم است.

بسیاری از همین نکات را، با علت‌هایی مشابه، می‌توان درباره‌ی ماهیت امپریالیسم سرمایه‌داری گفت. امروزه حتی دشوارتر از دوران امپراتوری‌های استعماری اولیه می‌توان انتقال ثروت از ملت‌های ضعیف‌تر به قوی‌تر را مشخص کرد. اما حتی زمانی هم که به دشواری روشن می‌شود که چنین انتقال ثروتی رخ داده است، چگونگی انجام آن کم‌تر از رابطه‌ی بین سرمایه و کار مبهم نیست، و این ابهام جای زیادی را برای انکار باز می‌گذارد. در اینجا نیز به طور مشخص رابطه‌ای متکی بر قهر مستقیم وجود ندارد. در اینجا نیز اجبارها محتملاً «اقتصادی» هستند و نه (مستقیماً) توسط ارباب‌ها بلکه توسط بازارها تحمیل شده است. در اینجا نیز تنها رابطه‌ی رسماً شناخته شده رابطه‌ای است بین موجودیت‌های آزاد و برابر از لحاظ حقوقی، مانند خریداران و فروشندگان، طلبکاران و بدهکاران، یا حتی میان کشورهای به ظاهر مستقل و خودمختار.

آنچه سبب می‌شود تا سلطه‌ی طبقاتی یا امپریالیسم مشخصاً سرمایه‌داری باشد، چیرگی قهر اقتصادی در تمایز با قهر مستقیم «فوق اقتصادی» - یعنی قهر سیاسی، نظامی، قضایی - است. بی‌گمان مقصود این نیست که امپریالیسم سرمایه‌داری می‌تواند از نیروی فوق اقتصادی چشم‌پوشی کند. اولاً سرمایه‌داری بقیماً شکل‌های سنتی‌تر

استعمار قهرآمیز را قلم نمی‌گیرد. برعکس، پرواضح است که تاریخ سرمایه‌داری داستان بسیار طولانی و خونین فتح و سرکوب استعماری است؛ و به هر حال، تکامل ضرورت‌های اقتصادی تا آن حد قدرتمند هستند که می‌توانند جایگزین شکل‌های قدیمی‌تر حکومت مستقیم شوند، زمان زیادی را پشت سر گذاشته و تنها در سده‌ی بیستم به بار نشسته است. اما به طور ویژه، امپریالیسم سرمایه‌داری حتی در بالیده‌ترین شکل خود مستلزم حمایت فوق اقتصادی است. نیروی فوق اقتصادی آشکارا برای حفظ و نگهداری خود قهر اقتصادی بسیار لازم است.

بار دیگر مشکل این است که نقش نیروی فوق اقتصادی، در امپریالیسم سرمایه‌داری همانند سلطه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری، مبهم است، زیرا به طور کلی این نیرو نه با دخالت مستقیم در رابطه‌ی بین سرمایه و کار، یا بین دولت‌های امپریالیستی و تحت سلطه، بلکه غیرمستقیم‌تر با پشتیبانی از نظام اجبارهای اقتصادی، نظام مالکیت (و عدم مالکیت) و اقدامات بازار، عمل می‌کند. حتی وقتی نیروی مستقیم در مبارزه‌ی بین طبقات به کار برده می‌شود - مثلاً زمانی که پلیس اعتصابیون را دستگیر می‌کند - ماهیت این اقدام محتملاً با خنثی بودن ظاهری نیروی قهر مبهم می‌شود. به ویژه در دمکراسی‌های لیبرالی، با حق رأی همگانی و آزادی‌های مدنی نسبتاً تثبیت شده، پلیس توسط سرمایه استخدام نمی‌شود بلکه باز نمود دولتی است که در اصول به همه‌ی شهروندان تعلق دارد. امروزه هنگامی که دولت‌های قدرتمندتر به عملیات نظامی علیه دولت‌های ضعیف‌تر دست می‌زنند، از ما می‌خواهند درک کنیم که در اینجا نیز قدرت نه جاندارانه بلکه با بی‌طرفی در جهت منافع «جامعه‌ی بین‌المللی» عمل می‌کند.

طرح این موضوع به معنای این نیست که بگوییم پلیس، چه محلی چه بین‌المللی، هرگز نمی‌تواند عملی جدا از منافع طبقه‌ی مسلط یا قدرت امپریالیستی انجام دهد. نکته فقط این است که در سرمایه‌داری حتی وقتی هم چنین اقدامی انجام می‌گیرد، اهداف آن همانند زمانی که ارباب‌های فئودال قدرت فهری خود را علیه دهقانان اعمال می‌کردند، یا هنگامی که دولت‌های استعماری قدیمی آشکارا سرزمین‌هایی را فتح می‌کردند، مستعمره می‌ساختند و حکومت خویش را بر اتباع خود تحمیل می‌کردند، شفاف نیست.

درک «امپریالیسم نوین» - در حقیقت تعیین اینکه آیا اساساً وجود دارد یا خیر - مستلزم آن است که ویژگی‌های قدرت سرمایه‌داری و ماهیت رابطه بین نیروی «اقتصادی» و «فوق‌اقتصادی» را در سرمایه‌داری درک کنیم. در ادامه نشان خواهیم داد که سرمایه‌داری از لحاظ توانایی‌اش در جدا کردن نیروی اقتصادی از نیروی فوق‌اقتصادی یگانه است، و این امر از جمله دلالت بر آن می‌کند که قدرت اقتصادی سرمایه می‌تواند فراتر از فهم هر قدرت موجود یا تصویرپذیر سیاسی یا نظامی باشد. در همان حال، نیروی اقتصادی سرمایه نمی‌تواند بدون حمایت قدرت فوق‌اقتصادی وجود داشته باشد، و امروزه قدرت فوق‌اقتصادی مانند گذشته در وهله‌ی نخست توسط دولت تأمین می‌شود.

استدلال ما در اینجا این نیست که نیروی سرمایه در شرایط «جهانی شدن» از کنترل دولت‌ها خارج شده و دولت متکی بر قلمرو ارضی را بیش از پیش بی‌معنا ساخته است. برعکس، استدلالم این است که دولت بیش از گذشته، حتی یا به‌ویژه، در شکل جهانی‌اش، برای سرمایه‌الزامی است. شکل سیاسی جهانی شدن، دولتی جهانی نیست بلکه نظامی است جهانی از دولت‌های متعدد، و امپریالیسم جدید شکل

خاص خود را از رابطه‌ی پیچیده و متناقض بین نیروی اقتصادی گسترش‌یابنده‌ی سرمایه و میدان محدودتر نیروی اقتصادی پشتیبان آن به دست می‌آورد.

این اعتقاد که ما در جهانی بیش از پیش بدون دولت زندگی می‌کنیم - یا دست کم در جهانی زندگی می‌کنیم که در آن دولت‌ها بیش از پیش بی‌معنا و تابع نوع جدیدی از «حاکمیت» جهانی شده‌اند - فقط به اسطوره‌شناسی نظریه‌های قراردادی جهانی شدن تعلق ندارد. کتاب مد روزی مانند کتاب پاشنه آشیل^۱ اثر فیلیپ بابت، با وجود تمامی ادعاهایش که دولت به معنای اخص کلمه نمرده است، پافشاری می‌کند که دولت - ملت متکی بر قلمرو ارضی جای خود را به «دولت بازار» داده است که در اساس دولتی است بدون مرز. این دیدگاه همچنین فرض اصلی اثری به‌ظاهر رادیکال و بت‌شکن مانند امپراتوری^۲ از مایکل هارت و آنتونیو نگری است که نشان می‌دهد دولت - ملت جای خود را به شکل جدیدی از «حاکمیت» بی‌دولت می‌دهد که همه جا هست و هیچ جا نیست.^{۱۲} فرض مخالف کتاب من این است که چنین دیدگاه‌هایی نه تنها چیزی به واقع اساسی را در نظم جهانی امروزی نادیده می‌گیرند بلکه ما را بی‌کوجک‌ترین قدرتی در مقابل امپراتوری سرمایه به حال خود رها می‌کنند.

کتاب کنونی تاریخ امپریالیسم نیست. اگرچه بخش بیشتر استدلال آن تاریخی است، هدف از گشت و گذار آن در تاریخ امپراتوری برجسته کردن خصوصیت ویژه‌ی امپریالیسم سرمایه‌داری از طریق مشاهده‌ی آن در زمینه‌ی متباین سایر شکل‌های امپراتوری است. برخی موارد عمده، اروپایی و غیراروپایی، اصلاً مطرح نخواهد شد بلکه فقط به صورت گذرا

1-The Shield & Achilles.

2-Empire.

به آن‌ها پرداخته خواهد شد مانند امپراتورهای اینکا، پرتغال، عثمانی و مغول. فصل‌های تاریخی چند مورد مهم را بررسی خواهد کرد که با این یا آن خصوصیت معمولاً مرتبط با سرمایه‌داری - مانند سلطه‌ی مالکیت خصوصی یا مرکزیت تجارت - مشخص می‌شوند تا تفاوت‌های اساسی حتی این موارد نیز از امپراتوری سرمایه برجسته شود. کتاب حاضر همچنین مدعی نیست که تاریخ جامع خود امپریالیسم سرمایه‌داری است. در اینجا نیز خوانندگان بی‌شک به مواردی می‌اندیشند که می‌توانست و شاید باید ذکر می‌شد، یا می‌توانند ایراد بگیرند که درباره‌ی امپریالیسم ایالات متحد پیش از بالیدن به شکل کنونی اش بحث کافی نشده است. اما هدف عمده‌ی این کتاب ارائه‌ی یک روایت تاریخی تمام و کمال نیست. هدف من در عوض تعریف ذات امپریالیسم سرمایه‌داری و درک بهتر کارکرد امروزی آن است.

در فصل یکم، کوتاه نشان خواهم داد که چگونه نیروی اقتصادی سرمایه خود را از قدرت فوق‌اقتصادی جدا کرده است و در چند طرح بسیار کلی رابطه‌ی بین نیروهای اقتصادی و سیاسی را در سرمایه‌داری و پیامدهایی که این امر برای رابطه‌ی بین اقتصاد سرمایه‌داری و دولتی متکی بر قلمرو ارضی دربردارد، عنوان خواهم کرد. فصل دوم و سوم امپراتوری‌های غیرسرمایه‌داری گوناگون را مورد بررسی قرار خواهد داد و نمونه‌هایی از آنچه «امپراتوری متکی بر مالکیت» (امپراتوری‌های روم و اسپانیا) در مقابل سلطه‌ی امپراتوری دولت مرکزی بوروکراتیک (همانند چین) و «امپراتوری متکی بر تجارت» (امپراتوری‌های اسلامی اعراب، و نیز و هلند) نامیده‌ام ارائه می‌شود.

فصل‌های یاقیمانده به تکامل امپریالیسم سرمایه‌داری و گسترش ضرورت‌های اقتصادی سرمایه‌داری، از سلطه‌ی انگلستان بر ایرلند تا

توسعه‌ی آن به خارج از کشور در قاره‌ی آمریکا و «دومین» امپراتوری بریتانیا در هند تا «جهانی شدن» تحت سلطه‌ی آمریکا در شرایط امروز، خواهد پرداخت. فصل‌نهایی نقش نیروی نظامی را در امپریالیسم جدید و تناقض‌های نظامی را کندوکاو خواهد کرد که در آن اقتصاد جهانی شده توسط نظامی از دولت‌های گوناگون حفظ می‌شود - نظامی که در آن قدرت فوق‌اقتصادی نیروی نظامی برای امپریالیسم به شیوه‌های کاملاً جدیدی به امری لازم بدل می‌شود و در نظریه و عمل جنگ شکل‌های جدیدی پیدا می‌کند.

جدایی نیروی اقتصادی

امپریالیسم جدید همان چیزی است که هست چون آفریده‌ی سرمایه‌داری است.^[۱] سرمایه‌داری نظامی است که در آن تمامی بازیگران اقتصادی - تولیدکنندگان و تصاحب‌کنندگان - برای بیشترین نیازهای پایه‌ای خود به بازار وابسته هستند. نظامی است که در آن مناسبات طبقاتی بین تولیدکنندگان و تصاحب‌کنندگان، و به ویژه رابطه‌ی بین سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر، نیز به واسطه‌ی بازار برقرار می‌شود. این امر با جوامع غیرسرمایه‌داری تضاد شدیدی دارد که تولیدکنندگان مستقیم در آن‌ها به‌طور مشخص به وسایل تولید، به ویژه زمین، از طریق غیر از بازار دسترسی دارند، و بنابراین از نیروهای حاکم بر بازار در امان هستند، این در حالی است که تصاحب‌کنندگان بر نیروی برتر برای استخراج کار اضافی از تولیدکنندگان مستقیم متکی بودند. وابستگی بازار دوگروه تصاحب‌کنندگان و تولیدکنندگان به بازار در سرمایه‌داری به معنای آن است که آن‌ها تابع ضرورت‌های رقابت، انباشت و بهره‌وری فزاینده‌ی کار هستند؛ و کل نظام که تولید رقابتی شرط بنیادی وجودش است، براساس این ضرورت‌ها پیش می‌رود. از جمله نتایج آن، رابطه‌ای متمایز بین نیروهای سیاسی و اقتصادی است که پیامدهایی برای مناسبات اقتصادی و توسعه‌طلبی امپریالیستی دارد.

نیروهای اقتصادی و سیاسی

معمولاً تشخیص کانون قدرت در جوامع طبقاتی غیر سرمایه‌داری، دشوار نیست. خاستگاه قهر نظامی و سیاسی را روشن کنید، آنگاه معمولاً قدرت اقتصادی را نیز خواهید یافت. در اینجا، نیروهای اقتصادی طبقات مسلط به قهر «فوق اقتصادی» وابسته‌اند. چنین طبقاتی بر قدرت قهری برتر، نیرو و امتیاز سیاسی و نظامی خویش برای بیرون کشیدن کار اضافی به طور مشخص از دهقانان، متکی هستند. دهقانان برخلاف کارگران مزدبگیر سرمایه‌داری، به عنوان مالک یا اجاره‌بگیر، صاحب وسایل تولید هستند. سرمایه‌داری از این لحاظ از تمامی جوامع طبقاتی دیگر متفاوت و متمایز است. سرمایه‌دارها، برخلاف مثلاً ارباب‌های فئودال، عموماً به کنترل مستقیم قدرت نظامی یا سیاسی قهرآمیز برای استثمار کارگران خود نیاز ندارند زیرا کارگران فاقد مالکیت هستند و دسترسی مستقیمی به وسایل تولید ندارند، و باید نیروی کار خود را به ازای دریافت مزد بفروشند تا بتوانند کار و زندگی کنند.

یقیناً سرمایه‌داران نهایتاً به اعمال قهر توسط دولت وابسته‌اند تا شالوده‌ی نیروهای اقتصادی و سلطه‌شان بر مالکیت مستحکم و نظم اجتماعی و شرایط مطلوب برای انباشت حفظ شود. اما تقسیم کار کم و بیش روشنی بین نیروهای استثمارگر سرمایه‌دار و نیروهای قهرآمیز دولت وجود دارد. حتی این امر در جوامع سرمایه‌داری امکان‌پذیر است که حق رأی همگانی وجود داشته باشد، بدون آنکه بنیاداً نیروی اقتصادی سرمایه‌داری به خطر بیفتد، زیرا این نیرو نیازی به انحصار بر حقوق سیاسی ندارد.

حتی به یک معنا سرمایه‌داری، فقط یک سپهر «اقتصادی» مجزا دارد. این امر از آن جهت صادق است که نیروی اقتصادی از نیروی سیاسی و

نظامی جدا است و «بازار» فقط در سرمایه‌داری نیرویی از آن خود دارد و بر همگان، سرمایه‌دارها و کارگران، الزامات نظام‌مند غیرشخصی معینی که ناشی از رقابت، انباشت و بیشینه‌سازی سود است، تحمیل می‌کند. چون تمامی بازیگران اقتصادی برای هر چیزی که نیاز دارند به بازار وابسته‌اند، باید الزامات بازار را برآورده کنند تا صرف نظر از نیازها و خواست‌های شخصی خود زنده بمانند.

شیوه‌های صرفاً «اقتصادی» استثمار سرمایه‌داری، کالایی شدن فزاینده‌ی زندگی و تنظیم مناسبات اجتماعی توسط «قوانین» غیرشخصی بازار، اقتصادی را ایجاد کرده است که رسماً از سپهر سیاسی جداست. روی دیگر سکه این است که خود سپهر سیاسی به عنوان قلمرو رسماً جداگانه‌ای وجود دارد. اگرچه دولت حاکم در قلمرو ارضی توسط سرمایه‌داری آفریده نشده است، جدایی سپهرهای «اقتصادی» و «سیاسی» از یکدیگر در نظام سرمایه‌داری، حاکمیت ارضی روشن‌تر و کامل‌تری را ایجاد کرده که تاکنون در جوامع غیر سرمایه‌داری ممکن نبوده است. در همان حال، بسیاری از کارکردهای اجتماعی که زمانی در چارچوب دولت یا مقررات اجتماعی انجام می‌شد اکنون به اقتصاد تعلق دارد. البته این امر به ویژه در مورد سازمان تولید و توزیع صادق است. اما، با تنظیم فزاینده‌ی حیات اجتماعی توسط قوانین اقتصادی، الزامات آن هر جنبه‌ای از زندگی را نه تنها در تولید و گردش کالاها و خدمات بلکه در توزیع منابع، نظارت و کنترل بر کار و سازماندهی خود زمان کار شکل می‌دهند.

بنابراین، قهر در جوامع سرمایه‌داری نه تنها به صورت شخصی و مستقیم توسط نیرویی برتر بلکه همچنین غیرمستقیم و غیرشخصی توسط اجبارهای بازار اعمال می‌شود. طبقه‌ی مسلط، به کمک دولت،

می تواند در این اجبارها به نفع خود دستکاری کند و یقیناً این کار را نیز انجام می دهد، اما دنبال کردن آن‌ها برای آنکه به یک منبع قدرت برسیم، دشوار است.

هنگامی که سرمایه حمایت قهر دولتی را می طلبد، نیروی خود دولت، توسط سرمایه محدود و مشخص می شود یا چنین به نظر می رسد. بسیاری از کارکردهای اجتماعی از سپهر کنترل سیاسی یا مشورت جمعی کنار گذاشته می شوند و تحت کنترل مستقیم سرمایه قرار می گیرند یا تابع قوانین غیرشخصی بازار می شوند. ظاهراً اگر چه ظهور اقتصاد نیز دلالت بر سپهر سیاسی جداگانه‌ای می کند، به نظر می رسد که آن سپهر تضعیف شده زیرا بخش زیادی از حیات انسانی از آن کنار گذاشته شده است؛ بی‌گمان این امر به این معنا نیز هست که بیشترین جنبه‌های زندگی روزمره، یعنی آن جنبه‌هایی که در قلمرو اقتصاد قرار می گیرند، خارج از دامنه‌ی پاسخ‌پذیری دموکراتیک قرار می گیرند.

یکی از مهم‌ترین پیامدهای جدایی نیروی اقتصادی از قهر مستقیم این است که هژمونی اقتصادی سرمایه می تواند به فراسوی مرزهای سلطه‌ی سیاسی مستقیم گسترش یابد. سرمایه‌داری دقیقاً از لحاظ توانمندی خود برای گسترش سلطه‌اش با وسایل صرفاً اقتصادی میان تمامی شکل‌های اجتماعی متمایز است. در واقع، گرایش سرمایه به خودگستری بی‌وقفه به این توانمندی منحصریفرود وابسته است که نه تنها در مورد مناسبات طبقاتی بین سرمایه و کار بلکه همچنین در مورد مناسبات بین دولت‌های امپریالیستی و کشورهای تحت سلطه به کار بسته می شود.

بیشتر به توانایی سرمایه برای سلطه بر کار توسط وسایل صرفاً اقتصادی و بدون حکومت مستقیم سیاسی یا {بهره‌برداری} از امتیازات قضایی توجه کردیم که برخلاف روبه‌ی طبقات مسلط در جوامع

غیرسرمایه‌داری است. نیروهای اقتصادی طبقات غیرسرمایه‌داری فقط می‌توانستند به اندازه‌ی قدرت فوق‌اقتصادی خود، فقط به اندازه‌ی نیروهای سیاسی، نظامی یا قضایی شان گسترش یابند؛ و بدون توجه به مقدار مازادی که عملاً تولید می‌شد، انباشت طبقات استثمارگر با توانایی نیروی فوق‌اقتصادی شان برای استخراج آن از تولیدکنندگان مستقیم محدود می‌گردید. تفاوتی مشابه بین امپریالیسم غیرسرمایه‌داری و امپریالیسم سرمایه‌داری وجود دارد. امپراتوری‌های قدیمی استعماری به مدد قهر «فوق‌اقتصادی»، فتح نظامی و اغلب حکومت سیاسی مستقیم بر منطقه و اتباع آن مسلط می‌شدند. امپریالیسم سرمایه‌داری می‌تواند حکومت خود را با وسایل اقتصادی، و دخالت در نیروهای بازار، از جمله استفاده از اسلحه‌ی بدهی اعمال کند.

وجود دولت در این نوع سلطه، به نحوی که در ادامه مورد بحث قرار می‌گیرد، تعیین‌کننده است. اما جدایی بین سلطه‌ی اقتصادی و سیاسی، رابطه‌ی بسیار پیچیده‌ای را بین دولت و نیروی اقتصادی ایجاد می‌کند. این رابطه، از جمله، تأثیر اجتناب‌ناپذیری بر مقاومت در برابر سلطه و هدایت مبارزه‌ی طبقاتی گذاشته است. رابطه‌ی متمایز بین سپهرهای اقتصادی و سیاسی درون سرمایه‌داری همواره مسئله‌ای را برای جنبش‌های ضدسرمایه‌داری، از همان نخستین روزهای ظهور اپوزیسیون سوسیالیستی، مطرح کرده است. مثلاً مهم است که انقلاب‌های مدرن نه در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته بلکه در جوامعی رخ داده است که دولت، با نقش برجسته‌ی خود در استثمار مستقیم، هدف مشهودی بوده است. هنگامی که سرمایه‌داری به شکل صنعتی بالیده‌ی خود تکامل می‌یابد، گرایش به تمرکز فزاینده‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در محل کار و جدایی فزاینده مبارزات «صنعتی» و «سیاسی» از یکدیگر پدید می‌آید.

با این همه، تا جایی که پیوند کم و بیش روشنی بین اقتصادهای ملی و دولت‌های ملی وجود داشت، به مصاف کشیدن آشکار قدرت سرمایه نه تنها در محل کار بلکه در محل تمرکز آن در دولت نیز ممکن بود. دست‌کم می‌شد با نیروهای متشکل مخالف، به ویژه جنبش کارگری، بر دولت فشار آورد تا سیاست‌هایی را انجام دهد که تاحدی سبب تخفیف اثرات نامساعد سرمایه‌داری می‌گردید. تقسیم کار بین سپهرهای سیاسی و اقتصادی حتی می‌توانست به نفع طبقات تحت سلطه تمام شود، و موازنه‌ی نیروهای طبقاتی درون خود دولت می‌توانست به نفع طبقه‌ی کارگر تغییر چشمگیری کند، تا آنجا که حتی با اینکه دولت در چارچوب محدودیت‌های نظام سرمایه‌داری باقی می‌ماند، می‌توانست اقدامات مثبت‌تری را به نفع کارگران انجام دهد. حتی این امید وجود داشت که تصاحب قدرت دولتی امکان دگرگونی اجتماعی کامل‌تری را می‌دهد و سوسیالیسم جایگزین سرمایه‌داری می‌شود.

اما امروزه به نظر می‌رسد که حتی محدودترین نوع این امکانات نیز به سختی وجود دارد. در نگاه نخست، به نظر می‌رسد که جدایی نیروی اقتصادی از نیروی سیاسی در اقتصاد «جهانی‌شده‌ی» امروز، مسئله‌ای بزرگ‌تر و شاید غلبه‌ناپذیرتر از گذشته است. به نظر می‌رسد که سرمایه‌ی فراملیتی از مرزهای دولت-ملت گریخته است، به نظر می‌رسد که قدرت سرمایه حتی پراکنده‌تر شده و مسئله‌ی تعیین مرکز قدرت سرمایه‌داری و به چالش کشیدن آن ظاهراً حتی دشوارتر شده است. به نظر می‌رسد همه جا هست و هیچ جا نیست.

اما نموده‌ها می‌توانند فریب‌دهنده باشند. درونمایه‌ی اصلی کتاب حاضر این است که حتی، یا به ویژه، در سرمایه‌داری جهانی امروز، دولت کانون حیاتی تمرکز قدرت سرمایه‌داری است و امپراتوری سرمایه به

نظامی از دولت‌های متعدد متکی است.

زوال دولت - ملت؟

از این فرض آغاز می‌کنیم که نظام کنونی نه فقط به این دلیل که جهانی است بلکه به ویژه از آن جهت که سرمایه‌داری است، سرمایه‌داری جهانی شمرد می‌شود. مسائلی که ما به جهانی شدن مربوط می‌کنیم - بی‌عدالتی‌های اجتماعی، شکاف فزاینده بین ثروتمند و فقیر، «کاستی‌های دمکراتیک»، فروپاشی محیط‌زیست و غیره - فقط به این علت وجود ندارند که اقتصاد «جهانی» است یا چون شرکت‌های جهانی به طرز منحصرفردی شریک هستند، یا حتی به این دلیل که به طرز استثنایی قدرتمند هستند. این مسائل وجود دارند چون سرمایه‌داری، چه ملی چه جهانی، با ضرورت‌های نظام‌مندی به حرکت واداشته می‌شود: ضرورت‌های ناشی از رقابت، بیشینه‌سازی سود و انباشت که ناگزیر مستلزم مقدم دانستن «ارزش مبادله‌ای» بر «ارزش مصرفی» و سود بر انسان‌ها است. حتی بی‌خطرترین یا «مسئول‌ترین» شرکت هم نمی‌تواند از این اجبارها بگریزد بلکه باید از قوانین بازار اطاعت کند تا باقی بماند - که ناگزیر به معنای برتر دانستن سود از همه‌ی ملاحظات دیگر، با تمامی پیامدهای ائتلاف‌گرانه و مخرب آن است. این اجبارها نیز مستلزم خودگستری دائمی سرمایه هستند. با این همه، جهانی‌سازی هر قدر هم که این ضرورت‌ها را تشدید کرده باشد، نتیجه‌ی این ضرورت‌هاست، نه علت آنها.

بی‌گمان این ضرورت‌های نظام‌مند می‌توانند به واسطه‌ی شرکت‌های فراملیتی خاص عمل کنند اما به گفته‌ی مفسری، «شرکت‌ها هر قدر هم که قدرتمند هستند، فقط ابزاری برای سرمایه‌داران شمرده می‌شوند. اغلب

گمان می‌رود که شرکت‌ها قدرتی در خود هستند، نه وسیله‌ی ویژه‌ای که سرمایه‌داران با آن‌ها می‌توانند ثروت‌شان را سامان بدهد.^{۱۲} هر سازمان ویژه‌ی ثروت سرمایه‌داری، مانند غول فن‌آوری زیستی یعنی موسانتو^۱، را می‌توان به مصاف طلبید و حتی نابود کرد. اما سرمایه‌دارهای درگیر در آن می‌توانند به سادگی ثروت خود را بازسازی کنند، سودهای خود را در شکلی دیگر بازسازی کنند و فعالیت‌های مخرب‌شان را از سر بگیرند - و همه‌ی این کارها را موسانتو هنگامی که در شرکت دیگری ادغام شد (و از آن دوباره به عنوان یک شرکت جداگانه بیرون آمد) و با تهدید یکی از مؤثرترین پیکارهای ضدجهانی‌سازی و تحریم مصرف‌کنندگان به نظر می‌رسید بقای آن در معرض خطر قرار گرفته، انجام داد.

اگر بپذیریم که مسئله این یا آن شرکت و این یا آن کارگزار نیست، بلکه خود نظام سرمایه‌داری است، آنگاه مسلماً با مسئله‌ی دنبال کردن ضرورت‌های سرمایه‌داری تا یک خاستگاه قابل تشخیص روبرو می‌شویم. هیچکس نمی‌تواند منکر شود که این مسئله‌ای است حل‌ناشدنی. اما دست‌کم می‌توانیم پرسش‌هایی را در این باره مطرح کنیم که آیا قلمرو جهانی سرمایه آن را فراتر از میدان دولت ملی قرار داده است، به نحوی که دولت دیگر منشأ عمده‌ی قدرت سرمایه‌داری، هدف عمده‌ی مقاومت یا ابزار بالقوه‌ی اپوزیسیون نیست. و شاید عکس آن درست باشد و سرمایه‌ی جهانی به دولت متکی بر قلمرو ارضی بیش از هر قدرت امپراتوری وابسته بوده است. می‌توانیم ابتدا کارکردهای عمده‌ای را که سنتاً دولت - ملت برای سرمایه‌ی بومی انجام می‌دهد بررسی کنیم و بپرسیم آیا سازمان‌های فراملیتی که برای سرمایه‌ی

1-Mosanto.

«جهانی» عمل می‌کنند، این کارکردها را پذیرفته‌اند.

در هر جامعه‌ی طبقاتی که یک طبقه، کار اضافی طبقه‌ی دیگری را تصاحب می‌کند، دو «مؤلفه‌ی» مرتبط اما مجزا از استثمار طبقاتی وجود دارد: تصاحب کار اضافی و قدرت قهرآمیزی که این تصاحب را عملی می‌سازد. در جوامع غیرسرمایه‌داری این دو مؤلفه کم و بیش با هم وحدت دارند. جدایی سپهرهای اقتصادی و سیاسی در سرمایه‌داری به این معناست که این دو مؤلفه به نحو مؤثری بین بنگاه‌های خصوصی (یا بنگاه‌های دولتی که بر مبنای همان اصول عمل می‌کنند) و قدرت عمومی دولت تقسیم شده‌اند. بی‌گمان، هر بنگاه سرمایه‌داری مجموعه‌ای از سازوکارهای انضباط‌بخش و نیز سلسله مراتب‌های سازمانی درونی در اختیار دارد تا کارگران را منضبط سازد و به کار وادارد؛ و مؤثرترین مجازات سرمایه همانا توانایی‌اش در محروم کردن کارگر از دسترسی به وسایل تولید، و به بیان دیگر، توانایی‌اش در محروم کردن کارگر از داشتن شغل و مزد، بیرون کردن کارگران یا کلاً بستن بنگاه است. اما مجازات نهایی که نظام را در کل حفظ می‌کند به دولت تعلق دارد که بر قدرت حقوقی، پلیس و نیروی نظامی لازم برای اعمال قدرت قهر مستقیم فرمان می‌راند.

در سرمایه‌داری، این نیروی قهری به طرز یگانه‌ای از کارکردهای تصاحب جداست (حتی در بنگاه‌های عمومی که بر مبنای اصول سرمایه‌داری در یک اقتصاد سرمایه‌داری عمل می‌کند). چنانکه دیدیم این در تقابل با وحدت تصاحب و اعمال قهر در نظام فئودالی است که در آن قدرت قهرآمیز ارباب - و در نهایت قدرت نظامی‌اش - همان قدرتی است که استثمار می‌کند، درست به همان ترتیب که دولت‌های غیرسرمایه‌داری از قدرت قهریه‌ی خود برای تصاحب کار اضافی از

تولیدکنندگان مستقیم به عنوان وسیله‌ای در کسب ثروت خصوصی برای حاکمان و صاحبان مقام استفاده می‌کردند. بنابراین، از همان آغاز، رابطه‌ی بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و دولت متمایز بوده است: سرمایه‌داران از مالکیت خود استفاده می‌کنند تا کارگران فاقد مالکیت را استثمار کنند و این در حالی است که دولت نظم اجتماعی را با فاصله گرفتن از سرمایه حفظ می‌کند.

سرمایه‌داری بنا به ماهیت خود نظامی است هرچند و مرج طلب، که در آن «قوانین» بازار پیوسته تهدید به اخلال در نظم اجتماعی می‌کنند. با این همه، سرمایه‌داری احتمالاً بیش از هر شکل اجتماعی دیگری نیاز به ثبات و پیش‌بینی‌پذیری در نظم و ترتیب اجتماعی خود دارد. دولت-ملت این ثبات و پیش‌بینی‌پذیری را با ایجاد چارچوبی حقوقی و نهاد پیچیده‌ای که نیروی قهریه پشتیبان آن است فراهم کرده است تا بتواند مناسبات مالکیت سرمایه‌داری، دستگاه قراردادی پیچیده و معاملات بفرنج مالی‌اش را حفظ کند.

از همان روزهای نخستین سرمایه‌داری اوضاع به این منوال بوده است. در انگلستان اواخر دوران سده‌های میانه و اوایل دوران جدید، نظامی از مناسبات اجتماعی مالکیت ظهور کرد که به نحو فزاینده‌ای هم تولیدکنندگان و هم تصاحب‌کنندگان را تابع ضرورت‌های بازار رقابتی کرد. مالکان به نحو فزاینده‌ای می‌کوشیدند تا مستاجران خود را تابع اجاره‌ای کنند که نه براساس عرف و سنت بلکه توسط شرایط بازار تعیین می‌شد، و مستاجران بیش از پیش ناگزیر بودند در بازار موفق شوند. هم مالکان و هم مستاجران به بهره‌وری و رقابت‌پذیری ارتقاء یافته‌ی مستاجران وابسته شده بودند. این امر تقابل شدیدی با شرایط غیرسرمایه‌داری داشت که دهقانان در آن به دلیل دسترسی مستقیم به زمین زراعی و نامنتکی به بازار

از فشارهای رقابتی در امان بودند، در حالی که ارباب‌ها به نیرویی برتر برای استخراج مازاد از دهقانان تکیه داشتند. بازارها بی‌گمان در جوامع غیرسرمایه‌داری وجود داشتند و دهقانان اغلب برای فروش مازاد خود و خرید کالاهایی که خود تولید نمی‌کردند به آنجا می‌رفتند. اما چون نه تولیدکنندگان و نه تصاحب‌کنندگان برای دسترسی به اصلی‌ترین وسایل بقا و بازتولید خود به بازار وابسته نبودند، بازار همچون یک عامل «تنظیم‌کننده» یا به عنوان یک امر ضروری عمل نمی‌کرد. تأثیر مناسبات اجتماعی مالکیت انگلستان ایجاد آن نوع وابستگی به بازار بود که روستاییان را به کسانی که از لحاظ شرایط رقابتی موفق بودند، و کسانی که در این امر ناکام بودند و از زمین‌های زراعی بیرون رانده شده بودند، تقسیم‌بندی کرد.

این فرایند به دشواری بدون حمایت دولت امکان‌پذیر بود، دولتی که با دخالت‌های فضایی و قانونگذاری سبب وابستگی حقوق مالکیت به بازار شد. از همان آغاز نیز، دخالت دولت نه تنها برای ایجاد و حفظ نظام مالکیت بلکه همچنین نظام عدم مالکیت مورد نیاز بوده است. بی‌تردید، قدرت دولتی برای حمایت از فرایند سلب مالکیت و حراست از انحصار مالکیت سرمایه‌داری لازم بوده است، اما دولت برای اطمینان از این امر نیز لازم می‌دانست که پس از سلب مالکیت، آنان که فاقد مالکیت بر وسایل تولید بوده‌اند، در صورت لزوم، به عنوان کار در اختیار سرمایه باشند. در اینجا، می‌باید توازن ظریفی حفظ شود، از سویی، دولت باید افراد فاقد مالکیت را زنده نگهدارد که هیچ وسیله‌ی دیگری برای بقای خود در شرایط عدم دسترسی به کار ندارند، و به این طریق «ارتش ذخیره‌ای» از کارگران را از طریق کاهش ادواری اجتناب‌ناپذیر تقاضا برای کار ایجاد کند. از سوی دیگر، دولت باید مطمئن شود که مسیرهای گریز

بسته شده‌اند و وسایل بقای دیگری جز کار مزد بگیری برای سرمایه به سادگی در دسترس نیست تا افراد فاقد مالکیت نتوانند از اجبار به فروش نیروی کار خود، هنگام نیاز سرمایه، رها شوند.

چنانکه تاریخچه‌ی قوانین کمک به مستمندان انگلستان نشان می‌دهد، این کنش توازن‌بخش کارکرد عمده‌ی دولت از همان روزهای آغازین سرمایه‌داری بوده است. در قرن شانزدهم - در نخستین سال‌های تکامل سرمایه‌داری و درست از لحظه‌ای که منتقدان، حصارکشی زمین‌های زراعی را یک مشکل عمده‌ی اجتماعی دانستند - انگلستان نخستین برنامه‌ی «رفاهی» نظام‌مند و ملی را که دولت تنظیم کرده بود، در پاسخ به تهدید آشکار نظم اجتماعی برخاسته از سلب مالکیت از تولیدکنندگان مستقیم و جمعیت رو به رشد «انسان‌های بی‌ارباب» فاقد مالکیت، برقرار کرد. در سراسر تاریخچه‌ی بعدی قوانین کمک به مستمندان، نیاز به غلبه بر این مشکل همیشه بر نیازهای کارفرمایان سرمایه‌دار می‌چربید و در اصلاحات معروف قانون مستمندان سال ۱۸۳۴ به اوج رسید، یعنی آن هنگام که تکامل صنعتی بریتانیا مستلزم وجود نیروی کار فزاینده و متحرکی بود. نظام قدیمی اعانه‌های «بیرونی» که بنا به آن مردم اجازه داشتند (یا مکلف بودند) که به حمایت از کشیش‌نشینی وابسته شوند که در آن اقامت داشتند، اکنون چون مانعی برای تحرک کارگران به نظر می‌رسید زیرا نه تنها مردم را به کشیش‌نشینی‌های خود وصل می‌کرد بلکه انگیزه برای یافتن کار در کارخانه‌های ناآشنا را از آنان می‌گرفت. بنابراین اعانه‌های «بیرونی» قطع شد و اعانه‌های مستمندان فقط در نوانخانه‌هایی یافت می‌شد که به قدری ناخوشایند بودند که حتی کار در کارخانه‌ها مقبول‌تر به نظر می‌رسید. در اینکه آیا اصلاحات یادشده به نتیجه‌ی مطلوب خود رسید تردیدهایی وجود دارد اما تردیدی در اهداف آن

وجود ندارد.

ماجرای قوانین کمک به مستمندان به خوبی نشان می‌دهد که چگونه دولت از لحاظ تاریخی دخالت کرد تا وابستگی کار به سرمایه را حفظ کند. نکته‌ی اساسی در این پروژه، کارکرد ضروری دولت در کنترل تحرک کارگران بود، این در حالی است که آزادی حرکت سرمایه را پاسداری می‌کرد. اگرچه حرکت کارگران در سراسر مرزهای ملی بشدت محدود شده است، کنترل تحرک کارگران به معنای بی‌حرکت نگه‌داشتن کارگران نیست. این سیاست می‌تواند به این معنا باشد که آنان را وادار کند به جایی حرکت کنند که سرمایه بیش از همه به آن نیاز دارد. اصلاح در قانون کمک به مستمندان در سال ۱۸۳۴ بیانگر مرحله‌ای در نخستین روزهای تکامل صنعتی است که سرمایه نیاز به از ریشه‌کن کردن کارگران داشت تا آن‌ها را از تعلقات محلی جدا کند. اما در حالی که دولت همچنان این نقش را ادامه داده است و کارگران را با حرکاتی درون و در امتداد مرزها، هر جا که لازم باشد، در اختیار قرار می‌دهد، چنین حرکاتی همیشه بشدت کنترل شده‌اند. یکی از اساسی‌ترین کارکردهای دولت حفظ سلطه‌ی محکم خود بر تحرک کارگران است تا حرکات کارگران به جای به خطر انداختن سود سرمایه‌دار آن را ارتقا بخشد. در همان حال، وجه دیگر رابطه‌ی سرمایه‌داری بین سپهرهای سیاسی و اقتصادی این است که این رابطه قلمرو جدیدی از مبارزه طبقاتی را گشوده و قوانین اجتماعی دولت به نحو چشمگیری با مبارزات طبقه‌ی کارگر تعدیل و ارتقا یافته است.

امروزه پیوسته به ما می‌گویند که با جهانی شدن اقتصاد سرمایه‌داری، دولت - ملت دیگر نقش‌های اساسی را که روزگاری داشت، ایفا نمی‌کند و بیش از پیش بی‌ربط می‌گردد. اما هیچ سازمان فراملی به پذیرش کارکردهای اجتناب‌ناپذیر دولت - ملت در حفظ نظام مالکیت و نظم

اجتماعی، به ویژه کارکرد قهر که بنیان همه‌ی کارکردهای دیگر است، نزدیک نشده است. هیچ شکل قابل‌تصورى از «حکومت جهانی» نمی‌توانست آن نظم و ترتیب روزانه یا آن شرایط انباشت را که سرمایه نیاز دارد فراهم کند. در واقع، جهان امروز بیش از گذشته جهان دولت-ملت‌هاست. شکل سیاسی جهانی شدن نیز، نه دولت جهانی، بلکه نظامی جهانی متشکل از دولت‌های محلی گوناگون است که در رابطه‌ی پیچیده‌ی سلطه و انقیاد ساختاربندی شده است.

نخستین و بنیادی‌ترین شرط گسترش سرمایه‌داری فراسوی حد و مرزهای سلطه‌ی سیاسی و نظامی، تحمیل ضرورت‌های اقتصادی است که اجبارهای بازار را در جایی که وجود ندارند رواج می‌دهند و تداوم آن‌ها در جایی است که وجود دارند. دیدیم که چگونه دولت برای رسیدن به این اثر در اقتصاد داخلی عمل کرده است - مثلاً با کمک به دگرگونی نظام مالکیت و کنترل تحرک کارگران - تحمیل قواعد بازار نیز پایه‌ی امپریالیسم جدید بوده است. نیروی اقتصادی سرمایه شاید بتواند فراسوی میدان نیروی نظامی و سیاسی عمل کند اما نمی‌تواند بدون سط خود «قوانین» اقتصاد سرمایه‌داری چنین کند - و این چیزی است که نیازمند کمک فوق‌اقتصادی، چه در مناسبات طبقاتی داخلی و چه در سلطه‌ی امپریالیستی، است. دولت در اقتصاد داخلی سرمایه‌داری برای ایجاد و حفظ طبقه‌ای از کارگران فاقد مالکیت که به دلیل عدم مالکیت‌شان مجبورند برای فروش نیروی کار خود وارد بازار شوند، به ویژه مهم است. در سطح امپریالیستی، هم دولت مترویل و هم دولت محلی نقش مشابهی در استقرار اجبارهای بازار داشته‌اند.

این به معنای آن نیست که قدرت‌های امپریالیستی مشوق رشد اقتصادهای سرمایه‌داری مانند خود در همه جا هستند. فقط این مقصود را

داریم که اقتصادهای تابع باید در معرض فرمان‌های بازار سرمایه‌داری باشند و این امر با گشودن بازارهای خود به روی سرمایه‌ی امپریالیستی و به مدد دگرگونی‌های اجتماعی معینی پدید می‌آید، مثلاً با دگرگونی دهقانان به کشاورزان وابسته به بازار در زمانی که کشاورزی معیشتی جای خود را به تخصصی شدن در کشت محصولات قابل فروش برای بازار صادراتی می‌دهد. هنگامی که کشاورزان برای بقای خود به بازار وابسته می‌شوند، قدرت‌های مترویل کشاورزی داخلی خود را با یارانه‌های عظیم و کنترل‌های وارداتی حفظ می‌کنند؛ و تولیدکنندگان کشاورزی در اقتصادهای تحت سلطه مجبور می‌شوند با کشاورزان بهره‌مند از این یارانه‌ها، چه در داخل و چه در خارج، رقابت کنند. ایجاد چنین دگرگونی‌های اجتماعی - نه فقط با قهر مستقیم بلکه مثلاً به مدد وام‌ها یا کمک‌هایی که شرایط (بازپرداخت) سختی دارند - کارکرد عمده‌ی امپریالیسم سرمایه‌داری از همان آغاز آن شمرده می‌شد و ابزار اجتناب‌ناپذیر آن دولت-ملت بود.

شکل‌های قدیمی‌تر امپریالیسم مستقیماً به فتوحات و حکومت استعماری وابسته بودند. سرمایه‌داری صرفاً با تحمیل و دستکاری در عملیات بازار سرمایه‌داری، میدان سلطه‌ی امپریالیستی را از ظرفیت‌های حکومت مستقیم سیاسی یا اشغال استعماری فراتر برده است. همانطور که طبقات سرمایه‌داری نیازی ندارند که مستقیماً از لحاظ سیاسی به کارگران فاقد مالکیت فرمان بدهند، امپراتوری‌های سرمایه‌داری نیز می‌توانند با تکیه بر فشارهای اقتصادی از جوامع تحت سلطه بهره‌برداری کنند. اما درست همانطور که کارگران باید به سرمایه وابسته می‌شدند و این راه را ادامه می‌دادند، اقتصادهای تحت سلطه نیز باید در معرض دستکاری اقتصادی توسط سرمایه و بازار سرمایه‌داری قرار بگیرند - و

این می‌تواند فرایند بسیار خشنی باشد. در اخبار صبح امروز گزارشی درباره‌ی سازمانی از زارعان هندی نقل شد که برنامه‌ی کمک بریتانیا را به این دلیل نپذیرفتند که شرایط آن نه تنها کشاورزان را وادار می‌کرد به سمت بازارهای صادراتی جهت‌گیری کنند بلکه با این اقدام به طرز اجتناب‌ناپذیری کشاورزان خردتر را نابود می‌کرد و مالکیت بر زمین متمرکزتر می‌شد. اغلب اوقات، دولت‌های امپریالیستی، که یک‌جانبه یا از طریق نهادهای فراملی مانند صندوق بین‌المللی پول عمل می‌کنند، موفق شده‌اند چنین شرایطی را به اعطای کمک و وام‌هایی منضم کنند که برای بازسازی اقتصادهای دریافت‌کننده طراحی شده است و به این طریق آن‌ها را در مقابل فشارهای اقتصادی آسیب‌پذیرتر کنند. چنین برنامه‌هایی آثار و اهدافی مشابه با اقدامات دولتی در توسعه‌ی سرمایه‌داری محلی در اروپا-آز حصارکشی مزارع تا اصلاح قانون کمک به مستمندان- دارد.

جدیدترین روش‌های تحمیل قواعد بازار در کشورهایی یافت می‌شود که دستخوش «تنظیم‌های ساختاری» شده‌اند اما قدمت همین فرایند به شکل‌های گوناگون به نخستین روزهای امپریالیسم سرمایه‌داری می‌رسد. انگلستان، حتی در اواخر قرن شانزدهم، این استراتژی امپریالیستی را به ویژه در ایرلند آزمایش می‌کرد که در فصل چهارم کتاب حاضر آن را بررسی خواهیم کرد. از همان آغاز، امپریالیسم سرمایه‌داری تحت تأثیر یکی از عمده‌ترین تضادهای سرمایه‌داری بوده است: نیاز به تحمیل جهانی «قوانین» اقتصادی‌اش تا حد امکان و در همان حال نیاز به محدود کردن پیامدهای مخربی که این جهانی شدن برای خود سرمایه دربرداشته است. رقابت نیروی محرک سرمایه‌داری است، اما سرمایه باید همیشه مانع رقابت بشود. سرمایه باید پیوسته بازارهای خود را گسترش دهد و

پیوسته در مناطق جدید دنبال سود باشد، اما مشخصاً با جلوگیری از تکامل رقبای بالقوه مانع از گسترش بازارها می‌شود (چنانکه در اوایل سده‌ی هفدهم در ایرلند انجام داد).

تناقض‌ها

دولت-ملت ابزاری لازم در فرایند گسترش ضرورت‌های سرمایه‌داری است، نه تنها به این معنا که نیروی نظامی دولت-ملت‌های اروپایی قدرت سلطه‌ی سرمایه را به چهار گوشه‌ی جهان منتقل کرده‌اند، بلکه از این لحاظ که دولت-ملت‌ها مجرای سرمایه‌داری در رسیدن به این هدف نیز بوده‌اند. از زمانی که بریتانیا رقبای عمده‌ی اروپایی خود را در معرض فشارهای رقابتی خود اقتصاد سرمایه‌داری قرار داد، این امر صادق بوده است. ما در فصل ششم به این موضوع باز خواهیم گشت و بررسی خواهیم کرد که چگونه دولت‌های اروپایی که در پاسخ به فشارهای ژئوپولیتیک و نظامی و نیز فشارهای اقتصادی واکنش نشان می‌دادند، مشوق رشد سرمایه‌داری در داخل بوده‌اند و چگونه دولت-ملت به نقش محتمل در حفظ سرمایه‌داری جهانی ادامه داده است. در حال حاضر کفایت تأکید شود که به دلیل تمامی گرایش‌های جهانی‌سازی سرمایه‌داری، جهان بیش از پیش، و نه کمتر، به جهانی از دولت-ملت‌ها تبدیل شده است. و این نه تنها ناشی از مبارزات آزادیبخش ملی بلکه ناشی از فشار قدرت‌های امپریالیستی بوده است.

این قدرت‌ها دولت-ملت را معتبرترین ضامن تحقق شرایط لازم برای انباشت و تنها وسیله‌ای می‌دانند که به مدد آن سرمایه آزادانه می‌تواند فراتر از مرزهای سلطه‌ی مستقیم سیاسی گسترش یابد. چون ضرورت‌های بازار به وسیله‌ای برای کنترل نخبگان محلی بدل شده

است، دولت‌های محلی نشان داده‌اند که به عنوان تسمه‌ی انتقال ضرورت‌های سرمایه‌داری، سودمندتر از آن کارگزاران و مستعمره‌نشین‌های قدیمی استعماری هستند که در ابتدا بازار سرمایه‌داری را به سراسر جهان انتقال دادند.

اما این شیوه‌ی امپریالیسم، مانند خود سرمایه‌داری، در هسته‌ی خویش تناقض‌هایی دارد. از سویی، به جدایی {سپهرهای} «اقتصادی» و «سیاسی» وابسته است که گسترش نامحدود تصاحب سرمایه‌داری را با وسایل صرف اقتصادی و گسترش اقتصاد سرمایه‌داری را در فراسوی محدوده‌های دولت-ملت ممکن می‌سازد. سرمایه‌داری گرایش منحصربفردی به خودگستری دارد. سرمایه نمی‌تواند بدون انباشت دائمی باقی بماند و مقتضیاتش آن را بی‌وقفه به گسترش دامنه‌ی جغرافیایی‌اش فراسوی مرزهای ملی می‌راند. اما از سوی دیگر، سرمایه همیشه به پشتیبانی دولت‌های متکی بر قلمروهای ارضی نیاز داشته است؛ و در حالی که گسترش فراگیر تصاحب سرمایه‌داری فراتر از مرزهای ملی بوده، سازمان ملی اقتصادهای سرمایه‌داری به نحو سرسختانه‌ای پایدار باقی مانده است. در همان حال دولت-ملت ابزاری اجتناب‌ناپذیر-شاید تنها ابزار «فوق‌اقتصادی» اجتناب‌ناپذیر-سرمایه‌ی جهانی باقی مانده است. امکان دارد که در مرزهای ملی موجود یا حتی در اصول ملیت، به گونه‌ای که می‌شناسیم، تغییراتی را تصور کرد. اما سرمایه‌داری جهانی بدون نظامی از دولت‌های متعدد قلمرودار تصورناپذیر است.

در سطح اقتصاد ملی و دولت ملی، رابطه‌ی پیچیده بین تصاحب سرمایه‌داری و نیروی فوق‌اقتصادی قهر که برای حفظ آن لازم است، نسبتاً سراسر است، هر چند این رابطه سرشار از تناقض است. در این

سطح کم و بیش تقسیم کار روشنی وجود دارد: سرمایه به تصاحب در می‌آورد، در حالی که دولت «خنثی» نظام متکی بر مالکیت و عدم مالکیت را عملی می‌سازد. اما هنگامی که سرمایه میدان جغرافیایی خود را گسترش می‌دهد و در همان حال به قدرت‌های محلی‌تر و از لحاظ قلمرو محدودتر مدیریت و اجرا وابسته می‌شود، این پیوندها پیچیده‌تر می‌گردد. ما اکنون تازه در حال درک پیچیدگی‌ها و تناقض‌های این رابطه فراتر از مرزهای دولت-ملت و در نظام جدیدی از امپریالیسم سرمایه‌داری هستیم.

به‌طور خلاصه: جدایی سپهرهای اقتصادی و سیاسی این امکان را به وجود می‌آورد که میدان اقتصادی سرمایه‌گسترش بیشتری از میدان سیاسی آن یابد، به نحوی که هرگز برای شکل‌های ابتدایی‌تر استثمار اقتصادی، که مستقیماً به نیروی نظامی و حکومت سیاسی متکی بوده‌اند، امکان‌پذیر نبوده است. و با این همه، سرمایه‌داری هرگز قادر به چشم‌پوشی از دولت‌های قلمرودار با مرزهایی تنگ‌تر از امپراتوری سرمایه نبوده است. تصاحب سرمایه‌داری برای تأمین نظامی اجرایی و نیروی قهر نهایی که سرمایه لازم دارد اما فاقد آن است، نیاز به حمایت قهر فوق‌اقتصادی و دولتی دارد که با فاصله از آن عمل می‌کند. با این همه، سرمایه‌داری با داشتن طبقه‌ای مسلط که از لحاظ نبود نیروی مستقیم قهریه متمایز است، بیش از هر شکل اجتماعی دیگری به نظم حقوقی و سیاسی برای تضمین قانون‌مندی و پیش‌گویی‌پذیری وابسته است که سرمایه در تبادلات روزمره به آن نیاز دارد. سرمایه‌داری همچنین به روبه‌ها و نهادهای فوق‌اقتصادی برای جبران گرایش‌های اخلاص‌گرانه‌اش، برای ویرانی و غارت ناشی از بازار و برای عدم مالکیت اکثریت که قدرت سرمایه‌داری به آن متکی است، وابسته است.

مشکل در این جاست که تاکنون هیچ شکلی از نیروی فوق اقتصادی ابداع نشده است که بتواند این نیازها را جدا از دولت قلمرودار برآورده کند، دولتی که کارکردهایش به یک اندازه به نمایندگی از سرمایه‌ی جهانی و نیز سرمایه‌های محلی و ملی است. عدم پیوند بین مؤلفه‌های اقتصادی و سیاسی سرمایه نه تنها این امکان را برای سرمایه به وجود آورده است که میدان اقتصادی‌اش را گسترش دهد بلکه آن را وامی دارد که به دولت‌های محلی تکیه کند تا نیازهای سیاسی‌اش را برآورده کنند. از یک سو، گسترش سرمایه دقیقاً به این دلیل ممکن است که می‌تواند خود را از قدرت فوق اقتصادی به شیوه‌ای جدا کند که هیچ شکل اجتماعی دیگری نمی‌تواند؛ و از سوی دیگر، همین جدایی این امکان و نیز ضرورت را برای هژمونی اقتصادی سرمایه فراهم می‌آورد که توسط دولت‌های قلمرودار حمایت شود.

هنگامی که شکاف بین میدان اقتصادی سرمایه و میدان فوق اقتصادی دولت‌های قلمرودار گسترده‌تر می‌شود، قدرت‌های امپریالیستی و به ویژه ایالات متحد، شکل‌های جدیدی از قهر فوق اقتصادی را آزمایش می‌کنند تا به این تناقض بپردازند. امپراتوری‌های قدیمی‌تر - مانند آن‌هایی که در دو فصل آینده بررسی می‌شوند - ضعف‌ها و بی‌ثباتی‌های خاص خود را داشتند اما این تناقض منحصراً به سرمایه‌داری تعلق دارد.

امپراتوری متکی بر مالکیت

امروزه قدرت نظامی ایالات متحد نیرومندترین و پرهزینه‌ترین قدرتی است که جهان تا به امروز دیده است. با این همه، نقش امپریالیستی این نیروی نظامی به هیچ وجه آشکار نیست. هنگامی که رومی‌های باستان امپراتوری گسترده‌ی خود را ایجاد کردند - خاستگاه سخن ما درباره‌ی استعمار و امپریالیسم - بزرگ‌ترین و گران‌ترین نیروی نظامی را به وجود آوردند که جهان تا آن زمان دیده بود. نقش این قدرت عظیم در بهره‌برداری کامل از امپراتوری رازآمیز نبود؛ نیروی نظامی به طرز شفاف‌ی ذات امپریالیسم رومی شمرده می‌شد. شفافیت یک مورد و ابهام و تیرگی مورد دیگر نکات زیادی را درباره‌ی تفاوت بین امپراتوری‌های سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری به ما می‌گوید.

چین و روم

مورد روم نه تنها از آن جهت مهم است که تصورات غربی از امپراتوری به نحو خودآگاهانه‌ای ریشه در آن دارد، یا حتی از این جهت که نه تنها با ملاک‌های آن زمان امپراتوری بسیار بزرگ و گسترده‌ای بوده است، بلکه از آن رو که روم امپراتوری گسترده‌ی خود را به شیوه‌ای متمایز ایجاد و اداره کرد که بس از آن به یک ملاک، چه مثبت و چه منفی، برای امپریالیسم اروپایی تبدیل شد. به تعبیری، این نخستین «امپراتوری»

استعماری، به معنایی است که ما از این واژه درک می‌کنیم. برعکس، امپراتوری قدیمی چین، در سده‌ی سوم پیش از میلاد، الگوی بسیار متفاوتی از حکومت را تثبیت کرده بود. این الگو - که با تغییراتی، چارچوب حکومت امپراتوری چین را به مدت چند قرن پس از آن تشکیل می‌داده است - منکی بر دولت بوروکراتیک متمرکز بود که مجموعه‌ای پراکنده از دولت‌های متخاصم را تحت حکومت امپراتور وحدت می‌بخشید و با دستگاهی عظیم و گسترده از صاحبان مناصب اداره می‌شد. قدرت نظامی آشکارا شالوده‌ی نیروهای قهرآمیز این دولت، بوده است اما رسالت آن استعمار کردن به سبک و سیاق امپراتوری‌های اروپایی بعدی نبود.

دولت امپراتوری چین در مقیاسی بزرگ الگویی از دولت‌سازی را بازتولید کرد که احتمالاً قاعده‌ی تمدن‌های «والا تر» جهان غیر سرمایه‌داری شمرده می‌شود تا «استثنایی» بر آن. سلسله مراتبی بوروکراتیک که از شاه تا قلمروهای اجرایی تحت حکومت کارگزاران سلطنتی و مقام‌های مالی گسترش می‌یافت: مقام‌های مالی کارمندان را از دهکده‌های دهقانان تولیدکننده‌ی تحت سلطه اخذ می‌کردند تا در زنجیره‌ی سلسله مراتب بازتوزیع شود. الگویی مشابه با این الگو در بسیاری از سازمان‌یافته‌ترین تمدن‌ها، از دولت‌های نسبتاً کوچک و متوسط یونان عصر برنز تا پادشاهی جدید و مفصل‌تر و قدرتمندتر مصر، و حتی دورتر از این منطقه در امپراتوری گسترده اینکا مشهود بوده است. پایه‌ی مادی امپراتوری چین دهقانان بودند که دولت مستقیماً از آنها مالیات می‌گرفت تا هم کارکردهای اجرایی امپراتوری تداوم یابد و هم جیب صاحبان مناصب آن پر شود. دولت امپراتوری اغلب اقداماتی می‌کرد تا سد راه رشد طبقات مالک قدرتمند شود و حتی مالکیت زمین

ماندرین‌ها را در برخی از ایالت‌هایی که آنان حکومت می‌کردند، ممنوع اعلام کرده بود. اما خود مقام راهی برای رسیدن به ثروت شمرده می‌شد. به بیان دیگر، هنگامی که دهقانان تحت شرایط سرکوبگرانه می‌زیستند، دولت امپراتوری دلایل زیادی داشت که دهقانان و مالکیت آنان بر زمین را حفظ کنند. همچنین، هنگامی که جایگاه اشرافیت زمیندار با ظهور و سقوط امپراتوری‌های پی‌درپی چین دچار نوسان می‌شود، در اوج قدرت‌های امپراتوری چین، به ویژه در واپسین سده‌ها، ثروت به واقع بزرگ با منصب و مقام ملازم بود. چنین دولتی بیش از آنکه دولت امپراتوری باشد، دولتی بزرگ و فراگیر منکی بر قلمرو بود؛ و شیوه‌ی استثمار «فوق‌اقتصادی» آن به آنچه که ما استثمار استعماری می‌دانیم کمتر شبیه بود و بیشتر مانند استثمار مستقیم دهقانان با دولتی مالیات‌بگیر/مناصب‌دار است که در شکل دیگری مثلاً حتی در فرانسه‌ی استبدادی وجود داشته است.

دولت امپراتوری چین مانند سایر امپراتوری‌هایی که تحت حاکمیت بوروکراسی‌های مرکزی بوده‌اند، همیشه با تنگنایی مواجه بود: میدان فعالیت مستقیم دولت مرکزی ضرورتاً محدود بوده است، در حالی که وسایلی که به مدد آن این میدان می‌توانست گسترش یابد - از دیاد مقامات برخوردار از قدرت‌های اجرایی و مالی - همیشه این تهدید را دربر داشت که قدرت محلی متمرکز شود و سلسله‌هایی را بیروناند که قدرت مرکزی امپراتوری را به چالش بطلبد. این تنش بی‌هیچ تردیدی جاه‌طلبی‌های دولت امپراتوری را محدود می‌کرد.

رومی‌ها به این طریق بازداشته نمی‌شدند. از همان آغاز جمهوری روم، تحت سلطه‌ی اشرافیتی خودگردان متشکل از مالکان، در راستای مناسبات اجتماعی مالکیت خاص خود در داخل، با بسیج و حتی با ایجاد

اشرافیت زمیندار در همه جا به عنوان ابزار امپراتوری، از پروژه‌ی توسعه‌ی امپراتوروار خود حُسن استفاده را می‌برد. آنان برنامه‌ی بی‌رحمانه‌ای را برای گسترش ارضی آغاز کردند که نوعی عملیات عظیم تصرف سرزمین‌ها شمرده می‌شد. گذار از جمهوری به امپراتوری بی‌گمان مستلزم رشد دولت امپراتوری پیچیده بود. اما حتی پس از آنکه جمهوری جای خود را به حکومت و بوروکراسی امپراتوری داد، رومی‌ها امپراتوری خود را با دولت مرکزی نسبتاً کوچکی، معادل با ائتلاف فراگیر اشرافیت‌های زمیندار و نیز با کمک مهاجرنشین‌های رومی و کارگزاران استعماری خود، اداره می‌کردند.

اگر پادشاهی «بازتوزیعی» دنیای باستان بنیاد امپراتوری‌های بزرگ غیرسرمایه‌داری بود، پایه‌ی امپراتوری روم شکل اجتماعی و سیاسی بسیار متفاوتی داشت. دولت‌های یونان و روم باستان، دولت‌شهرهایی بودند که بر آن‌ها نه سلطنت یا بوروکراسی، بلکه جماعت‌های خودگردان شهروندان، با درجات متفاوتی از جامعیت، حکومت می‌کردند. دستگاه دولتی حداقل حجم را داشت و بدنه‌ی حاکم عبارت از مجالسی از این یا آن نوع، با چند منصب نسبتاً پایدار بود. اگرچه دهقانان و نیز ارباب‌ها، مثلاً در آتن و روم برای ایجاد توازن در روابط فقیر و ثروتمند، هر دو شهروند بودند، زمینداران بزرگ و دهقانان با هم تفاوت داشتند و این تفاوت در اداره‌ی متفاوت امور سیاسی بازتاب می‌یافت، مثلاً دموکراسی در آتن یا جمهوری اشرافیت در روم. اما در همه‌ی این موارد، زمین و نه مقام دولتی، خاستگاه اصلی ثروت بود؛ و مالیات‌بندی به آن شکل که در سراسر تاریخ مشکل سایر دهقانان شمرده می‌شود، هرگز برای شهروند-دهقان یونانی و رومی مسئله‌ی نبوده است. در همان حال، آزادی نسبی دهقانان از قید وابستگی، حتی در روم اشرافی، براساس

جایگاه مدنی‌شان به عنوان شهروندان دولت-شهر حفظ می‌شده است و همین امر مشوق تکامل برده‌داری به عنوان منبع بدیل کار اضافی برای ملاکین بزرگ‌تر بود.

دولت شهر یا پولیس به پایه‌ی امپراتوری هلنیستی تبدیل شد که خود نوع جدیدی از سلسله مراتب امپراتوری را ایجاد کرد. در اینجا نیز، اگر چه مرکز سلطنتی وجود داشت، سلسله مراتب از شاه تا شهر گسترده بود و تحت سلطه‌ی اشرافیت محلی زمینداران خصوصی قرار می‌گرفت که شاه اغلب به آنان زمین اهدا می‌کرد. رومی‌ها اساساً این شکل از حکومت امپراتوری را برگرفتند و ساختار «شهری» آن را اقتباس کردند. اگر چه گرایش امپراتوری در شرق این بود که به نهادهای سیاسی و اقتصادی پیش‌تر تکامل‌یافته‌ی آن افزوده شود، بخش‌های غربی امپراتوری از نو توسط این شکل سازمانی «شهری» قالب‌گیری شد. اما در حالی که پولیس در آتن باستان به واسطه‌ی دموکراسی‌اش اهمیت چشمگیری داشت، رومی‌ها همگام با پایه‌ی اشرافی خود در داخل، از شکل شهری (حتی در مناطق روستایی که فاقد مرکز شهری واقعی بودند) استفاده کردند تا اشرافیت‌های محلی را سازمان دهند و تقویت کنند. در واقع، در جایی که هیچ طبقه‌ی مالک مسلطی به قدر کفایت وجود نداشت، خود رومی‌ها آن را ایجاد می‌کردند؛ و همه جا مشوق رشد نخبگان مالک محلی بودند که از آنان اقتباس می‌کردند.

پایه‌ی مادی امپراتوری به همین متوال منماین بود. بی‌تردید رشد برده‌داری امپراتوری روم را از امپراتوری‌های بزرگ دیگر متفاوت کرده است. اما اگرچه برده‌داری در موطن امپراتوری بسیار اهمیت یافته بود اما هرگز در کل امپراتوری چیره نشد؛ و احتمالاً دهقانان در سراسر تاریخ امپراتوری روم اکثریت جمعیت، غیر از خود روم، را تشکیل می‌دادند.

یقیناً به یک معنا دهقانان به همان اندازه‌ی امپراتوری چین بایه‌ی امپراتوری روم را تشکیل می‌دادند، اما نقش دهقانان در روم کاملاً از چین متفاوت بود.

در بسیاری از نقاط امپراتوری، دهقانان محلی هنوز نقش سنتی خود را به عنوان تولیدکننده‌ی کار اضافی برای مالک و دولت، از طریق بهره‌ی مالکانه و مالیات، ایفا می‌کردند، به ویژه در آن مناطقی از امپراتوری شرقی و آفریقای شمالی که رومی‌ها عمدتاً ساختارهای پیش‌تر متکامل سیاسی و اقتصادی را تصاحب کرده بودند. اما دهقان رومی خود داستان متفاوتی است، او ستون فقرات نظامی توسعه‌ی امپراتوری روم بود. بسیاری از دهقانان استثمار را در لوای سرباز تجربه می‌کردند و نه در لوای تولیدکننده‌ی بهره‌ی مالکانه یا مالیات‌دهنده، و ایجاد امپراتوری توسط آن‌ها وسیله‌ی اصلی بی‌بود که به مدد آن هموطنان اشرافی خود را توانگر می‌ساختند. نقش نظامی‌شان، و غیبت‌های طولانی‌شان در کارزارهای نظامی، آنان را در معرض سلب مالکیت در داخل قرار می‌داد که یقیناً محرک تمرکز زمین و جایگزینی دهقانان با برده‌ها برای کار در مزارع بزرگ بود. این گزاره که امپراتوری متکی بر دهقانان بود باید اصلاح شود و این واقعیت را در نظر بگیرد که در فرایند توسعه‌ی امپراتوری، ارتش بیش از پیش حرفه‌ای شده بود، در نتیجه سرباز به نحو فزاینده‌ای از دهقان جدا شد.

بی‌تردید، درآمدهای امپراتوری کمک کرد تا دهقانان رومی به‌طور نسبی، دست‌کم برای مدتی، از بار مالیات رها شوند. توسعه‌ی امپراتوری درآمد جایگزینی را نیز فراهم کرد و حتی به آنان امکان داد تا محدوده‌ی معینی متصرفات استعماری جدید را جایگزین زمین‌های نیاکانی خود کنند. مورخی برجسته در تاریخ روم در ارتباط با جایگزینی دهقانان با

برده‌ها می‌گوید: «یکی از کارکردهای عمده‌ی برده‌داری این بود که به نجبگان اجازه داد تا تفاوت بین فقیر و ثروتمند را افزایش دهند، بدون اینکه دهقان شهروند آزاد را از تکمیل‌شان برای جنگیدن به منظور گسترش بیشتر امپراتوری جدا سازد.» با این همه، این واقعیت به قوت خود باقیست که «سربازان دهقان رومی برای تغییر جایگاه خود می‌جنگیدند.»^[۱]

طبقات مالک رومی به نحو گسترده‌ای در نتیجه‌ی کل این فرایند، از سلب مالکیت دهقانان در خانه، تصاحب ثروتی عظیم از درآمدهای امپراتوری، و مهم‌تر از همه، از زمین، توانگر شدند. شاید بیان این نکته عجیب به نظر رسد، اما «نجبگان» رومی بی‌شک بیشتر به کسب زمین وابسته بودند تا دیگر طبقات حاکم پیش از آن. در تمدن‌های «بالا‌تر» دیگر، تملک نیروی فوق‌اقتصادی از طریق دولت وسیله‌ی اصلی تصاحب بود، حتی پیش از آنکه مالکیت خصوصی وجود داشته و تجارت رشد کرده باشد.

در چین، حتی در دوران آخرین دودمان امپراتوری که مالکیت خصوصی کاملاً پیشرفت کرده بود و تجارت در مقیاس بسیار بزرگی انجام می‌شد، فاتحان مانچو (که تا سال ۱۹۱۲ بر چین حکومت می‌کردند) ثروت خود را بیش از آنکه از تصاحب زمین به دست آورند از تصاحب بوروکراسی و دستگاه مناصب و مالیاتی آن کسب کردند. ثروت به واقع عظیم در این امپراتوری از داشتن مقام و منصب کسب می‌شد نه از مالکیت، و دولت امپراتوری به جلوگیری از رشد اشرافیت زمیندار علاقه‌مند بود، این در حالی است که تملک دهقانان را به عنوان منشأ مالیات حفظ می‌کرد. در مقابل، اشرافیت روم، در داخل و خارج، بیش از هر چیز طبقه‌ای از زمینداران بود. جوامعی وجود داشت که در آن‌ها

ثروت کسب شده از زمین راهی برای دستیابی به مقامات عمومی پرمنفعت بود، مانند فرانسه‌ی استبدادی یا حتی جمهوری کاملاً تجاری هلند. برعکس، به نظر رومی‌ها، مقام و منصب راهی برای دستیابی به زمین بود. حتی آنان در مقام کارگزاران حکومتی اساساً به غارت مردم محلی (رسمی یا غیررسمی) علاقه‌مند بودند، عمدتاً برای این هدف که سودهای حاصل از مقام و منصب را در زمین سرمایه‌گذاری کنند. با این‌که این دلمشغولی نسبت به مالکیت زمین مانع از آن نبود که اشرافیت رومی در فعالیت‌های تجاری بزرگ شرکت کنند، با این‌همه زمین تنها سرچشمه‌ی مطمئن و پیوسته‌ی ثروت تلقی می‌شد. همین واقعیت به تنهایی امپریالیسم و نظامی‌گری بی‌رحمانه‌ی آن‌ها را توضیح می‌دهد.

امپراتوری متکی بر مالکیت خصوصی

برخلاف دیگر دولت‌های امپراتوری که قدرت منکوب‌کننده‌شان گرایش به جلوگیری از رشد مالکیت خصوصی داشت، امپراتوری روم حکومت متکی بر مالکیت را به عنوان کانون دیگر قدرت، غیر از دولت، تحکیم بخشید. این ترکیب دولت امپراتوری و مالکیت خصوصی نیرومند در قانون روم بازتاب می‌یابد که هم برداشت متمایزی را از مالکیت فردی مطلق ایجاد کرد (سروری (dominium)) - بسیار متفاوت از برداشت‌های آزادانه از مالکیت که سرشت‌نشان مثلاً یونانی‌های باستان است - و هم به مفهوم حاکمیت (imperium) نزدیک می‌شود - یعنی حق عمومی فرمان‌دادن که از آن قضاوت و سپس امپراتور بود؛ به این ترتیب، قانون روم ایده‌های رومی درباره‌ی دولت را از ایده‌ی یونانی پولیس به عنوان کمونته‌ای از شهروندان متمایز می‌کند. در حالی که مفاهیم سروری و حاکمیت ریشه‌هایی در جمهوری داشتند، با هم تکامل یافتند و در حکومت

امپراتوری از طریق اتحاد بین مالکیت و دولت بار دادند.

البته این شیوه‌ی حکومت امپراتوری نیاز به نیروی نظامی را نفی نمی‌کرد. برعکس، امپراتوری ساختاری نظامی و بالاتر از هر چیز دیگر بود و خود واژه‌ی امپراتور (imperator) پیش از اطلاق آن به شخص امپراتور به فرماندهان برجسته‌ی نظامی نسبت داده می‌شد. عملاً وابستگی امپراتوری به مالکیت خصوصی آن را بیش‌تر به نیروی نظامی، در شکل یک ارتش عظیم پایدار متکی می‌ساخت. حضور لژیون‌های رومی در سراسر امپراتوری سنگری ضروری برای حکومت محلی بود، به تعبیری جایگزینی برای دولت متمرکز نامتوازن در روم بود.

بنابراین، امپراتوری روم متکی بر بنیادی دوگانه بود: نظام قوی مالکیت خصوصی و نیروی نظامی قدرتمند. این گزاره شاید خیلی بدیهی و حتی پیش‌پاافتاده به نظر برسد. اما همانطور که نمی‌توان این موضوع را - حتی در جوامعی با متکامل‌ترین حد مالکیت خصوصی - مسلم دانست که ضرورتاً بیشترین مقدار ثروت از چنین نظامی نتیجه می‌شود، نمی‌توانیم بپذیریم که گسترش امپراتوری همیشه به معنای گسترش تصاحب از این طریق است. معمولاً پیش از ظهور امپریالیسم اروپایی، گسترش میدان حکومت امپراتوری بیش از هر چیز به معنای گسترش تصاحب مستقیم دولت بود. همانطور که دولت‌ها و طبقات مسلط در داخل ثروت عظیمی را از مالیات‌بندی کسب می‌کردند، سلطه‌ی امپراتوری نیز شیوه‌ی تصاحب را از طریق خراج و مالیات گسترش داد.

مورد روم بیانگر انحرافی بااهمیت از این الگوست، اما نه به این دلیل که به مالیات‌بندی امپراتوری متکی نبود - که البته متکی نبود. حتی ممکن است گفته شود که رومی‌ها مانند دیگران مناطق تحت امپراتوری خود را عمدتاً از طریق مالیات‌بندی استثمار می‌کردند (به ویژه چون مالیات‌های

داخلی محدودتر شده بود). اما مالیات بندی در اینجا وسیله ای برای تحقق سایر شیوه های تصاحب بود و چیزی بیش از وسیله ای مستقیم برای خود استثمار شمرده می شود. زمین خصوصی، و ثروت مشتق از آن، ذات روش امپراتوری بود؛ و حتی شیوه ای حکومت روم، ضمن آنکه پیوندهایی را با امپراتوری از طریق اعطای امتیازات گوناگون و حتی مناصب و مقام به اتباع امپراتوری به وجود می آورد، بیش از هر چیز به تقویت حکومت مالکیت خصوصی در دست نخبگان محلی و نیز مهاجرنشین ها و مقامات اجرایی وابسته بود.

حفظ و نگهداری ارتش هزینه ای اصلی امپراتوری بود و این نیز بر استفاده از زمین به عنوان سرچشمه ای مستقیم منابع یا پایه ای مالیات تأثیر می گذاشت. با این همه، منطبق این امپراتوری نه از مقامات تشنه ای مالیات بلکه از اشرافیت دارای مالکیت خصوصی و تشنه ای زمین نشأت می گرفت. بی گمان تکیه بر مهاجرنشین ها و طبقات مالک محلی، به امپراتوری این امکان را می داد که از میدان حکومت اجرایی مرکزی اش فراتر رود (به طریقی که مثلاً دولت امپراتوری چین نمی توانست)، اما همچنین مسائل مربوط به اجرا را مطرح می کرد. امپراتوری بر چنین ارتش عظیم و پایداری متکی بود، دقیقاً به این دلیل که هدف تعیین شده اش کسب زمین خصوصی بود و در نبود دستگاہ گسترده ای دولتی، امپراتوری به ائتلاف شکننده ای اشرافیت های محلی متکی بود که قدرت های شان بر مالکیت خصوصی استوار بود، آن هم در نظام حکومتی که به طرز خطرناکی از هم گسیخته بود و لژیون های بشدت پراکنده ای رومی آن را اداره می کردند.

تکه تکه بودن و استقلال سیاسی اجزای امپراتوری نیز موجب می شد که پیوندهای فرهنگی و ایدئولوژی های کلیت گرا ارزش خاصی بیابند که

می توانست این تکه ها را به هم جوش بدهد. شبکه ای ارتباطی و نظام مواصلاتی چشمگیر جاده ها که حرکت نظامی و تجاری را ممکن می ساخت، همچون مجرایابی برای انتقال فرهنگ روم عمل می کرد. شهروندی روم که فراتر از روم به سراسر امپراتوری بسط یافته بود، از لحاظ جغرافیایی و قومی در مفهوم خود فراگیر بود، برخلاف مفهوم منحصر بفرد شهروندی آتن. شهروندی آتن، دست کم در اصول، عمل فعال سیاسی را به دموکراسی مستقیم منوط می کرد و بنابراین در مقابل گسترش بسیار زیاد (آن) مقاوم بود. شهروندی روم - شاید به این دلیل که همیشه حتی در دوران جمهوری با سلطه ای اشراف بر اکثریت شهروندان مادون تر پیوند داشت - برای گسترش مکانی و بسط آن به نخبگان محلی که هم متحد و هم تابع حاکمان رومی شان بودند، انعطاف پذیرتر بود. شهروندی فعال جمهوری به نحو فزاینده ای جای خود را به هویت حقوقی منفعلانه تری داد که ارزشی افتخاری یا نمادین داشت، و نه قدرت سیاسی.

قانون روم، آنگونه که تکامل یافت و تمام امپراتوری را در بر گرفت، بر حسب عناصری کلیت گرا درک می شد - ابتدا در شکل *ius gentium*، به معنای کاربرد قانون به همه ای مردم و در تمایز با *ius civile* که مختص به شهروندان روم بود - تا اینکه مفهوم شهروندی گسترش یافت و این تمایز را بی معنا کرد. قانون روم (تا حد معینی) ویژگی های قوانین و رسوم محلی را در نظر می گرفت؛ و اصول آن برای تعریف روم از مالکیت که در سراسر امپراتوری گسترش یافت تعیین کننده بود. اما سلطه ای آن به پذیرش یا رضا و رغبت و اجرای آن توسط نخبگان محلی رومی شده وابسته بود. هم قانون روم و هم شهروندی روم نقش عمده ای در ایجاد اتحاد در امپراتوری داشتند، اما آن ها چنین وحدتی را با ایجاد وحدتی ایدئولوژیک

و دست کم به همان اندازه سیاسی یا اجرایی ایجاد کردند. اگر کارگزاران امپراتوری روم - از جمله سرانجام امپراتور کنستانتین که امپراتوری را به «آیین مسیحیت» سوق داد - فایده‌ی مذهب «کلی»، نخستین نوع از آن، را به عنوان ابزار نظم امپراتوری تشخیص نمی‌دادند، تبیین گسترش مسیحیت دشوار بود. احتمالاً اگر امپراتوری روم به عنوان یک امپراتوری «کلی»، که ادعای نمایندگی جامعه‌ی جهانی انسانی را داشت، درک نمی‌شد، همین ایده‌ی کلیسای «کلی»، که از کیش‌های محلی سستی و قبیله‌ای متمایز است، از جمله تک‌خدایپرستی آیین یهود، ظهور نمی‌کرد.

آیین مسیحیت برای ایفای نقش امپراتوری باید دستخوش دگرگونی چشمگیری می‌شد. باید از یک فرقه‌ی رادیکال یهودی که در تقابل با اقتدار موقت امپراتوری قرار گرفته بود، به دکترینی تعدیل‌پذیر تبدیل می‌شد و حتی اطاعت از امپراتوری را تشویق می‌کرد. این دگرگونی را می‌توان از سنت پل تا سنت اگوستین دنبال کرد که هر دوی آن‌ها اتباع امپراتوری را رومی کردند - یکی خود شهروند روم در زمان صعود امپراتوری بود و دیگری اسقف هیپو (Hippo) که شاهد زوال امپراتوری بود - و هر دو از ایدئولوگ‌های بومی بودند که امپراتوری به وجود آورده بود. مسیحیت در دست آن‌ها نه به یک فرقه شورشی سیاسی با دینی قبیله‌ای بلکه به دکترینی معنوی و «کلی» بدل شد که رستگاری را در جهانی دیگر می‌جست و قدرت موقتی بی‌رقیبش را «به قیصر تبدیل کرد.» الگوی اضمحلال امپراتوری آشکارا منطق امپراتوری را روشن می‌کند. شیوه‌ی حکومت، و نظام مالکیت خصوصی که بر آن متکی بود، به معنای آن بود که امپراتوری از همان آغاز گرایش به تکه‌تکه شدن داشت؛ و در پایان این گرایش مسلط شد. بوروکراسی امپراتوری بیش از

هر چیز برای هدف دریافت مالیات‌های بیشتر رشد کرد که مانند همیشه عمدتاً برای حفظ قدرت نظامی امپراتوری بود. اما رشد بوروکراسی نشانه‌ی ضعف بود نه قدرت. ارتش روم بدون هیچ فتوحات جدید مهمی پس از سده‌ی اول میلادی در کنترل امپراتوری موجود گسترش زیادی پیدا کرده بود، این در حالی است که بوروکراسی شاق و طاقت‌فرسا و حکومت تشنه‌ی مالیات برای حفظ ارتش رشد کرده بود. باری که این امر بر دوش اتباع امپراتوری روم نهاد، صرفاً به اضمحلال آن شتاب بخشید. تجاوزات به اصطلاح «بربرها» بیش از آنکه علت تجزیه‌ی روم باشد معلول آن شمرده می‌شد. زمانی که این تاخت و تازها دیگر به خطری مهلک بدل شده بودند و صرفاً آزار و اذیت شمرده نمی‌شدند، حکومت متزلزل (روم) مدت‌های مدیدی بود که به باری طاقت‌فرسا بر دوش دهقانان و اسباب زحمت چاره‌ناپذیر ارباب‌ها تبدیل شده بود.

نکنه‌ی برجسته این است که به اصطلاح «سقوط» امپراتوری در غرب رخ داد و نه در امپراتوری شرق که در آنجا الگوی حکومت بیشتر به سایر امپراتوری‌های باستانی شبیه بود: حکومتی بوروکراتیک که در آن زمین عمدتاً تابع مقام و منصب شمرده می‌شد. در امپراتوری غرب بود که قدرت حکومت توسط اشراف متکی بر املاک ارضی عظیم تضعیف و تکه‌تکه شد و این ضعف امپراتوری مهلک از کار در آمد.

با فروپاشی دولت امپراتوری شبکه‌ای از وابستگی شخصی که دهقانان را به ارباب و زمین پیوند می‌داد پشت سر آن باقی ماند - تحولی که توسط خود دولت تشویق می‌شد چرا که در زمان بحران بسیاری از دهقانان را به زمین زنجیر می‌کرد و شکی نیست که مقاصد مالی در کار بود. شکل جدید دهقان وابسته (colonate) به وجود آمد که در آن دهقانان زنجیر شده به زمین و بردگان آزاد شده درهم آمیختند و جایگزین

شکل‌های قدیمی برده‌داری منقول شدند. در سده‌های بعد از «اضمحلال و سقوط»، تلاش‌های متعددی انجام شد تا این نظام تکه‌تکه تحت این یا آن خاندان سلطنتی، با چرخه‌های پی‌درپی تمرکز و تکه‌تکه شدن، متمرکز شود و این یا آن عنصر از امتزاج نامناسب رومی حاکمیت سیاسی و مالکیت ارضی بر آن غالب بود. اما تکه‌تکه شدن امپراتوری روم در فئودالیسم اروپایی قابل تشخیص است، نظامی مرکب از قدرتی قطعه‌قطعه شده و متکی بر مالکیت زمین، با وحدت قدرت سیاسی و اقتصادی در ارباب‌سالاری فئودالی که دهقانان وابسته را تحت انقیاد و استثمار قرار می‌داد، بدون آنکه از حمایت دولت مرکزی مقتدر برخوردار باشد.

از روم به آمریکای اسپانیا

تکه‌تکه شدن امپراتوری روم ممکن است علت زوال آن باشد؛ اما اگر امپراتوری تداوم داشت، همان تکه‌تکه شدن، با پایه‌ای که در مالکیت خصوصی به جای دولت منکوب‌کننده‌ی بوروکراتیک و ثروت ناشی از مقام می‌داشت، به امپراتوری اجازه می‌داد، با حمایت ارتشی گسترده دسترسی خود را به فراسوی قلمروی گسترش دهد که یک دولت می‌توانست مستقیماً بر آن حکومت کند. فتح و استعمار قلمروهای بسیار پراکنده هنوز الگوی امپراتوری‌های بعدی اروپایی بود. این امر همچنین به معنای ترکیب مداوم مالکیتی نسبتاً قوی (به ارث رسیده از روم از طریق فئودالیسم) با دولت‌های مرکزی مقتدر اما نسبتاً کوچک بود.^{۱۲}

مقصود این نیست که بگوییم دولت‌های اروپایی پسافئودالی، به ویژه اسپانیا، توانستند بوروکراسی‌هایی را در داخل کشور، و گاهی حتی در مستعمرات، برای حکومت کردن بر قلمروهای بومی و امپراتوری‌های در حال رشد خود در قاره‌ی اروپا و مستعمرات بسیار دوردست خویش به

وجود آورند. نکته این است که مالکیت، به ویژه مالکیت بر زمین، در داخل و خارج هرگز با اقدامات تصاحب‌گرانه‌ی دولت به عنوان پایه‌ی ثروت طبقه‌ی حاکم به دست نمی‌آمد و چنین مستعمرات وسیع و دوردستی نمی‌توانستند به هیچ‌وجه بدون وابستگی به قدرت‌های محلی که در مالکیت بر زمین تکیه داشتند اداره شوند. نخستین شیوه‌ی گسترش امپراتوری جذب قلمروی جدید در دستگاه بوروکراتیک نبود بلکه پراکنده‌سازی قدرت سیاسی و اقتصادی گره خورده با مالکیت خصوصی بود که از مسافتی بسیار دور تحت حکومت دولت امپراتوری قرار داشت. اسپانیا ضمن ساختن یک سلطنت متمرکز در داخل و امپراتوری گسترده در اروپا، بزرگ‌ترین امپراتوری دریایی جهان را ایجاد کرد. موفقیت آن در ایجاد چنین امپراتوری دقیقاً به مدد چنین شراکت خصوصی/عمومی بود. استرداد سرزمین‌های اروپایی از مورها توسط اسپانیا در سده‌های میانه و گسترش آن به آفریقا و جزایر قناری، الگویی را برای گسترش بیشتر به وجود آورد. این مدلی است که بیش از آنکه بر پادشاهی‌های بوروکراتیک مقتدر گذشته متکی باشد، بیشتر بر تکه‌تکه شدن آن متکی است. بی‌گمان درست است که پادشاهان اسپانیا، به ویژه فردیناند و ایزابلا، می‌کوشیدند از قدرت سلطنتی خود حراست کنند و مانع از ظهور اشرافیت موروثی فئودالی در مستعمرات شوند و بوروکراسی دولتی‌بی را آفرینند که هیچ شباهتی به آنچه در اروپا دیده شده بود نداشت. اما آن‌ها گسترش عظیم امپراتوری اسپانیا به قاره‌ی آمریکا را با انتقال وظایف امپراتوری به فاتحان خصوصی جویای ثروتی خصوصی هدایت کردند.

توافقات قراردادی بین تاج و تخت اسپانیا و فاتحان (conquistador) در قاره‌ی آمریکا ریشه در توافقات مشابه با رهبران لشکرکشی‌های نظامی

علیه مورها داشت. اگرچه اسکان‌گزینی در قاره‌ی آمریکا ناگزیر الگوهای متمایز رشد خود را به وجود می‌آورد، مدل اولیه‌ی آن آشکارا از نوع دادوستد بین شاه و رهبران نظامی آشنا با فئودالیسم اروپایی بود که طی آن حقوق مشروط مالکیت و اختیارات قضایی به ارباب به ازای خدمات نظامی داده می‌شد. اساساً به فاتحان خصوصی قاره‌ی آمریکا، انواع حقوق مالکیت بر زمین و ثمرات ناشی از فتح در شکل غنیمت جنگی و اسیر اعطا شده بود. این امر اشرافیت فئودالی را در معنای اروپایی به وجود نیاورد بلکه سلطنت به راه‌های گوناگون می‌کوشید تا مانع چنین تحولی شود و سرخپوست‌ها را به عنوان مالکان زمین‌هایی به رسمیت شناخت که هنگام فتح قاره مشغول زراعت آن‌ها بودند، و این در حالی است که دولت اسپانیا مدعی بقیه‌ی زمین‌ها همراه با منابع زیرزمینی شده بود. اما تنش بین دولت سلطنتی و نخبگان استعماری هرگز سلطنت را رها نکرد.

اسکان‌گزینی‌های استعماری، که قاره‌ی آمریکا را اشغال کرد، از مدل قرون‌وسطایی استرداد^۱ پیروی کرد. همانند اقداماتی که اسپانیایی‌ها در سرزمین‌های مستردشده از مورها انجام دادند، فاتحان (conquistadores) نیز شهرهایی را به مشارکت تاج و تخت اسپانیا به عنوان مراکز عمده‌ی اسکان‌گزینی احداث کردند، و از این طریق نهادهای شهری کاستیل قرون وسطایی را بازتولید کردند. فاتحان که حامیان خویش را در مناصب

۱- Reconquista مقصود دوره‌ای است ۸۰۰ ساله در قرون وسطی که طی آن پادشاهی‌های گوناگون مسیحی در شبه‌جزیره ایبری (اسپانیا و پرتغال) به مبارزه برای بیرون راندن مسلمانان در اندلس پرداختند. مسلمانان در قرن هشتم پادشاهی ویزیگوت‌ها را سرنگون کردند و قدرت خویش را در سراسر شبه‌جزیره گسترانیدند. پس از این فتح نهضت استرداد و اخراج مهاجمان مسلمان شروع شد که با سپری کردن مراحل مختلف سرانجام در سال ۱۴۹۲ با فتح گرانادا و تسلیم فرمانروای آن، حکومت مسلمانان در اسپانیا به پایان رسید - م.

شهری مستقر ساخته بودند، روستاهای مجاور را که بومی‌های مغلوب روی زمین‌های آن‌ها کار می‌کردند، تحت حاکمیت خویش قرار دادند. از اینجا گونه‌ای نظام اقتصادی (encomienda) پا گرفت که پیش‌تر در سرزمین‌های مستردشده از مورها وجود داشت. ظاهراً به مهاجرنشین‌ها کنترل مؤثر بر کار خراج‌گذارانه را به ازای تدارک آموزش مذهبی و حمایت نظامی از مردم تحت کنترل خود اعطا کردند. در تئوری encomienda به معنای اعطای زمین نبود، زیرا سرخپوست‌ها را مالک زمین می‌دانستند، گرچه کشتزارهای مجاور این زمین‌ها به مجریان این نظام تعلق می‌گرفت و سرخپوست‌ها در آن کار می‌کردند. علاوه بر این، به مجریان این نظام قدرت سیاسی بر سرخپوستان داده نشده بود. اما در عمل، این محدودیت‌ها تأثیر اندکی بر کنترل مهاجرنشین‌ها بر اتباع خود یا بر خشونت این نظام داشت. نظام یاد شده به شکل افراطی آدم‌کشی بدل شد که دست‌کمی از بردگی نداشت و مسئول کشتار شمار عظیمی از سرخپوست‌ها بود. این نظام چنان ویرانگر بود که تحت فشار دولت و کلیسا و نیز بی‌شک به این دلیل که نهایتاً محکوم به شکست بود، کنار نهاده شد. اما جای آن را شکل‌های دیگری از استثمار گرفتند که به دشواری می‌توان آن را کم‌تر سرکوبگرانه دانست، از جمله نظام اعمال شاقه که تا سده‌ی بیستم ادامه داشت.

امپراتوری پیش از هر چیز دیگر به جستجو برای یافتن طلا و نقره بدل شده بود. اگرچه، تسخیر این مناطق بی‌گمان با کشتار جمعی همراه بود، اما تلفات نظامی با بیماری افزایش گسترده‌ای یافت، و به‌نظر می‌رسید که اسپانیا از فتح و حکومت بر مردم بومی نفع بیش‌تری برده بود تا از امحاء و انقراض کامل آن‌ها، چرا که برای کار در معادن و نیز کشتزارها، به نیروی کار بیش از قلمرویی حالی نیاز داشتند. تمدن‌هایی که اسپانیایی‌ها با آن

روبرو شدند، بی نهایت تنوع داشتند و از شکارچی-گردآورنده‌های کوچ‌نشین تا امپراتوری‌های پرجمعیت گسترده بود که از لحاظ اجتماعی لایه لایه و از لحاظ فناوری پیچیده بودند. در حالی که فتح این سرزمین‌ها امپراتوری‌های یادشده را از بین برد، فاتحان بی‌گمان نکات زیادی از فن‌آوری‌ها، مهارت‌های کشاورزی و تجارب بومی‌ها در اجرای طرح‌های بزرگ عمومی فراگرفتند.^[۳]

این شیوه‌ی گسترش امپراتوری نیازهای ایدئولوژیک خاص خود را خلق کرد. درست است که فتح و حتی سرنگونی امپراتوری‌های قدرتمند بومی به نحو شگفت‌انگیزی توسط نیروی نظامی کوچکی انجام شد و حضور نظامی اسپانیا در مستعمرات هرگز بسیار زیاد نبود. اما به این دلیل نباید این امپراتوری را چیزی غیر از امپراتوری استیلاطلبانه دانست؛ و اسپانیایی‌ها، برخلاف سایر امپراتوری‌های پس از خود، بی‌هیچ ابهامی می‌دانستند که آنچه را توجیه می‌کنند در واقع استیلاطلبی است. مسیحیت نقش اصلی را در توجیه امپراتوری ایفا کرد. بی‌گمان درست است که یزدان‌شناسی مسیحیت نقدهای نافذی از گسترش امپراتوری و پرسش‌های دامنه‌داری درباره‌ی مشروعیت استیلا و جنگ مطرح کرده است. اما این امر خود شاهدهی است بر انعطاف‌پذیری چشمگیر این گفتمان اخلاقی که یزدان‌شناسی منتقد امپراتوری اسپانیا در قاره‌ی آمریکا می‌توانست به همان ترتیب به دفاع از آن بسیج شود.^[۴]

توجهات اولیه‌ی امپراتوری، به ویژه هنگامی که حاکم اسپانیا امپراتور مقدس رومی نیز بود، آن را همچون رسالتی از جانب نظم جهانی مسیحی ارائه می‌کرد که بر هدیه‌ی پاپ در شکل فتوهای گوناگون متکی بود. از این لحاظ، اسپانیا سنت امپراتوری راستین روم را دنبال و ادعا می‌کرد که از جانب نظم جهانی عالمگیری عمل می‌کند. اما رابطه‌ی پرمسئله بین

سلطنت اسپانیا و حکومت پاپ سبب می‌شد تا توسل به هدیه‌ی پاپ، دفاعی سرهم‌بندی شده تلقی شود. بدتر از آن، استدلال‌های یزدان‌شناسی موجود علیه ادعاهای حکومت پاپ، که به نفع سلطنت کار می‌کرد، گرایش به موضع‌گیری علیه استیلاطلبی اسپانیا داشت. یزدان‌شناس‌های مکتب سالامانسا^۱ نشان دادند که پاپ با اینکه رهبر معنوی مسیحیت است، هیچ اقتدار دنیوی بر جهان و نیز بر هیچ نوع جهان غیرمسیحی ندارد. این امر نه تنها به معنای آن بود که چیزی به عنوان امپراتوری جهانی دنیوی وجود ندارد بلکه اسپانیا نمی‌تواند بر هدیه‌ی پاپ تکیه زند و مشروعیت فتوحات خود را بر این مبنا ادعا کند که مسیحیت را به میان بی‌دینان آورده یا حتی این ادعا که فتوحات یادشده مجازات و وحشی‌ها به خاطر نقض قانون طبیعی است.

این استدلال‌ها خواه از تنفری انسانی از مشاهده‌ی بیرحمی امپراتوری ناشی شده بود خواه صرفاً با هدف دفاع از سلطنت در برابر دستگاه پاپ مطرح شده بود، حق تحمیل سلطه‌ی اسپانیا را بر قاره‌ی آمریکا به چالش طلبید. با این همه، توجیه امپراتوری با همان سنت یزدان‌شناسی مطرح شد. این توجیه جدید، با پذیرش اینکه استدلال‌های قدیمی متکی بر اقتدار جهانی کلیسا و حکومت پاپ بی‌فایده است، در عوض به «جنگ عادلانه» تکیه کرد. استعمار را شاید بتوان با اقتدار پاپ توجیه کرد، اما علت‌های توجیه‌گرانه‌ی متعددی برای برپایی جنگ وجود دارد: دفاع از «بیگانه‌ها»، یا گسترده‌تر، ارتقاء ارزش‌های زندگی متمدنانه (یعنی اروپایی). همانطور که حکومت جمهوری در دفاع از خود می‌تواند به جنگ مبادرت کند، جنگ می‌تواند از سوی «جمهوری انسانی» جهانی

1-Salamanca Schasi.

(بار دیگر، درونمایه‌ی رومی) هنگامی برپا شود که با رفتاری مورد تهدید قرار بگیرد که معیارهای ویژه‌ی آن را برای صلح و آرامش و نظم مناسب برهم می‌زند. هر فتح و استیلای ناشی از جنگی عادلانه می‌توانست سلطه‌ای موجه را برقرار سازد. به این ترتیب، اصل برپایی جنگ در دفاع از خود می‌توانست هر چیزی از جمله استیلای جهانگیرانه را در بر بگیرد، چه رسد به برده‌داری.

در حالی که این ایدئولوژی استیلاطلبانه متکی بر مشروعیت مسیحی بود، آشکارا در ارزش‌های نظامی اشرافیت فئودالی و برداشت‌های فئودالی از شکوه و افتخار ریشه داشت، برداشتی کاملاً متفاوت از فضیلت‌های مسالمت‌جویانه‌ی تجارت و کشاورزی که فعالیت‌های اقتصادی امپراتوری انگلستان (و نه کمتر خونخوارانه) و تا حدی فرانسه مدعی آن بودند. اما تاج و تخت اسپانیا در تلاش خود برای کنترل جاه‌طلبی‌های فئودالی مهاجرنشین‌های خود و نیز برای جلوگیری از ظهور یک اشرافیت موروثی در آمریکا به دکترین مسیحی متوسل شد. محدودیت‌های اعمال‌شده توسط سلطنت بر رشد برده‌داری و بر نظام *encomienda* شاید به واقع تا حدی در نتیجه‌ی دغدغه‌های اخلاقی و مذهبی برانگیخته شده باشد، اما شکی نیست که تلاش برای محدود کردن قدرت مستقل مهاجرنشین‌ها یک ملاحظه‌ی مهم بوده است.

سلطنت اسپانیا تا حدی موفق شد که به مدد بوروکراسی دولتی در داخل و تا حدی به وسیله‌ی حکومت‌های محلی که در مستعمرات برپا کرده بود قدرت مهاجرنشین‌ها را تعدیل و آن‌ها را کنترل کند. مثلاً در پرو، یک بوروکراسی بزرگ دولتی، عمدتاً با هدف تنظیم کار اجباری در معادن، برپا شد. اما در حالی که اشرافیت فئودالی موروثی هرگز در قاره‌ی آمریکا تکامل نیافت، دولت اسپانیا نیز آشکارا نمی‌توانست بدون دادن

اجازه به طبقات زمیندار محلی برای تسلط مداوم بر زمین و مردم بومی بر قلمروهای استعماری‌اش حکومت کند. تاج و تخت حتی مجبور شد از سلطه‌ی خود بر آنچه تا آن زمان مهم‌ترین صادرات مستعمرات شمرده می‌شد - طلا و نقره از معادن آمریکای جنوبی - چشم‌پوشی کند. سلطنتی که با این ادعا آغاز کرده بود که معادن کشف شده در زمین‌های سلطنتی بخشی از میراث سلطنتی است، پی برد که بهره‌برداری از این منبع عظیم ثروت به خودی خود امکان‌ناپذیر است، و سرانجام معادن را واگذار کرد یا به ازای سهمی از محصول، آن‌ها را به اجاره گذاشت.

با این همه، برای ثروتمند ماندن اسپانیا در داخل، که بیش از پیش به شمش‌های وارداتی از مهاجرنشین‌ها به جای کشاورزی و صنعت داخلی وابسته شده بود، امپراتوری لازم بود. این وابستگی را اغلب عامل زوال اقتصاد اسپانیا از قرن هفدهم به بعد دانسته‌اند. امپراتوری اسپانیا، در اروپا و خارج از آن، به باری بر دوش تبدیل شده بود و نه به یک دارایی اقتصادی، به ویژه به این دلیل که خواهان دریافت مالیات بیشتر بود. با این که می‌توان چنین علت‌هایی را برای زوال نسبتاً سریع و چشمگیر امپراتوری اسپانیا مطرح کرد که روزگاری بزرگ‌ترین قدرت امپراتوری جهان بود، باید ناپایداری ذاتی هر امپراتوری جهانی را نیز در نظر بگیریم که به قدرت‌های فوق‌اقتصادی متکی است اما می‌تواند دامنه‌ی جغرافیایی این قدرت‌ها را تنها با پخش کردنشان بسط دهد. شورش طبقات حاکم مستعمرات و جنگ‌های استقلال مستعمرات که به دنبال آن رخ می‌دادند، بیش از آنکه شاهده‌ی بر ظهور بورژوازی انقلابی باشد، توازن نامناسب مستعمراتی بین دولت امپراتوری و قدرت محلی متکی بر مالکیت بر زمین را بیان می‌کرد.

اسپانیا، مانند روم پیش از آن، قادر به گسترش قلمرو امپراتوری خود با

تفویض قدرت به طبقات محلی زمیندار بود و از این طریق می توانست برای مدتی سود زیادی از امپراتوری ببرد. به این معنا، میدان اقتصادی دولت امپراتوری از حوزه نفوذ سیاسی اش فراتر رفته بود. با این همه، وابستگی اساسی به قدرت فوق اقتصادی - از فتوحات نظامی که کل نظام بر آن متکی بود تا شکل های متنوع استثمار فوق اقتصادی که توسط فاتحان اقتباس می شد، بگذریم از نقش عمده ی اسپانیا در تکامل تجارت اروپایی بردگان - به این معنا بود که نفوذ اقتصادی امپراتوری همیشه با توانمندی های قدرت فوق اقتصادی اش محدود می شده است. زمانی بس دراز لازم بود تا ضرورت های صرفاً اقتصادی میدان امپراتوری را از این نقطه فراتر ببرد.

امپراتوری متکی بر تجارت

ضرورت های اقتصادی در فاصله ی بین امپراتوری اسپانیا و امپریالیسم اقتصادی امروزی «جهانی سازی»، تاریخی طولانی از تکامل را، ابتدا در انگلستان و سرانجام در سراسر جهان، از سر گذرانده است. در این میان، حتی پیشرفته ترین نوع اقتصاد صنعتی نیز مانع از اعمال شکل های مستقیم تر استثمار فوق اقتصادی، مانند استعمار بیرحمانه و شنیع کنگو در سده ی نوزدهم توسط شاه لئوپولد دوم بلژیک، نشدند. زمانی که اقتصاد بلژیک یکی از صنعتی ترین اقتصادهای جهان بود، لئوپولد این قلمرو را به عنوان تئولی شخصی تصاحب کرد و به استخراج بیرحمانه ی ثروت منطقه با تکیه بر قتل عام مردم آن دست یازید. امپراتوری بریتانیا نخستین امپراتوری بود که ضرورت های اقتصادی را همچون ابزار امپریالیسم، شاید هم در اوایل و هم در اواخر سده ی شانزدهم، به کار گرفته باشد؛ اما چنانکه در فصل بعد خواهیم دید، بریتانیا نیز بعدها حکومت استعماری مستقیم تری را بر یک قلمرو امپراتوری، به ویژه در هند، اعمال کرده بود. در سده ی بیستم است که امپریالیسم اقتصادی آن قدر قدرتمند می شود که شکل های قدیمی تر و فوق اقتصادی حکومت استعماری را کنار می گذارد.

با این همه، برای مدت طولانی امپراتوری هایی وجود داشتند که هدف اصلی شان نه تصاحب قلمرو ارضی، اسکان گزینی یا استخراج

منابع بلکه اعمال سلطه در تجارت بین‌المللی بود. یقیناً، هر امپراتوری عمده به تجارت وابسته بود، و همه آن‌ها، کم و بیش، برای پیشبرد کنترل تجارت ساخته شده بودند. مثلاً، هر دو امپراتوری چین و روم بر تجارت در مقیاسی عظیم فرمان می‌راندند؛ و امپراتوری اسپانیا نیز - گرچه شاید به عنوان یک قدرت تجاری دریایی از همسایه‌ی ایبریایی‌اش یعنی پرتغال ضعیف‌تر می‌شد، و بیشتر به استخراج طلا و نقره از فاره‌ی آمریکا علاقه‌مند بود تا به کنترل مسیرهای تجاری - به شدت در تجارت درگیر بود و آشکارا به منافع تجاری حاصل از متصرفات استعماری‌اش اهمیت می‌داد (بگذریم از نقش آن در رشد تجارت برده). اما برخی از امپراتوری‌ها در ذات خود تجارتی بودند و خود را وقف کنترل تجارت می‌کردند تا کسب قلمرو یا حتی اعمال کار اجباری. اما بیان اینکه آن‌ها امپراتوری‌های تجارتی بودند، به معنای آن نیست که سلطه‌ی امپراتوری آن‌ها بر انواع اجبار اقتصادی متکی بوده که ما با سرمایه‌داری مربوط می‌سازیم. در اینجا نیز قدرت فوق‌اقتصادی اصل پایه‌ای است.

امپراتوری اسلامی اعراب

انواع گوناگون امپریالیسم تجاری وجود داشته است. مثلاً نامعقولانه نیست که امپراتوری آتن باستانی را عملاً یک امپراتوری ریشه‌دار تجاری توصیف کنیم - گرچه چنین توصیفی مستلزم احتیاط و شروطی است. برخلاف گرایش در میان برخی مورخان گذشته که در سرشت تجاری دموکراسی آتن مبالغه می‌کردند، آتن یک شهر سوداگری‌شده مانند مراکز تجاری اروپای قرون وسطی نبود. همچنین آتن هرگز مانند روم امپراتوری متکی بر قلمرو را ایجاد نکرد. به هر حال، مناسبات مالکیت اجتماعی مسلط و سازمان سیاسی آتن دموکراتیک مانع از استثمار دهقانان سرباز به

شکل رومی می‌شد. ارتش آتن را یقیناً می‌توان ارتش دهقانی نامید، دهقانان دهقان باقی ماندند و در زمین ریشه داشتند، و حرکات ارتش با چرخه‌ی کشاورزی محدود می‌شد. دموکراسی همچنین کمک می‌کرد تا جایگاه دهقان - شهروند در داخل حفظ شود و با تشکیل نهادهای دموکراتیک در کشورهای تحت انقیاد و نظارت بر اشرافیت‌های محلی، «متحدان» امپراتوری خود را حفظ کند. بنابراین، آشکارا جاه‌طلبی‌های امپراتوری آتن متکی بر خواست‌های اشرافیت زمیندار یا منافع سوداگرانه نبود.

در همان حال، شکلی از گسترش امپراتوری با هدف جبران کمبودهای کشاورزی محلی به وسیله‌ای برای تأمین خوراک تبدیل شد؛ و اقدامات نظامی آتنی‌ها عملاً معطوف به این هدف بود. آن‌ها بیش از پیش به ناوگان خود برای حفظ کنترل مسیرهای دریایی برای وارد کردن گندم وابسته شده بودند؛ و این به معنای صرف مخارجی عظیم بود - مثلاً برای ساختن و نگهداری کشتی‌ها - که به نوبه‌ی خود مستلزم کسب درآمد بیشتر توسط امپراتوری از طریق گرفتن خراج بیشتر از «متحدان» وابسته بود.

به این معنا، صحیح‌تر این است که بگوییم امپراتوری برای حفظ این ناوگان رشد کرد و نه اینکه ناوگان برای تحقق گسترش امپراتوری رشد کرده باشد. با این که آتنی‌ها نیروی دریایی، و سلطه‌ی امپراتوری‌شان را برای حفظ آن، ایجاد کردند تا منابع تأمین خوراک‌شان حفظ شود، به دشواری می‌توان آن را یک امپراتوری تجاری دانست که متکی بر کنترل قاطعانه‌ی تجارت اجناس تجملی، و عمدتاً به نفع طبقات تاجر، روسای‌شان و دولت‌ها و شرکت‌های تجاری است که از آن‌ها پشتیبانی می‌کنند. با این همه، این امپراتوری همه جا وجود داشت و در قرن‌های بعد، به ویژه در جهان اسلام و بعد در اروپا، نیرویی عمده به شمار می‌آمد.

امپراتوری اعراب مسلمان و امپراتوری تجارتي اروپای اواخر قرون وسطی یا اوایل دوران جدید مانند ونیز یا هلند از بسیاری جنبه‌ها با هم متفاوت هستند اما یک وجه بنیادی مشترک دارند. هر قدر هم که این دولت‌ها با هم تفاوت داشتند، همگی آن‌ها سلطه‌شان را بر یک گستره‌ی عظیم جغرافیایی حفظ می‌کردند: حفظ این قدرت صرفاً با گسترش میدان نفوذ حکومتی قدرتمند تأمین نمی‌شد بلکه با تکمیل نقش آن‌ها به عنوان حلقه‌های اقتصادی حیاتی در میان بازارهای جداگانه در جوامع و مناطق پراکنده کسب می‌شد. اگر یکپارچگی حکومت امپراتوری چین به دستگاه بوروکراتیک آن وابسته بود، و امپراتوری‌های قلمرودار مانند روم با شبکه‌ای از اشرافیت‌های زمیندار به هم پیوند می‌خورند، رشته‌های پیونددهنده در امپراتوری‌های تجاری بیش از هر چیز توسط تاجران و بازرگانان تأمین می‌شد. اما در حالی که چنین پیوندهای تجاری تا حد معینی جایگزینی برای وحدت سیاسی بود که توسط یک دولت منفرد فراگیر فراهم می‌شد، آنها کمتر از سایر امپراتوری‌ها به نیروی نظامی وابسته نبودند. حال نه برای تسخیر یک قلمرو (گرچه این امپراتوری‌ها دست به این کار هم می‌زدند که گاهی مقیاس بسیار وسیعی را نیز دربرمی‌گرفت) بلکه برای تضمین کنترل مسیرهای تجاری، از طریق خشکی و دریا، یا مجبور کردن سایر دولت‌ها، یا حتی امپراتوری‌های دیگر، که پایگاه‌های تجاری، زیست‌گاه‌های تجار، امتیازات انحصاری تجاری و اغلب انحصارات را بپذیرند.

بی‌گمان امپراتوری اعراب مسلمان با فتوحاتی ایجاد شد که منطقه‌ای عظیم، از آسیا تا اسپانیا، را در بر می‌گرفت. اعراب با وسایل نظامی مسیرهای تجارتي، و علاوه بر آن قلمروهای وسیع و پررونقی را کنترل می‌کردند که به آنان وابسته بود: از جمله می‌توان به شهرهای تجاری،

دولت‌های حاکم بر آن‌ها و زمین‌های کشاورزی که دهقانانش مدت‌های طولانی برای دولت درآمد ایجاد می‌کردند و همچنان به این کار ادامه می‌دادند اشاره کرد. اعراب از موطن عربی خود در همه جهات، به آفریقای شمالی و اسپانیا، به سیسیل، سواحل مدیترانه‌ای اروپا، به آناتولی، بالکان و هند گسترش یافتند. اما در حالی که سرزمین‌های فتح‌شده در وهله‌ی نخست با شبکه‌ای از اردوگاه‌های مسلح، یا شهر اردوگاه، و سپس با رشته‌ای از دولت‌های بوروکراتیک با مجموعه‌ای معمول از مقامات، با هم پیوند می‌یافتند، شبکه‌ی اساسی تجارت بود که بنیادهایی را هم برای گسترش نظامی و هم برای گسترش خود اسلام استوار ساخت. فتوحات اولیه متکی بر پیوندهای تجاری از پیش موجود بود، این در حالی است که گسترش بعدی اسلام به داخل آسیای مرکزی، آسیای جنوب شرقی، چین و جنوب صحرای آفریقا هم به تجارت و هم به موفقیت نظامی وابسته بود.

در عصر پیشااسلامی، اعراب جایگاهی استراتژیک در مسیرهای تجاری عمده داشتند؛ اما با فتوحات مسلمانان، ماهیت تجارت اعراب و نیز گستره‌ی آن تغییر کرد. اعراب مسلمان به جای صرفاً دادوستد کالاهای تجاری در بازارهای محلی یا انتقال آن‌ها از یک تاجر کاملاً محلی به تاجری دیگر در یک مسیر طولانی تجاری، نظامی از تجارت مستقیم گسترده را، به ویژه در تجارت ادویه، بدون واسطه و با کمک بازرگانانی ایجاد کردند که به فراتر از بازارهای محلی‌شان دسترسی داشتند و در مسافت‌های طولانی جابه‌جا می‌شدند. اسلام به دنبال آن‌ها در همین مسیرها رشد کرد.

شبکه‌های بازرگانی و مذهبی رشته‌های وحدت‌بخش یک امپراتوری اساساً نکه‌تکه بود. تفاوت‌ها و تقسیمات بین مناطق، شهرها و اجتماعات

قبیله‌ای و سپس تنش‌های دودمانی که جهان اسلام را به شاخه‌های رقیب در دین اسلام تبدیل کرد، و به ویژه موانع جغرافیایی و بومی، از کوه‌ها تا صحراها، مانع ثبات درازمدت هر دستگاه دولتی حاکم می‌شد. امپراتوری اصلی با فتوحات حضرت محمد[ص] به وجود آمد، و جانشینان او نه تنها راه را به روی رشته‌ای از رقابت‌های دودمانی و قلمروهای پراکنده گشودند بلکه نهایتاً مراکز قدرت دولتی جداگانه‌ای به وجود آمد و قلمروهای تسخیرشده، به ویژه قلمروهایی که در اروپا کسب کرده بودند، از دست رفت. با این همه، اگرچه، گرایش به پراکندگی سیاسی از همان ابتدا وجود داشت، انسجام اجتماعی و اقتصادی جهان اسلامی اعراب فراتر از قدرت هر دولت ویژه‌ای بود.

این انسجام متکی بر شبکه‌ی اقتصادی یرطول و تفصیلی است که زنجیره‌ای از شهرهای عظیم و مناطق گسترده را با حلقه‌های تجاری عمده به هم پیوند می‌زند. این حلقه‌ها نیز با ساختاری از قوانین و مناصب پی‌بندی می‌شدند. اما این فقط ساختار یک دولت گسترده‌ی قلمرودار نبود بلکه صورت‌بندی مذهبی منحصر بفردی بود که با حضرت محمد[ص] و پیروان او مربوط بود. حضرت محمد[ص] حدود سال ۵۷۰ میلادی در مکه زاده شد که خود شهر تجاری مهمی شمرده می‌شد و به قبیله‌ی قریش تعلق داشت، قبیله‌ای که بر شهر حاکم بود و حتی در قرآن هم به عنوان تاجر از آن نام برده شده است. حضرت محمد[ص] با خانواده‌ای تجارت‌پیشه وصلت کرد و امور تجاری همسرش را زیر نظر گرفت. لحظه‌ی تعیین‌کننده در تکامل اسلام زمانی بود که حضرت محمد[ص] از مکه مهاجرت کرد و به رهبری مذهبی در یثرب (بعدها مدینه) تبدیل شد؛ اقدامی که ظاهراً به پیشنهاد تاجر یثرب انجام شد که

پیوندهای تجاری با مکه داشتند^۱. اسلام نظام جامعی از قوانین و هنجارهای اخلاقی را وضع کرد که نظارتی عام و همراه با آن فرهنگ عامی را فراهم کرد که تاجران و پیشه‌وران مسلمان با خود به قلمروهایی بسیار گسترده و متنوع می‌بردند.

به نظر می‌رسد که دین اسلام هم شرط و هم پیامد شبکه‌ی تجاری بوده است. در سده‌های پس از بنیانگذاری اسلام، دین و سلسله مراتب آن به عنوان وسیله‌ای برای سازماندهی مناسبات تجاری، حتی در نبود یک وحدت سیاسی کارآمد، تکامل یافتند. هدایت چنین شبکه‌ای از شهرها بر عهده‌ی مجموعه‌ای از رهبران مذهبی، علما، بود که نه تنها واعظ بلکه معلم و قاضی شمرده می‌شدند، و جایگاه برترشان، آنان را به همراه تاجران و پیشه‌وران استادکار، از لحاظ ثروت و جنبه‌های دیگر، به مقام نخبگان شهر می‌نشانند. اگر چه، مجریان حکومت در شهرها پایه داشتند، بازارها و تشکیلات مذهبی حضور مادی مسلطی داشتند و بیش از مراکز حکومت مشهود بودند.

قواعد مفصل و دقیقی که قانون اسلام - شریعت - درباره‌ی موضوعات از ازدواج تا ارث، تا کشمکش‌های تجاری و سود وضع کرده است شاید نه تنها در قصد خود بلکه مسلماً در تأثیر خود، پیش شرط ایجاد حلقه‌های اجتماعی و اقتصادی است که جهان اسلامی اعراب را به هم پیوند می‌زند. با اینکه اسلام برخلاف آنچه منتقدانش مدعی هستند فقط با کشورگشایی گسترش نیافت و با اینکه مسلمانان مذهب خود را بر تمامی قلمروهای فتح‌شده تحمیل نکردند، حلقه‌های مذهبی برای حفظ امپراتوری تجاری حیاتی بودند. حتی زمانی که دولت‌های متکی بر منطقه

۱- لازم به ذکر است که این نظر نویسنده است و نه لزوماً نظر مفسران اسلامی.

جایگزین امپراتوری شدند، بخش اعظم انسجام اجتماعی و اقتصادی آن حفظ شد. این نظم سیاسی تکه‌تکه، که با بیوندهای تجاری و مذهبی به هم وصل می‌شد، تا زمانی که امپراتوری عثمانی دولت بوروکراتیک فراگیر دیگری را بر آن تحمیل کرد، تداوم داشت، گرچه بخش بیشتر قدرت آن از پایداری شبکه‌های قدیمی، تجاری و مذهبی، کسب شده بود.

بنابراین، امپراتوری اسلامی در بنیاد خود یک صورت‌بندی تجاری، متکی بر شبکه‌ی مراکز تجاری بود که بزرگ‌ترین شهرها را در جهان خارج از آسیای شرقی، مانند قاهره و بغداد، بنیاد نهاد که با بازرگانان، پیشه‌وران و شخصیت‌های مذهبی به هم گره خورده بودند. این الگوی توسعه با خود شکوفایی فرهنگی چشمگیر و تحولاتی را در دانش علمی و ریاضی به بار آورد که عمیقاً بر جهان اروپایی تأثیر گذاشت.

جمعیتی روستایی متشکل از انواع مالکان، دهقانان و شبانکاران این شهرها را در بر گرفته بودند. فقط در خاورمیانه و آفریقای شمالی، مدت‌های طولانی طیفی از تولید روستایی وجود داشت که از پرورش زنبون در مناطق ساحلی یا تولید گندم در دره‌ها و دشت‌های مجاور رودخانه‌ها که دام‌ها را در آن پرورش می‌دادند، تا صحراهایی که نخل‌های خرما در آن‌ها کاشته می‌شدند و شترهایی که به وسیله‌ی آن مهاجرت‌های فصلی طولانی انجام می‌شد، گسترده بود. هنگامی که اعراب اسپانیا را در اوایل سده‌ی هشتم فتح کردند، نه تنها با خود محصولات را به اسپانیا آوردند که تا آن زمان ناشناخته بود، بلکه فنون کشاورزی و نظام‌های آبیاری را رواج دادند و از این طریق مناطق سابقاً بایر را آباد کردند.

بنابراین، امپراتوری در زمین ریشه داشت و فرمانروایان عرب به ثروت ایجادشده توسط تولیدکنندگان روستایی وابسته بودند و نظام‌های

قدیمی‌تر مالیات‌بندی و تولید کشاورزی را که بر آن متکی بودند، حفظ کردند. اما روستا به ویژه با تکامل امپراتوری تابع شهر شد و شهر با تصاحب مازاد روستا برای حفظ جمعیت شهری، قدرت نیروهای نظامی و بوروکراسی دولتی آن را کنترل می‌کرد. در اینجا تقابل چشمگیری بین این جهان و اروپای قرون‌وسطایی وجود دارد که تاریخ آن با وجود ظهور شهرهای بزرگ و رشد تجارت تابع اشرافیت زمیندار بود. برجسته‌ترین استثنا در این مورد در حکومت‌های اروپایی سده‌های میانه، دولت شهرهای ایتالیاست (که به آن باز خواهیم گشت) که امپراتوری‌های تجاری را به وجود آوردند و از آن‌ها شهرهایی شکل گرفت که بر روستای پیرامون خود سلطه داشتند.

در دنیای اسلامی اعراب، حتی سلسله‌های حکومتی با خاستگاه و پایه‌شان در روستا از طریق این شبکه‌ی شهرها حکومت می‌کردند. یک مورخ عمده‌ی دنیای عرب می‌نویسد: «خاندان‌ها برای بقای خود نیاز داشتند در شهرها ریشه بگسترانند: به ثروتی برآمده از تجارت و صنعت نیاز داشتند؛ و به مشروعیتی که فقط علما می‌توانستند اعطا کنند. فرایند تشکیل خاندان‌ها شامل فتح شهرها بود. فاتح زنجیره‌ای از شهرها را که در کنار مسیر تجاری بود ارتقا می‌داد.»^[۱] اگر چه حضور حاکم قدرتمند، که شاید حتی می‌توانست مسیرهای تجاری را به نفع پایتخت خود تغییر دهد، رشد شهر را ارتقا بخشد، گسترش حکومتش به‌طور مشخص به شبکه‌های شهری مذهب و تجارت وابسته بود.

اکنون باید بتوانیم برخی از شیوه‌هایی را تشخیص دهیم که براساس آن‌ها امپراتوری تجاری از این دست، به رغم مرکزیت شهرها و تجارت - و شاید دقیقاً به همین علت - تحت سیطره‌ی ضرورت‌های اقتصادی ملازم با سرمایه‌داری قرار نداشت.

ضرورت‌های سرمایه‌داری، چنانکه در فصل یکم دیدیم، از وابستگی تمامی بازیگران اقتصادی به بازار ناشی می‌شود. هم طبقات تصاحب‌کننده و هم طبقات تولیدکننده باید وارد بازار شوند تا پایه‌ای‌ترین شرایط بازتولید خود را کسب کنند، و رابطه‌ی بین آن‌ها نیز رابطه‌ی متکی بر بازار است. نخستین پرسش این است که آیا در این نوع - و سایر انواع - امپراتوری‌های تجاری این شکل از وابستگی به بازار وجود دارد یا خیر.

تولیدکنندگان مستقیم در امپراتوری اسلامی هنوز عمدتاً روستایی بودند. اگرچه اعراب در تجارت چشمگیر برده دخالت داشته‌اند (با برده‌هایی که مشخصاً در همان اوایل قرن هشتم توسط ونیزی‌ها تأمین می‌شده است) و این برده‌ها نه تنها به خدمات خانگی در شهرها می‌پرداختند بلکه گاهی برای کشاورزی در مناطقی مانند دره‌ی نیل علیا یا در واحه‌های صحرائی آفریقا به کار گرفته می‌شدند، نیروی کار روستایی در امپراتوری اسلامی عمدتاً شامل دهقانان و شبانکاران بود. این افراد عموماً قسمت عمده‌ی معاش خود را تأمین می‌کردند، اگرچه می‌توانستند به بازار بروند و مازاد محصولات خود را بفروشند و با درآمد آن کالاهای دیگری بخرند. معاش آن‌ها به این معنا به بازار وابسته نبود. از آن مهم‌تر، دسترسی آنان به زمین، وسیله‌ی عمده‌ی تولید، به بازار یا به موفقیت در تولید رقابتی وابسته نبود.

با این همه، تولیدکنندگان روستایی نه تنها تحت استثمار زمینداران، به‌ویژه صاحبان نسق، قرار داشتند بلکه از آن بیشتر تابع نیروی برتر فرمانروایان خود در شهرها بودند؛ و مهم‌تر از آن، از این طریق استثمار می‌شدند. ابزار اصلی استثمار مالیات‌بندی بود؛ و اگر چه ساکنان شهرها نیز مالیات می‌پرداختند، احتمالاً منبع عمده‌ی درآمدهای دولتی از روستا بوده است. بی‌گمان، شالوده‌ی قدرت مالیاتی نیروی نظامی حاکمان بود؛

اما این نیرو به نفع سایر اعضای نخبگان شهری عمل می‌کرد، به ویژه کسانی که دولت به آنان اخذ مالیات را سپرده بود تا کنترل بهتری بر تولیدکنندگان روستایی به عنوان منبع ثروت شخصی داشته باشند. همچنین نهادهای مذهبی وجود داشتند که عوارض و دیون خود را تحمیل می‌کردند. به بیان دیگر، نیروهای بازار نه تولیدکنندگان را به تولید مجبور می‌ساخت و نه تصاحب‌کنندگان را قادر می‌ساخت که تصاحب کنند. اصل کارکردی همانا نیروی فوق‌اقتصادی استخراج بود که توسط تصاحب‌کنندگان با اقتداری برتر و نیروی قاهری که زیر فرمان داشتند عمل می‌کرد.

شاید تولیدکنندگان شهری، پیشه‌ورانی که در مراکز عمده‌ی تجارت گرد می‌آمدند، برای تأمین مواد غذایی خود به بازارهای محلی وابسته بودند (حتی همین اظهار نظر را باید مشروط تلقی کرد، زیرا آن‌ها اغلب به باغچه‌های خود، دست کم برای تأمین غذای خود متکی بوده‌اند)؛ اما آنها نیز از ضرورت‌های بازار در امان بودند. دسترسی آن‌ها به وسایل تولید با واسطه‌ی بازار نبود. مهارت‌های پیشه‌وری و کارگاه به‌طور مشخص از پدر به پسر می‌رسید و تحت سیطره‌ی سنت بود و نه قوانین بازارهای رقابتی. اگر چه محصولات آن‌ها به بازار می‌رفت، اما این از آن نوع بازار نبود که در آن موفقیت بر حسب رقابت در قیمت و بهره‌وری کار تعیین می‌شد. شبکه‌ای بود از مبادله‌ها که در آن مهارت‌های پیشه‌ورانه، یا شاید پیوندهای شخصی ماندگار پایه‌های دادوستدی موفقیت‌آمیز را تشکیل می‌داد. دادوستدی از این نوع به‌طور مشخص نسل‌ها ادامه داشت بدون اینکه تغییری در تولید یا افزایش اندازه‌ی آن پدید آید.

اگر چه برخی از استادان پیشه‌ور به نخبگان شهری تعلق داشتند، پیشه‌ورانی که محصولات خود را در بازارهای محلی می‌فروختند،

به ندرت ثروت زیادی کسب می‌کردند. تجاری که در نقل و انتقال دخالت داشتند و در مسافت‌های دور دست به دادوستد می‌پرداختند، بیش از همه از این نوع نظام تجاری سود می‌بردند. حتی دادوستد تجاری که به صورت محلی کالاها تولید شده را به بازارهای دیگر انتقال می‌دادند، به نحو فزاینده جای خود را به انتقال سودمند کالاها از مناطق دیگر، مثلاً از چین، هند یا اروپای غربی داد. به این معنا، تجارت بیش‌تر، و نه کمتر، از تولید جدا شد؛ و بازرگانان بزرگ احتمالاً کسانی بودند که به طور مشخص از طریق عوامل خود در تجارت راه دور کالاها را پرارزش و اجناس تجملی تولید شده در مناطق دیگر درگیر بودند.

اما خواه‌تجار در جهان عرب اقامت می‌کردند و به دادوستد محصولات داخلی می‌پرداختند، خواه به تجارت ترانزیت کالاها تولید شده در مناطق دور دست می‌پرداختند، اساساً اصل تجارت یکسان بود: رویه‌ی دیرینه‌ی سودآوری تجاری یعنی خرید ارزان و فروش گران. این نوع سود - که متفاوت از تولید ارزش اضافی در سرمایه‌داری است - نه به برتری در تولید رقابتی بلکه به مزیت‌های گوناگون فوق‌اقتصادی مانند قدرت سیاسی یا اقتدار مذهبی - که اجازه‌ی تحمیل روابط نامطلوب مبادله را بر تولیدکنندگان می‌دهد - یا به شبکه‌های گسترده‌ی سوداگری و سلطه بر مسیرهای تجاری وابسته است که توسط قدرت نظامی تضمین می‌شود. این شکل از سود تجاری در تضاد مستقیم با سود سرمایه‌داری است. به‌طور مشخص، سود سرمایه‌داری در بازاری که به نحو کافی یکپارچه می‌شود تا شرایط عام معینی را برای تولید رقابتی تحمیل کند، با بارآوری کار و صرفه‌جویی در هزینه‌ها ایجاد می‌شود. در مقابل سود تجاری غیرسرمایه‌داری به جدایی بازارها، خرید ارزان از یکی و فروش گران‌تر در بازار دیگر، وابسته است؛ و ثروت به واقع عظیم سوداگری از

امتیازات ناشی از معامله در بازارهای جداگانه و دور از یکدیگر، به مدد قدرت نظامی، کسب می‌شود.

امپراتوری ونیز

ایتالیا را حلقه‌ی ضعیف فئودالیسم اروپایی نامیده‌اند، زیرا مناسبات اربابی در آنجا ضعیف‌تر از هر منطقه‌ی دیگری در اروپا بود و سلطه‌ی اشرافیت زمیندار به ویژه در دولت - شهرهای شمالی جای خود را به حکومت طبقات شهری داده بود که بر روستاهای پیرامون مسلط بودند. هر چند این دولت - شهرها از الگوی فئودالی جدا شده بودند، با این همه به عنوان حلقه‌ای تجاری درون آن نظم بخش‌بخش شده بودند و به عنوان وسیله‌ای برای دسترسی به جهان خارج از اروپا نقش تعیین‌کننده‌ای در نظام فئودالی بزرگ داشتند.^[۱۲] بی‌گمان می‌توان گفت که حتی این نقش به سلطه‌ی طبقات زمیندار در نظام فئودالی در کل وابسته بود. بیش از هر چیز، ثروت اشرافیت‌های زمیندار و سلطنت‌هایی که از میان آن‌ها ظهور کرد، تجارت فئودالی را به ویژه در جستجو برای کالاها تجملی و مواد و مصالح لازم برای جنگ به پیش می‌راند، جنگی که قدرت اقتصادی‌شان به آن وابسته بود. اما مراکز بزرگ تجاری ایتالیا قادر بودند از آن ثروت به طریقی که عمل می‌کردند سود بیاندوزند زیرا ضمن اینکه به شیوه‌های مختلفی خارج از شبکه‌ی فئودالی بودند، درون آن نیز قرار داشتند.

شاید جایگاه متمایز دولت - شهرهای ایتالیا در اقتصاد اروپا با تداومی کم‌وبیش ناگسیخته در امپراتوری روم ریشه داشته باشد. الگوهای قدیمی‌تر مالکیت بر زمین در روم، با نسبتی بزرگ‌تر از دهقانان آزاد که از سرف‌ها متمایز بودند، در این دولت - شهرها حفظ شده بود. شاید همچنین جایگاه نسبتاً قوی شهرها مدیون نظام شهری روم باشد که در آن

شهرها قلمرو اجتماعی و سیاسی نخبگان محلی رومی شده بود که به نحو مؤثری بر روستاهای اطراف حاکم بودند. اما در حالی که نخبگان امپراتوری به نحو چشمگیری طبقات زمیندار بودند، نوع جدیدی از طبقه‌ی حاکم شهری در ایتالیای سده‌های میانه ظهور کرد.

شهرهایی مانند فلورانس و ونیز به آنچه که سیادت جمعی اربابی نامیده می‌شود تبدیل و بر contado یعنی روستاهای پیرامون مسلط شدند، و از آن‌ها به این یا آن طریق ثروت استخراج می‌کردند، بگذریم از رسیدن به مقاماتی عمومی که مستقیم یا غیرمستقیم، بسیاری از اعضای نخبگان شهری را توانگر ساخت. آن‌هم در الگویی که یادآور دولت‌های متکی بر مالیات/مناصب بود که به آن‌ها بیش‌تر پرداختیم. این شهرها از این لحاظ، بی‌تردید در شیوه‌ی استثمار خود غیر سرمایه‌داری و به قدرت قهرآمیز شهر برای تصاحب مستقیم کار اضافی متکی بودند، نه تنها برای این هدف که درآمدهای شهری را حفظ کنند بلکه همچنین برای تأمین منافع نخبگان شهری که قدرت و ثروت خود را به جایگاه مدنی‌شان مدیون بودند. اما در حالی که تولید روستایی برای تأمین نیازها و درآمدهای شهر لازم بود، ثروت واقعی این دولت شهرها و طبقات مسلط آن‌ها توسط تجارت و خدمات مالی تأمین می‌شد. بهره‌برداری از روستا بیشتر وسیله بود تا هدف، با این مقصود که به اقتصاد شهر کمک شود. سؤال این است که آیا منطق این اقتصاد منطق سرمایه‌داری بود، یا خود نظام تجاری منطق غیرسرمایه‌داری را دنبال می‌کرد. فلورانس و ونیز بی‌گمان کالاهای تولیدشده در شهرهای خود را تولید می‌کردند، مانند منسوجات فلورانس یا ابریشم و شیشه‌ی ونیزی؛ و بی‌گمان طبقات حاکم شهری نه تنها تجارت بلکه تولید را تشویق و مورد بهره‌برداری قرار می‌دادند، با تجاری که تا زمانی که فرصت‌های بازار به اندازه‌ی کافی جذاب بود تولید را

سازماندهی و در آن سرمایه‌گذاری می‌کردند. اما با اینکه تولید در این دولت-شهرها قابل توجه بود، گردش کالاها و تأمین خدمات مالی منابع ثروت عظیم تجاری شمرده می‌شدند. تجارت بر مبنای اصول غیرسرمایه‌داری هدایت می‌شد، و به جای اتکاء به تولید با صرفه و ارتقاء بارآوری کار در بازاری که محرک آن رقابت در قیمت بود، به امتیازات فوق‌اقتصادی مانند مزیت‌های انحصاری با کمک روش‌های خصوصاً پیچیده‌ی تجاری و مالی (مثلاً دفترداری دوپل که گمان می‌رود در فلورانس ریشه گرفته باشد) متکی بود. در برخی موارد که این دولت شهرها قدرت نظامی خود را بر مستعمرات تحمیل می‌کردند، می‌توانستند از کار اجباری در تولید کالاهای مورد توجه بازار استفاده کنند. مثلاً همانند سرمایه‌گذاری ونیز در تولید شکر در کرت و قبرس با استفاده از برده‌ها. اما سود ونیز از برده‌داری فقط ناشی از بهره‌برداری خود جمهوری از برده‌ها نبود بلکه ناشی از نقش مرکزی آن در تجارت اولیه‌ی برده بود که آن‌ها را برای حکومت خلیفگی اعراب در قرن هشتم میلادی تأمین می‌کرد. در هر حال، با اینکه تجار ایتالیایی می‌توانستند از استثمار فوق‌اقتصادی تولیدکنندگان در داخل و هر جای دیگری سود ببرند و سود می‌بردند، بیشترین منافع تجاری‌شان در سوداگری وجود داشت نه در تولید.^[۳]

مقصود این نیست که تولید نمی‌توانست با شرایط متغیر و فرصت‌های بازار منطبق شود که منطبق هم نشد. اما راز نهایی موفقیت در دولت شهرهای تجاری، سلطه‌ی آن‌ها بر شبکه‌ی تجاری بود. این سلطه به نوبه‌ی خود فقط به کیفیت محصولاتی که تولید می‌کردند وابسته نبود بلکه همچنین ناشی از امتیازهای فوق‌اقتصادی بود که به آن‌ها در کنترل بازارها و معاملات آن‌ها یا انتقال کالاها بین آن‌ها - هم محصولات بومی‌شان و هم

به ویژه محصولاتتی که جای دیگری تولید شده بود - برتری می داد. قدرت سیاسی در شهر در همان حال قدرت اقتصادی بود؛ و در تجارت خارجی، که تجملی ترین فعالیت تجاری بود، نیروی نظامی شرط پایه ای موفقیت تجاری بود.

نخبگان شهری احتمالاً به فرصت های تجاری ناکافی، نه با ارتقاء بهره وری کار و صرفه جویی بیشتر در هزینه ها بلکه با چلانیدن بیشتر تولیدکنندگان شهری از طریق قهر فوق اقتصادی واکنش نشان می دادند. در واقع آن ها سودمندتر می دانستند که کلاً از تولید و حتی تجارت کنار بکشند. مثلاً در فلورانس، بزرگ ترین خانواده های تجاری، به ویژه خانندان مدیچی، به فعالیت های غیرتولیدی تجملی تری مانند انجام خدمات مالی برای پادشاهان و پاپ ها و در حقیقت مقام های دولتی از جمله حکومت سلسله ای دولت شهر روی آوردند. حتی برای کسانی که در تجارت باقی مانده بودند، تصاحب ثروتی عظیم به قدرت ها و امتیازات مدنی و جایگاه شان در شهر و به قدرت فوق اقتصادی خود دولت - شهر وابسته بود.

در آن زمان، اساساً موفقیت تجاری این دولت - شهرها متکی بر قدرت نظامی بود. رقابت اقتصادی در این اقتصادهای غیر سرمایه داری بیش از آنکه ناشی از رقابت در قیمت باشد نتیجه ی رقابت بین بازرگانان، شهرها یا دولت های تجاری بر سر کنترل مستقیم بازارها بود. دولت - شهرهای ایتالیای شمالی پیوسته در جنگ با رقبای همسایه ی خود بودند تا کنترل مناطق روستایی مجاور^۱ را کسب کنند و نیز در تجارت قدرت مسلط

۱- Contado به معنای کنترنشین (دهستان) در زبان ایتالیایی است. در ایتالیای پیشامدرن، عموماً مقصود از آن روستاهای بیرامون شهرها بود که توسط دولت شهرها کنترل می شدند. کتادوها منابع طبیعی و محصولات کشاورزی شهرها را فراهم می کردند. م

شوند؛ و جنگ های محلی در میان شهرهای ایتالیایی با هنجارمندی و نظم مسابقات فوتبال رخ می داد. در این جریان، هم فلورانس و هم ونیز برای مدتی نه تنها بر مناطق روستایی مجاور بلکه بر شهرها و روستاهای بیرامون شان تسلط یافتند.

ویژگی عمده ی این جوامع تجاری، تجاری شدن جنگ بود (به هر حال، condottiere ایتالیایی سرباز مزدور نمونه بود). اما در هیچ جا پیوند بین تجارت و جنگ، به اندازه ی ساخت خود امپراتوری تجاری ونیز هم زیستی نداشت. موقعیت شهر امتیاز دسترسی به تجارت بین شرق و غرب را به آن داد اما حفظ موقعیت مسلط آن نیاز به کنترل مسیرهای دریایی مدیترانه ی شرقی داشت. طبعاً این امر ونیز را به جدال نظامی منظم با رقبای می کشاند، بگذریم از دزدان دریایی. حفظ گسترش تجاری آن همچنین به کنترل گذرگاه های رودخانه ها و کوهستان ها در خاک اصلی ایتالیا نیاز داشت که انگیزه ای قوی برای ایجاد امپراتوری ارضی در خاک ایتالیا و فراتر از آن بود.

ونیزی ها نیروی نظامی را نه تنها به وسیله ای برای کنترل مستقیم سلطه ی تجاری شان بلکه قائم به ذات به کالایی مبادله پذیر تبدیل کردند. از همان آغاز، موفقیت های تجاری این دولت - شهر به گسترش میدان دسترسی آن در فراسوی ایتالیا وابسته بود و این نه تنها به نیروی نظامی و ناوگان بسیار برتر بلکه به قوه ی ابتکار تجاری، به ویژه بهره برداری از جنگ به عنوان منبعی تجاری نیاز داشت. مثلاً در همان اوایل، گسترش تجاری ونیز به گرفتن امتیازات انحصاری از امپراتوری بیزانس متکی بود که به ونیز امتیازات و حقوق تجاری در پایگاه های تجاری به ازای کمک نظامی می داد.

رسواترین نمونه از تجاری کردن جنگ توسط ونیز در جریان چهارمین

جنگ صلیبی، در اوایل سده‌ی سیزدهم، رخ داد. از ونیزی‌ها خواسته بودند تا صلیبی‌های فرانکی را با کشتی به فلسطین برسانند و آنان به طور مشخص بهای بسیار زیادی مطالبه کرده بودند. اما پیش از پرداخت نهایی، شرایط معامله را تغییر دادند و تنها با تغییر مسیر نظامی سپاهیان صلیبی حاضر شدند آن‌ها را به مقصد برسانند: صلیبی‌ها می‌باید پیش از رسیدن به مقصدشان در بندر مستعمراتی دالماسی و نیز توقف و شورش را سرکوب می‌کردند که مسیرهای تجاری دریای آدریاتیک را برای انتقال اجناس تجملی جمهوری ونیز به خطر انداخته بود. علاوه بر این، ونیزی‌ها نیروهای صلیبی را وادار کرده بودند که به رقیب‌شان در قسطنطنیه حمله و امپراتور ارتدکس یونان را خلع کنند. شاید این حمله به مرکزی مسیحی عملی عجیب از سوی صلیبی‌ها به نظر رسد (که هرگز این اقدام را در رابطه با بیت‌المقدس انجام ندادند)، اما بی‌گمان این عمل سودآور بود چرا که در تاراج رسوای قسطنطنیه این شهر بزرگ را غارت کردند. ونیزی‌ها با سقوط امپراتور بیزانس بخش قابل توجهی از امپراتوری قدیمی روم را در راستای گسترش امپراتوری خود تصاحب کردند.

ونیز حکومت خود را در خاک اصلی ایتالیا و علاوه بر آن با دولتی بزرگ و بوروکراتیک که متمرکز باشد حفظ نکرد، اما روش روم کهن در اتکا به لیگارشی‌های محلی نیز نمی‌توانست کاملاً به مقصود آن خدمت کند. اگرچه امپراتوری روم شبکه‌های مهم تجاری را از طریق سلطه‌اش بر حلقه‌های عمده‌ی تجاری، به ویژه مصر، کنترل می‌کرد، تجارت وسیله‌ای بود برای رسیدن به یک هدف، و هدف آن فی‌نفسه گسترش امپراتوری نبود. امپراتوری تحت سلطه‌ی اشرافیت زمینداری بود که هدف اصلی‌شان زمین بود و خود را با رقابت‌های تجاری به دردمس نمی‌انداختند. هدف از اعمال امپراتوری برای ونیز بیش از تصاحب

زمین‌های زراعی سلطه بر تجارت بود، و سلطه‌ی تجاری کالایی نبود که به سادگی تقسیم‌پذیر باشد. در بازاری غیر سرمایه‌داری که محرک تجارت نه رقابت قیمت‌ها و تولید رقابتی بلکه تسلط مستقیم فوق‌اقتصادی بر بازارها و موفقیت در رقابتی فوق‌اقتصادی - به‌ویژه نظامی - بود، تجارت بده‌بستانی شمرده می‌شد که در آن سود یک شهر زبان شهر دیگر به شمار می‌رفت. این به معنای آن بود که شهرهای رقیب و نخبگان سوداگر آن را باید شکست می‌دادند یا دست‌کم تضعیف می‌کردند.

ونیز در داخل همچنان اساساً توسط یک لیگارشی شهری اداره می‌شد (حتی در حکومت ظاهری دوک). اما در قلمروهای ایتالیایی خود، شیوه‌ی نمونه‌وار حکومت آن، مانند شیوه‌ی حکومت دولت فلورانس، اعطای درجه‌ای از خودمختاری به شهرهای تابع همراه با خطر همیشگی دخالت و نیز بود، این در حالی بود که لیگارشی‌های محلی را با حفظ کنترل بر مناطق روستایی مجاور و ارتقاء قدرت و امتیازات آن‌ها، به عنوان پادوزن در برابر نخبگان شهری، تضعیف می‌کردند. نتیجه این بود که هنگامی که شهرهای تابع شورش کردند، مناطق روستایی مجاور علیه لیگارش‌های محلی خود به نفع حکومت ونیز برخاستند. ونیز در سرزمین‌های تحت‌الحمایه‌ی غیرایتالیایی خود انواع تدابیر را اتخاذ می‌کرد. مثلاً، در بخش‌هایی از یونان تمام منطقه را پر از استحکامات نظامی کرده بودند که در صورت مقاومت اهالی در برابر حکومت ونیز، بتوانند تا زمان اعزام نیروی قدرتمند دریایی خود زمان بخرند. در تاراج بزرگ قسطنطنیه، حکومت ونیز شخصیت خارجی ضعیفی را حاکم کردند که نمی‌توانست سلطه‌ی تجاری آن را به چالش بکشد.

۱- Doge رئیس جمهور ونیز که توسط اشرافیت دولت شهر برگزیده می‌شد.

در تمامی این موارد، ویژگی غالب حکومت امپراتوری ونیز هم‌زیستی تجارت و جنگ بود. این الگو مجموعه‌ای از فرضیات متعارف در فرهنگ اروپایی (با وجود تاریخ طولانی و خونین جنگ‌ها بر سر تجارت) را درباره‌ی پیوند تجارت با فعالیت مسالمت‌آمیز در مقابل ارزش‌های نظامی فتودالیسم به چالش می‌کشد. جدایی‌ناپذیری جنگ و تجارت، قدرت اقتصادی و فوق‌اقتصادی، با قواعد قراردادی درباره‌ی پیوند بین تجارت، شهر و سرمایه‌داری مخالف است. آنچه شاید بیش از همه درباره‌ی امپراتوری تجاری مانند ونیز، و سایر دولت‌شهرهای تجاری ایتالیا شگفت‌انگیز است، ترکیب اقتصاد غالباً تجاری و وسایل تصاحب فوق‌اقتصادی تحت حکومت شهری بشدت نظامی است: به یک معنا، فتودالیسمی شهری و تجاری.

نکته‌ی بی‌شک چشمگیر این است که بزرگ‌ترین متفکر سیاسی ایتالیا در عهد رنسانس، فلورنتین نیکولو ماکیاولی، دقیق‌تر از همه بین فضیلت‌های مدنی شهروند جمهوری خواه با فضیلت‌های نظامی سرباز رومی ارتباط برقرار می‌کند. ارزش‌های تجاری در هیچ‌جا از آثار سیاسی‌اش یافت نمی‌شود و فعالیت تجاری به ندرت مطرح می‌گردد. ماکیاولی عملاً جستجو برای ثروت را تحقیر می‌کند؛ و هیچ شاهده‌ی در نظریه‌ی سیاسی‌اش - برخلاف تاریخ فلورانسی - به چشم نمی‌خورد که بستری که در آن می‌نوشت یکی از بزرگ‌ترین مراکز تجاری اروپا بود. با این همه، به معنایی روح آثار او همان روح شهر تجاری ایتالیایی، ونیز به همان اندازه‌ی فلورانس، است که موفقیت اقتصادی‌اش به نحو لاینفکی با قدرت نظامی گره خورده بود. ایدئولوژی این قدرت‌های تجاری که در آن شهر، تحت حکومت مجموعه‌ای «جمهوری‌خواه» از نجبگان شهری، مسلح می‌شد تا بر مناطق روستایی مجاور مسلط گردد و رقبای تاجر خود

را سرکوب کند و دامنه‌ی سلطه‌ی تجاری‌اش را گسترده سازد، لزوماً آمیزه‌ای از ارزش‌های مدنی و نظامی بود، هر چند خود را وقف تحصیل منافع صرفاً اقتصادی کرده باشد. با تضعیف سلطه‌ی تجاری دولت‌شهرها برخی از منتقدان این امر را ناشی از کاهش روحیه‌ی جنگجویانه‌ی نجبگان شهری می‌دانسته‌اند.

جمهوری هلند

جمهوری هلند احتمالاً تجاری‌ترین جامعه، نه تنها در اروپا بلکه در هر جای دیگر پیش از ظهور سرمایه‌داری بود؛ و هلند امپراتوری تجاری عظیمی ساخته بود بسیار بزرگ‌تر از ونیز - از بالتیک تا آمریکای شمالی و از هند شرقی تا آفریقای جنوبی - که در آن‌ها فتح مناطق مستعمراتی اهمیتی فرعی یا حاشیه‌ای داشت. مثلاً این امر که هلند از رهبران تجارت برده بود اما در استثمار مستقیم کشتزارانی که برده‌ها در آن کار می‌کردند نقش مسلطی نداشت، نکته‌ی گویایی است. تجارت به نحوی چشمگیر و به درجاتی بی‌همتا شرط بنیادی زندگی مردم هلند بود. در سایر جوامع غیرسرمایه‌داری، حتی آن جوامعی که اقتصادهای تجاری تکامل‌یافته‌ای داشتند، بخش‌های بزرگی از جمعیت، و اغلب اکثریت مردم، از دهقانانی تشکیل می‌شد که نیازهای خوراک خود را تأمین و افلام ضروری دیگر را در خانه تولید می‌کردند، و مشخصاً فقط زمانی به بازار می‌رفتند که استراتژی‌های پایه‌ای برای بقای خود را تکمیل کنند. در ناوگان دریایی هلند شمالی، حتی کشاورزان نیز برای تأمین نیازهای پایه‌ای خوراک خود، به خصوص گندم، به تجارت وابسته شدند و کالاهای شبه تجملی خود - به ویژه محصولات لینی و گوشت - را می‌فروختند تا نیازهای اولیه‌شان را بخرند. به این ترتیب، اقتصاد محلی هلند به بنیادهایش در

تجارت بین‌المللی وابسته بود و این امر انگیزه‌ای بسیار قوی برای ایجاد امپراتوری تجاری بزرگی به وجود آورد.^[۴]

چون شرایط اقلیمی زراعت در منطقه، آن را بیش از پیش به واردات غلات از خارج وابسته کرده بود، هلندی‌ها دستگاه تجاری‌شان را به نحوی تکامل دادند تا نیازهای اولیه‌شان را برآورده سازد. نکته‌ی تعیین‌کننده این است که چیرگی آن‌ها بر تجارت بالتیک به آن‌ها مزیت دسترسی به غلات ارزان را داد. هلندی‌ها در فرایند تأمین نیازهای خود به حلقه‌ای ضروری در تقسیم کار اروپایی بدل شدند، و از این رهگذر پیوند عمده‌ای با جهان خارج از اروپا داشتند. نتیجه‌ی آن شهری شدن عظیم، برآورده کردن نیازهای اقتصاد تجاری در حال رشد، ایجاد نسبت بی‌مانند جمعیت شهری به جمعیت روستایی در اروپا بود. شهرها از سده‌ی شانزدهم به بعد بر جامعه‌ی هلند مسلط شدند و این سلطه اقتصاد روستایی را نیز شکل داد.

شهری شدن که با نقش جمهوری هلند در تجارت بین‌المللی تشدید شده بود، اقتصاد روستایی را دست کم به دو شکل عمده دگرگون کرد. با رشد جمعیت شهری برای برآورده کردن سلطه‌ی فزاینده‌ی جمهوری در کشتی‌رانی، تجارت و سرانجام امور مالی، بخش فزاینده‌ی شهری بازارهای جدیدی را برای کالاهای کشاورزی فراهم کرد. در همان حال، این بخش منابع تازه‌ای از ثروت را برای بهره‌برداری از فرصت‌های جدید جهت سودورزی ایجاد کرد و سرمایه‌گذاری‌های شهری در کشاورزی به ویژگی عمده‌ی صحنه‌ی روستایی بدل شدند. در واقع، این عاملی حساس در دگرگونی اقتصاد روستایی هلند، به ویژه از طریق سرمایه‌گذاری سوداگرانه‌ی شهری در احیا و آبادانی زمین‌ها، بود.

به این ترتیب، رشد شهرها مستقیماً به بهره‌وری کشاورزی وابسته

نبود. به یک معنا، عکس آن درست است. شهرها رشد کردند چون به دلیل تکامل تجاری هلند، و به واسطه‌ی آن یعنی نقش هلند در نظام بزرگ‌تر اروپایی، تداوم یافتند. این امر به معنای آن بود که تا زمانی که فرصت‌های تجاری خارجی وجود داشت شهرها می‌توانستند فراتر از ظرفیت‌های کشاورزی محلی برای تأمین آن‌ها گسترش یابند. ثروت این شهرها، که به تجارت وابسته بود، با قید و بندهای تولید محلی محدود نمی‌شد. تکامل شهری تقاضای کلی را افزایش داد که به نوبه‌ی خود مشوق ارتقاء بهره‌وری کشاورزی (به مدد سرمایه‌ی شهری) بود و بیش از آنکه شرایط رقابتی را برآورده کند، به تقاضای فزاینده‌ی شماری نسبتاً کوچک از تولیدکنندگانی پاسخ می‌داد که نسبت بزرگ و نامتعارفی از مصرف‌کنندگان را تأمین می‌کردند.

این درجه‌ی بی‌سابقه از تجاری شدن، و نفوذ مناسبات تجاری چه در اقتصاد روستایی و چه در اقتصاد شهری، می‌تواند دلالت بر سرمایه‌داری نسبتاً متکاملی کند. با این همه جمهوری هلند از بسیاری جنبه‌های بنیادی هنوز بر مبنای اصول معمول غیرسرمایه‌داری، به ویژه در وابستگی به نیروی‌های فوق‌اقتصادی تصاحب، عمل می‌کرد. به طور خاص، سلطه‌ی تجاری آن به سبک و سیاق سرمایه‌داری به دست نیامده بود که بنا به آن فشارهای ناشی از هزینه‌ی تمام‌شده، در بازاری رقابتی، عمل می‌کند و امتیازها در آن به بهره‌وری فزاینده‌ی کار وابسته است. سلطه‌ی آن، مانند سلطه‌ی امپراتوری‌های تجاری پیشین تا حد زیادی به انواع گوناگون برتری‌های فوق‌اقتصادی، به ویژه در کشتیرانی و فناوری نظامی وابسته بود. با اینکه بازرگانان هلندی تا زمانی در تولید، چه شهری و چه روستایی، سرمایه‌گذاری سنگینی می‌کردند که فرصت‌های فراوانی در بازار وجود داشت و هلند پیش‌تاز بسیاری از بهبودها در بهره‌وری کار،

به ویژه در کشاورزی بود. کلاً معلوم نیست که محرک آن‌ها فشارهای رقابتی مرتبط با سرمایه‌داری باشد.

چنین به نظر می‌رسید که بهره‌وری کشاورزی در وهله‌ی نخست نه تحت فشار رقابت، بلکه بیشتر در پاسخ به تقاضای فزاینده در اقتصاد، به دلیل عدم توازن منحصربفرد بین مصرف‌کنندگان شهری و تولیدکنندگان روستایی رخ داد و تداوم آن در پاسخ به رشد بازارهای صادراتی، به ویژه برای کالاهای تجملی و نیمه تجملی، بود. به‌طور مشخص‌تر، تولیدکنندگان کشاورزی هلند به نفوذ اقتصادهای کم‌هزینه، به ویژه تولیدکنندگان غلات، نه با رقابت با آن‌ها بلکه با استفاده از سلطه‌ی تجاری خود برای کسب امتیاز از تولیدکنندگان خارجی پاسخ می‌دادند.

کشاورزان هلندی اساساً تحت تأثیر غلات وارداتی ارزان‌قیمت از بالتیک، از تولید غلات به تولید لبنیات روی آوردند، زیرا به ازای هر پوند کره (و نیز گوشت و چرم گاو) که می‌فروختند غلات بیشتری به دست می‌آوردند. دستیابی انحصاری آنان به غلات ارزان که ناشی از سلطه‌ی فوق‌اقتصادی‌شان در کشتی‌رانی و تجارت بود در مقابل قیمت‌های «اجناس نسبتاً تجملی» که تولید می‌کردند قرار گرفت. واردات غلات ارزان، هزینه‌های سایر کالاهایی را پایین آورد که قیمت بالاتری در داخل داشتند. بنابراین، تولید غلات هلند ممکن است جای خود را به «رقبایی» با هزینه‌ی کمتر داده باشد، اما «رقابت» یادشده این اثر را نداشت که فشارهای قیمتی/هزینه‌ای حلق کند یا حاشیه‌ی سود را در کشاورزی هلند پایین آورد بلکه برعکس مشوق تولید کالاهای گران‌بها تر و سودآورتر بود. تولید کم‌هزینه‌ی غلات در هر جای دیگری هزینه‌های درون‌داد را برای تولیدکنندگان هلندی کاهش می‌داد، اما سبب کاهش قیمت برون‌دادهای آن‌ها نمی‌شد، در نتیجه سلطه‌ی تجاری‌شان آنان را قادر ساخت که از

مرایای پدیده‌ای مانند ضد فشارهای قیمت/هزینه بهره‌مند شوند که تولید رقابتی را در اقتصاد سرمایه‌داری به پیش می‌راند.

به بیان دیگر، اگر چه هلند تابع رقابت بود، اما بیش از آنکه تابع رقابت مبتنی بر قیمت سرمایه‌داری باشد تابع رقابت فوق‌اقتصادی از نوع غیرسرمایه‌داری بود. غلات بالتیک، که با هزینه‌هایی تولید می‌شد که شرایط در منطقه‌ی اصلی آن، و به ویژه در مناطق فقیرتر، تعیین می‌کرد، توسط بازرگانان هلندی که بر تجارت بالتیک سلطه آشکاری داشتند، خریداری و حمل می‌شد. این سلطه هیچ ربطی به هزینه‌های تولید کالاهای تجاری نداشت. هلند بر تجارت بالتیک مسلط بود زیرا از طریق قدرت کشتیرانی و دریایی خود بر این مسیرها فرمان می‌راند.

رونق هلند در «عصر طلایی» جمهوری به پیوند بین تولید و تجارت وابسته بود، اما این پیوند همواره ظریف و بی‌گمان بسیار با واسطه و همیشه با خطر گسیخته شدن روبرو بود. یقیناً تولیدکنندگان هلندی در عصر طلایی با انعطاف‌پذیری چشمگیری خود را با گسترده‌ی شرایط متغیر و دگرگونی در تولید منطبق می‌ساختند تا بتوانند به امکانات تجاری پاسخ دهند؛ و کشاورزان آن نیز با انعطافی چشمگیر به تغییرات اقتصادی واکنش نشان می‌دادند.^[۵] در حقیقت آنان در آزادی نسبی خود برای انطباق با تولید به این شیوه، بسیار متفاوت از تولیدکنندگان دهقانی در سایر جوامعی عمل می‌کردند که استراتژی‌های بقای آنان ضرورتاً متضمن ایجاد موانعی در مقابل تغییر در تولید بود که توسط منابع محدود یا روبه‌های سنتی، نیازهای جمعی یا مقررات تحمیل می‌شد. اما عمده موفقیت آنان به نقش تجاری جمهوری و بازرگانانش وابسته بود که پیوندشان با تولید داخلی به تعبیری همیشه از فاصله‌ی نزدیک بود. هنگامی که اقتصاد اروپایی در اواخر سده‌ی هفدهم دچار بحران شد و

بازار اجناس تجملی و شبه تجملی منقبض گردید، تجارت هلند به نحو فزاینده‌ای از تولید داخلی جدا شد.

این بحث مطرح شده که «تجارت خارجی به ندرت به عنوان موتور محرک رشد اقتصاد عمل کرده» و هنگامی که پیوند بین تولید داخلی و تجارت بین‌المللی تضعیف شد و هلند به «پیچیدگی تجاری» متوسل شد بدون اینکه پیوندی با تولید در داخل داشته باشد، اقتصاد ناگزیر از رشد بازیاستاد و «از مجموع اجزایش کمتر شد.»^[۶] اما شاید تکیه بر پیچیدگی تجاری، مجزا از تولید رقابتی، همیشه برای اقتصاد هلند امری اساسی بوده است. صاحبان منافع تجاری که بر این اقتصاد مسلط بودند، همیشه به تعبیری از تولید داخلی نصفه‌تیمه جدا و آماده بودند که سرمایه‌گذاری‌های خود را به قلمروهای دیگر و غالباً غیرتولیدی انتقال دهند. به زبان ساده‌تر، گرایش آنان گردش بود نه تولید، و سودشان از این طریق کسب می‌شد.

از این لحاظ، جمهوری هلند مانند دولت-شهرهای ایتالیا نبود. و در اینجا نیز، همانند دولت‌های غیرسرمایه‌داری دیگر - مانند امپراتوری‌های باستانی و دولت-شهرهای ایتالیایی - مناصب دولتی منبع عمده‌ی ثروت شخصی، وسیله‌ای برای استخراج مازاد از تولیدکنندگان مستقیم شهری و روستایی و پر شدن جیب مقامات دولتی بود. نسبت چنین مشاغلی در میان مردم شهرهای هلند به طور استثنایی بالا و بیش از حد پرمفعت بود. هنگامی که پس از سال ۱۶۶۰ فرصت‌های تجاری از بین رفت، ارزش مناصب به عنوان منبع ثروت حتی آشکارتر گردید و بسیار مغتنم شمرده شد، و نخبگان حاکم و دارندگان مناصب تولیدی در برخی مناطق (به ویژه در هلند) از هر گروه دیگر درآمد بیشتری داشتند. بالاترین سطح درآمد از آن موجران بود (که فی‌نفسه واقعیت چشمگیری است) «اما ۹ شغل از ۱۵

شغل که دارای بالاترین درآمد میانگین بودند در بخش دولتی قرار داشتند»، که شامل ۶ شغل رده بالا بود.^[۷]

کسانی که تجارت را به خاطر کسب مقام کنار نگذاشته بودند، به شیوه‌های دیگری منطق غیرسرمایه‌داری را نشان دادند. منافع تجاری کلاسیک بازرگانانی که سودهایشان از گردش ناشی می‌شد و نه از تولید، حتی قدرتمندانه‌تر از گذشته مورد تأکید قرار می‌گرفت. آن‌ها به احتمال زیاد تولید داخلی را برای دادوستد تجاری تجملی اجناسی که در جای دیگری تولید شده بودند رها کردند و می‌کوشیدند شرکت‌های انحصاری پیشین را از نو احیاء کنند، یا حتی برای مثال در یک مورد فعالیت تجاری کوشش کرده بودند انحصار ترسیم نقشه‌های دریانوردی را به دست آورند. در تقابل با انگلستان که می‌کوشید به بازار در حال اضمحلال اروپایی با سرمایه‌گذاری در نوآوری‌های کاهنده‌ی هزینه‌ها پاسخ دهد، هلند از سرمایه‌گذاری دست‌کشید و به شکل‌های غیرسرمایه‌داری تجارت یا حتی تصاحب «فوق‌اقتصادی» ثروت ناشی از اجاره و تصدی مقام بازگشت یا آن را تشدید کرد. جهت‌گیری تکامل اقتصادی هلند نه با منافع حاصل از تولیدکنندگان رقیب بلکه با نیازهای تجار و صاحبان مناصب دولتی تعیین می‌شد.

اقتصاد هلند در وابستگی‌اش به قدرت فوق‌اقتصادی برای رسیدن به منافع اقتصادی و نیز در وسایل فوق‌اقتصادی تصاحب، منطقی اساساً غیراقتصادی را دنبال می‌کرد؛ و در اینجا نیز، همانند هر جای دیگری، قدرت نظامی بنیاد نهایی بود. در نخستین سال‌های جمهوری هلند، یعنی هنگامی که عصر طلایی‌اش نزدیک می‌شد، مخارج نظامی لازم نسبت بزرگ‌تری از درآمدهایی مالیاتی بی‌سابقه‌ی آن را بیش از هر فعالیت دیگری به خود اختصاص می‌داد، و هلند در فعالیت‌های تجاوزه‌کارانه‌ی

شنیعی مانند تصاحب کشتی‌های پر از گنج، یا قتل‌عام بازرگانان رقیب دخالت داشت.^[۸] اگر چه کشتی‌رانی و دریانوردی برتر آن‌ها و نیز وسایل مالی پیچیده‌شان، غالباً این امر را برای هلندی‌ها ممکن می‌ساخت تا بدون مقابله‌ی مستقیم نظامی با رقبا بر تجارت مسلط شوند، به نیروی نظامی برای سلطه بر مسیرهای تجاری نیاز داشت تا انحصارات تجاری را تحقق بخشد و دولت‌های رقیب را از بازارهای گوناگون بیرون براند.

در ابتدا، هلند اساساً به مسیرها و بازارهای تجاری در سراسر اروپا و آسیا و نیز به توانمندی بازرگانان و شرکت‌های تجاری مانند کمپانی هند شرقی هلند علاقه‌مند بود و تمایلی نداشت که منافع تجاری‌اش را با تجاوز کسب کند. اما هنگامی که رقبای انگلیسی و فرانسوی برتری تجاری آن را مورد تهدید قرار دادند، بیش از پیش به اسکان‌گزینی استعماری علاقه‌مند شد و برنامه‌ی فتوحات استعماری را همانند دیگران بیرحمانه دنبال کرد، اگر چه در اینجا نیز هدف عمدتاً تسهیل کار تجارت بود. بنابراین، مثلاً، اسکان‌گزینی آن‌ها در آفریقای جنوبی با هدف تدارک ناوهای تجاری‌شان پایه‌ریزی شد. نیروی نظامی در جهات دیگری نیز سودمند بودند - شاهد آن نقشی است که هلند در «انقلاب شکوهمند» انگلستان ایفا کرد و سلطنت انگلستان را به ویلیام اورانژ هلندی و همسرش ماری داد. هر قدر هم که انگلیسی‌ها انقلاب خود را «بدون خونریزی» قلمداد کرده باشند، هلندی‌ها آن را یک حمله دانستند و نه تنها از طریق دولت خود بلکه با بازار بورس آمستردام نیز آن را تحقق بخشیدند: آن‌ها به دلایل کاملاً اقتصادی و در تلاش برای مقابله با رقابت تجاری فرانسه شریک موقتی را بر تاج و تخت انگلستان نشانند.

بنابراین، هلند امپریالیسم تجاری را به کمال رساند که هدف اصلی آن خراجگذاری یا دستیابی به زمین یا طلا یا حتی مطیع کردن نیروی کار

دیگران نبود (اگر چه آن‌ها بی‌گمان این مزیت‌های امپراتوری را نادیده نگرفتند) بلکه چیرگی در تجارت بود. در حالی که قدرت‌های تجاری برای تضمین بازارها و مسیرهای تجاری در گسترش امپریالیستی دخالت داشتند، هیچکدام از آن‌ها موفق نشدند این شکل‌بندی را به حدود مرزهای نهایی خودش همانند هلند برسانند. هلندی‌ها ایدئولوژی کامل امپریالیسم تجاری را نیز به وجود آوردند - و این موضوع ارزش بررسی دقیق‌تری دارد زیرا نکات فراوانی را درباره‌ی منطق امپریالیسم تجاری غیر سرمایه‌داری به ما می‌گوید. در فصل‌های بعد فرصت خواهیم داشت به تفاوت‌های بین نیازهای ایدئولوژیک امپریالیسم سرمایه‌داری و نیازهای کامل‌ترین نوع امپراتوری تجاری پردازیم.

ایدئولوژی امپریالیسم تجاری

هلند در شخص هوگو گروتیوس (۱۵۸۳-۱۶۵۴) گونه‌ای ایدئولوژی را طرح‌ریزی کرد که با وسایل «فوق اقتصادی»^۱ شان برای تثبیت سلطه‌ی تجاری جفت و جور بود.^۲ عجیب نیست که این شیوه از ایدئولوژی امپریالیستی بیش از هر چیز شکل نظریه‌ای را درباره‌ی حقوق و بی‌عدالتی‌های مربوط به جنگ گرفت. مورد گروتیوس به ویژه از آن جهت مهم و گویاست که وی به طور عام از وجهه‌ی بنیانگذار حقوق بین‌المللی برخوردار شده و آثارش را عمدتاً نظریه‌ای درباره‌ی اعمال محدودیت‌ها در جنگ می‌دانند. با این همه، آثار کلاسیک او مانند *دریای آزاد*^۱ و درباره‌ی قانون جنگ و صلح^۲ از لحاظ فرصت‌طلبی ایدئولوژیکی برجسته و آشکارا در دفاع از رویه‌ی بسیار ویژه هلند در جستجوی سلطه‌ی تجاری در اوایل

۱- Mare Liberum اثری از گروتیوس (۱۶۰۹).

۲- De Jure Belli ac Pacis اثری از گروتیوس (۱۶۲۵).

سده‌ی هفدهم نوشته شده است.

خود گروتیوس ارتباط‌هایی با کمپانی هند شرقی هلند داشت؛ و در حالی که به دلیل شکست جناحی که وی با آن مربوط بود از جمهوری هلند تبعید شد، هرگز از حمایت از برنامه‌ی امپریالیستی هلند دست نکشید. او در این مورد نه تنها نظریه‌ی جنگ و صلح را بنا کرد بلکه بنیادی را برای نظریه‌های دگرگون‌کننده‌ی سیاست و مالکیت به‌طور عام درآفکند.^[۱۰] اگر در واقع گروتیوس بنیانگذار حقوق بین‌المللی است، باید تصدیق کنیم که حقوق بین‌الملل در آغاز خود همان قدر مدافع جنگ بود که مدافع محدود کردن آن، و همان قدر مدافع سود بود که مدافع عدالت. با این همه، گروتیوس می‌توانست به نحو گسترده‌ای نه تنها جنگ‌های تدافعی بلکه حتی تجاوزکارانه‌ترین جنگ‌هایی را توجیه کند که هیچ دلیل دیگری جز سود تجاری نداشتند. او در واکنش به شرط «جنگ عادلانه»ی سنتی که جنگ تنها زمانی می‌تواند عادلانه باشد که توسط اقتداری مناسب هدایت شود، می‌کوشید ثابت کند که چنین اقتداری نه تنها می‌تواند از دولت‌های حاکم بلکه از شرکت‌های خصوصی تجاری نیز کسب شود، شرکت‌هایی که می‌توانند به نحو مشروعی در تهاجمی‌ترین عملیات نظامی برای تعقیب منافع تجاری‌شان شرکت کنند. در واقع، همین اصل که عموماً به عنوان اصل مرکزی محدودیت‌های مورد نظر او در جنگ نقل می‌شود، می‌تواند، و در واقع هم با این قصد همراه بوده که تأثیری مخالف بر جای گذارد.

گروتیوس مانند سایر نظریه‌پردازهای قرن هفدهم به چیزی مانند مفهوم حالت طبیعی اعتقاد داشت که بنا به آن افراد مقدم بر جامعه‌ی مدنی و مستقل از آن دارای حقوق طبیعی هستند. در همان حال، نشان داد که دولت‌ها که هیچ قدرتی فراتر از آن چیزی ندارند که افراد در طبیعت

دارند، باید مانند افراد تابع اصول اخلاقی مشابهی قرار گیرند. اگرچه این امر عموماً به معنای اعمال شرایطی انعطاف‌ناپذیر بر تعقیب ذیحق جنگ تلقی می‌شود، این برداشت، با تمامی مفاهیم ضمنی فراگیرش برای نظریه‌ی سیاسی به‌طور عام، توسط گروتیوس شرح و بسط داده شد (آن هم در زمانی که هلند به توسعه‌ی تجاری در هند شرقی روی آورده بود) تا از عملیات تجاوزکارانه‌ی نظامی دفاع کند، و نه فقط توسط دولت‌ها بلکه توسط سوداگران خصوصی - عملیاتی مانند تصاحب کشتی‌های پرتغالی - بر این مبنا که افراد مانند دولت‌ها و حتی بیش از آن‌ها حق مجازات کسانی را دارند که در حق‌شان غیرمنصفانه عمل می‌کنند. به گفته‌ی ریچارد تاک، گروتیوس «این ادعای خیره‌کننده را کرد که هیچ تفاوت اخلاقی چشمگیری بین افراد و دولت‌ها وجود ندارد، و هر دوی آن‌ها می‌توانند به یک شیوه و برای اهداف مشابهی از خشونت استفاده کنند.»^[۱۱]

اما اعمال خشونت برای دنبال کردن امتیازات تجاری، چه توسط دولت‌ها چه توسط سوداگران خصوصی، در وهله‌ی نخست دفاع از خود به نظر می‌رسد. بنابراین، گراتیوس بیشتر رفت و عملاً یک نظریه‌ی کامل سیاسی را بر مبنای این اصل بنا کرد که صیانت نفس نخستین و بنیادی‌ترین قانون طبیعت است و بنابراین صیانت نفس را به فراخ‌ترین شکل تعریف کرد. نخست آنکه، صیانت نفس به معنای آن است که افراد و دولت‌ها مجاز هستند، و حتی شاید موظف هستند، که برای خود «چیزهایی را کسب کنند که برای زندگی سودمند است.» اگرچه شاید در این جریان به کسانی که به آنها آسیب نرسانده‌اند آسیب برسانند، اما صیانت نفس مقدم است.

مفهوم صدمه از نظر گروتیوس بسیار گسترده و آسان‌گیرانه برداشت

می‌شود، در حالی که اصول اخلاقی که افراد و دولت‌ها هر دو تابع آن هستند، حداقل است. مفهوم نوعی جامعه‌ی بین‌المللی که با قواعد مشترک معینی با هم پیوند می‌یابند، یکی از سهم‌های عمده‌ی گروتیوس در قانون بین‌الملل و نظم جهانی مسالمت‌آمیز تلقی می‌شود. اما استدلال او بیش از آنکه به افراد یا دولت‌هایی مربوط باشد که به هم مدیون هستند، به این حق مربوط است که آنها باید یکدیگر را در تعقیب منافع خود، نه فقط هنگام دفاع از خود در برابر حمله بلکه به گونه‌ای پیشگیرانه، به عبارتی در رقابت‌های کاملاً تجاری، مجازات کنند. تاک نتیجه می‌گیرد که «گروتیوس فراگیرترین مجموعه حقوق را برای دولت‌ها در برپایی جنگ‌ها که در خزانه‌ی معاصر وجود داشت» تأیید می‌کرد.^[۱۲]

این دیدگاه نه تنها حق بین‌المللی بسیار فراگیر مجازات بلکه سرانجام حق تصاحب قلمرو را نیز در بر می‌گرفت. گروتیوس برای تقویت این حق ناگزیر بود نظریه‌ای را درباره‌ی مالکیت بپروراند - و در اینجا فرصت‌طلبی ایدئولوژیک وی به ویژه تکان‌دهنده است.

در وهله‌ی نخست، دغدغه‌ی اصلی او در ساخت نظریه‌ی مالکیتش دفاع از آزادی دریاها بود تا حق رقیبان تجاری مانند پرتغال را به چالش بگیرد که ادعای مالکیت بر دریاها و انحصاری کردن مسیرهای تجاری را داشت. او معتقد بود که ما فقط می‌توانیم حق مالکیت نسبت به چیزهایی داشته باشیم که به صورت فردی مصرف یا دگرگون می‌کنیم. دریا نمی‌تواند مایملک {کسی} باشد، چون مانند هوا نمی‌تواند اشغال شود و به این نحو مورد استفاده قرار گیرد و بنابراین دارایی مشترک است. علاوه بر این، گروتیوس نشان داد (برخلاف برداشت‌های سنتی از اختیارات قضایی سیاسی) که آنچه نمی‌تواند به مالکیت خصوصی تبدیل شود، به همین سوال نیز نمی‌تواند به مالکیت دولتی هیچ دولتی نیز تبدیل شود،

زیرا هم مالکیت خصوصی و هم مالکیت دولتی به یک شیوه انجام می‌شوند. در جایی که کنترل برآمده از مالکیت حتی در اصول نیز امکان‌پذیر نیست، هیچ اختیار دولتی هم ممکن نیست.

دشوار نیست دریابیم که چگونه دخالت نظامی می‌تواند به این بهانه علیه کسانی توجیه شود که تنها خطای‌شان این بوده که بر حق تاکنون پذیرفته‌شده‌ی اختیار دولتی بر آب‌های مجاور خود یا حق تنظیم میدان‌های ماهیگیری و مسیرهای تجاری تصریح می‌کنند. بی‌گمان، این اصل بالفوه مانع از انحصاری کردن تجارت نمی‌شد که خود هلندی‌ها در مناطق معینی به دنبال آن بوده‌اند: هلندی‌ها جمعیت محلی را به اجبار به تجارت می‌کشاندند و با ایجاد پیمان‌هایی با آن‌ها انحصاراتی را به وجود می‌آوردند و در همان با خشونت رقبای اروپایی‌شان را دفع می‌کردند.

در این مقطع، گروتیوس به یک معنا بیشتر به آنچه که مایملک نیست توجه می‌کرد تا آنچه که مایملک شمرده می‌شد. برای هدف دفاع از روش‌های تجاری هلند، و به ویژه اقدامات کمپانی هند شرقی، کافی بود که بر آزادی دریاها و حق تعقیب منافع تجاری به صورت تجاوزکارانه تأکید شود. اما چنانکه تاک اشاره می‌کند، تغییر سیاست تجاری هلند، که در آن کمپانی‌های تجاری بیشتر به اسکان‌گزینی استعماری علاقه‌مند شده بودند، گروتیوس را برانگیخت تا با سازوبرگ دادن به نظریه‌ی قدیمی خود درباره‌ی مالکیت این شرایط را نیز در بر بگیرد.

گروتیوس با طرح این بحث که چیزی فقط می‌تواند دارایی باشد که به صورت فردی مصرف شود یا دگرگون گردد، که می‌تواند در مورد زمین درست باشد اما نه در مورد دریا، اکنون وجه دیگر این استدلال را بسط و تفصیل می‌دهد: اگر چیزهای قابل مصرف بی‌مصرف باقی بمانند، هیچ مالکیتی در آن‌ها نخواهد بود و از اینرو افراد می‌توانند زمین‌هایی را که

مورد استفاده‌ی دیگران نیستند و به حال خود رها شده‌اند تصاحب کنند. گروتیوس استدلال می‌کرد که هیچ اقتدار محلی نمی‌تواند به صورت مشروع مانع انتقال آزاد یا اشغال زمین مصرف‌نشده بشود، و هر تلاش برای این امر می‌تواند به نحو مشروعی با وسایل نظامی به چالش کشیده شود. با این همه، چون اساساً زمین را مانند دریا می‌توان به مایملک تبدیل کرد، این امر در شمول اختیار سیاسی می‌گنجد. گروتیوس هرگز منکر اختیارات عام مقامات بومی بر زمین خود نشد، امری که شرکت‌های تجاری هلندی با تلاش برای گرفتن تأیید از مقامات محلی و حتی پرداخت به آن‌ها برای خارج کردن زمین از حوزه‌ی اختیارات‌شان، عملاً می‌پذیرفته‌اند. اما اصل پایه‌ای باقی مانده است: زمین را کد یا لم‌بزرع - یعنی کشت نشده - دارایی نیست و می‌تواند توسط افراد توانمند و مایل به کشت آن اشغال شود. استدلال گروتیوس ارتباط‌های روشنی با اصل قانون روم یا اشیاء مباحه (res nullius) دارد که فرمان می‌داد «هر چیز خالی» مانند زمین اشغال‌نشده، تا زمانی که مورد استفاده قرار نگرفته باشد - در مورد زمین به‌ویژه استفاده‌ی زراعی نشده باشد - در مالکیت مشترک است. این اصل به توجیه عام استعمار اروپایی بدل شد.^[۱۳]

گروتیوس نظریه‌ای را درباره‌ی سیاست، مالکیت و جنگ مطرح کرد که به طور مفصل در خدمت اهداف یکی از کامل‌ترین امپراتوری‌های تجاری جهان قرار گرفت. اما این نظریه برای نوع جدید امپریالیسم که در همه جا در حال ظهور بود کافی نبود. در فصل‌های بعدی، ما تکامل شیوه‌ی منحصربفرد سرمایه‌داری را دنبال خواهیم کرد که مستلزم رویه‌ها و نظریه‌های متفاوتی است، از آن دست که حتی تجاوزکارانه‌ترین توجیحات امپراتوری نیز آن‌ها را نپذیرفته بود.

نوع جدیدی از امپراتوری

تمامی امپراتوری‌های عمده‌ی اروپایی از مستعمرات مهاجرنشین به درجاتی استفاده کرده‌اند، اما مستعمرات مهاجرنشین سفیدپوست ذات و اساس امپراتوری بریتانیا شمرده می‌شد به نحوی که در هیچ مورد دیگر صادق نبود. بریتانیایی‌ها، و به ویژه انگلیسی‌ها، در اوایل امپراتوری، آگاهانه خود را نخستین امپراتوری پس از روم می‌دانستند که در ارتقاء قدرت امپراتوری به وسیله‌ی مهاجرنشینینی موفق بوده‌اند. در سایر موارد اروپایی که تاکنون مورد بحث قرار داده‌ایم، امپراتوری امری بود در رابطه با سلطه بر تجارت، یا وسیله‌ای برای استخراج منابع ارزشمند، عمدتاً از طریق کار بومی. در حالی که ناگفته پیداست که این شکل‌های امپریالیسم مستلزم درجات چشمگیری از اسکان‌گزینی استعماری هستند، مهاجرنشینینی انگلیسی‌ها به غایتی برای خود بدل شد، و هیچ قدرت امپریالیستی تا این حد به مستعمرات مهاجرنشین سفیدپوست خود وابسته نبوده است.

همچنین برای نخستین بار در انگلستان شاهد ظهور نظام سرمایه‌داری هستیم، و در این کشور است که برای نخستین بار شکلی از امپریالیسم ایجاد گردید که با منطق سرمایه‌داری پیش رانده می‌شد. ترکیب مناسب مالکیت اجتماعی سرمایه‌داری و سلب مالکیت اجباری قلمروهای استعماری شاید در تناقض با این گزاره باشد که ویژگی بارز سرمایه‌داری

شیوه‌های اقتصادی تصاحب در تقابل با شکل‌های فوق‌اقتصادی مسلط بر جوامع غیر سرمایه‌داری باشد. شاید چنین به نظر رسد که استعمار شکل باستانی و کمتر سرمایه‌داری قدرت امپریالیستی است تا امپریالیسم تجاری که هدف اصلی آن نه تصاحب قلمرو ارضی که صرفاً سیادت بر تجارت است. با این همه، مهاجرنشینی انگلستان، در مقابل امپریالیسم تجاری و نیز یا هلند، پاسخگوی الزامات سرمایه‌داری بود.

مهاجرنشین

توماس مور، در سال ۱۵۱۶، در اثر کلاسیک خود اتوپیا، نخستین نویسنده‌ی مهم انگلیسی است که مفهوم روم باستان از مهاجرنشین‌ها را احیا می‌کند تا اسکان‌گزینی در سرزمین‌های خارجی را نشان دهد. او مطرح کرد که ساکنان اتویپای او جمعیت اضافی خود را برای تشکیل مهاجرنشین‌ها به سایر سرزمین‌ها اعزام می‌کنند. مور در جلد دوم کتاب خود بر آن است که اشغال سرزمین‌های مهاجرنشین و سودمند ساختن آن به لحاظ آرماتی هم به نفع مهاجرنشین‌هاست و هم به نفع جمعیت بومی. اما نشان داد که در برخی موارد، مهاجرنشین‌ها در تصاحب آن سرزمین از طریق زور محق هستند، حتی اگر لازم باشد که به اجبار مردمان محلی را جابجا کنند. اگر مردم محلی مایل نباشند که به شیوه‌ی زندگی مولد مهاجرنشین‌ها ملحق شوند، زمین‌هایی که به نحو سودمندی مورد استفاده قرار نمی‌گیرند می‌توانند به حق توسط کسانی تصاحب شوند که آن را بریار می‌کنند. در چنین مواردی، مهاجرنشین‌ها بنا به قانون طبیعی مجاز هستند که آن سرزمین را بدون اجازه‌ی مقامی محلی تصاحب کنند (و مور در اینجا فراتر از گروتیوس در یک قرن بعد می‌رود):

اگر افزایشی در کل (جمعیت) جزیره رخ دهد، آنگاه آن‌ها شماری از شهروندان خود را از شهرهای گوناگون بیرون می‌آورند و به قاره‌ی مجاور می‌فرستند؛ در آنجا اگر آنان دریابند که اهالی منطقه‌ای زمین‌هایی بیش از آنچه می‌توانند کشت کنند در اختیار دارند، یک کولونی به وجود می‌آورند و اهالی را به درون آن جامعه فرا می‌خوانند تا اگر مایل باشند با آن‌ها زندگی کنند؛ و هنگامی که با رضا و رغبت خود چنین کنند، به سرعت وارد شیوه‌ی زندگی آن‌ها می‌شوند و خود را با قواعدشان سازگار می‌کنند، و این برای هر دو ملت سعادت به ارمغان می‌آورد؛ زیرا بنا به قانون‌شان، چنین مراقبتی از زمین است که آن را به اندازه‌ی کافی برای هر دو طرف بریار می‌کند؛ در غیر این صورت شاید زمین برای یکی از آن‌ها ناچیز و لم‌یزرع باشد. اما اگر این اقوام از سازگاری خود با قوانین آن‌ها امتناع کنند، کولونی‌ها آن‌ها را از مرزهایی که برای خود در نظر گرفته‌اند بیرون می‌رانند و اگر مقاومت کنند به زور متوسل می‌شوند. زیرا آن را یک علت بسیار عادلانه‌ی جنگ می‌دانند، زیرا ملتی مانع دیگران در تصاحب بخشی از زمینی می‌شود که مورد استفاده قرار نمی‌دهند، بلکه عاقل و کشت‌نشده به حال خود رها شده است؛ چون هر انسانی بنا به قانون طبیعت بر این زمین بایر برای تأمین معاش خود حق دارد.

بعدها در سده‌ی شانزدهم، انگلستان دست به اقدامات بیرحمانه‌ی استعماری زد و سلب مالکیت اجباری از مردم محلی را با همان شرایط مورد نظر پروژه‌ی آرمان‌شهری مور توجیه می‌کرد. اما انگلستان حتی می‌توانست فراتر برود و اصولی را که مور طراحی کرده بود نه در مورد زمین‌هایی که مورد مصرف قرار نمی‌گیرند یا کشت نمی‌شوند بلکه در مورد زمین‌هایی که به اندازه‌ی کافی مورد استفاده‌ی سودمند قرار

نمی‌گرفتند یا بنا به معیارهای کشاورزی تجاری انگلستان استفاده‌ی درستی از آن‌ها نمی‌شود، به کار بندد.

چنین برداشتی از استعمار باید در پیش‌زمینه‌ای از تحولات داخلی انگلستان درک شود. به هر حال، در خود انگلستان بود که «بهره‌برداری» از زمین‌ها نخستین بار در شکلی انجام شد که جهت‌گسترش امپریالیستی بریتانیا را تعیین کرد. در سده‌ی شانزدهم، در فرایندی که در آن زمان جریان داشت شتاب مشهودی به چشم می‌خورد که نه تنها اصول کشاورزی سرمایه‌داری بلکه منطق امپراتوری را نیز در داخل تثبیت کند.

زمین‌های جدیدی که از زمین‌های «بایر» جدا شده و زیر کشت رفته بودند، همراه با زمین‌هایی خصوصی که توسط ارباب‌های مالک اجاره داده شده بود، بیش از پیش تابع شکل‌های جدید اجاره‌داری قرار گرفت، شکل‌هایی متفاوت با اجاره‌داری مرسوم که بر مناسبات بین مالک و دهقان، و رابطه‌ی آنان با زمین مسلط بود؛ و این اجاره‌داری‌ها بیش از پیش شکل‌های مرسوم قدیمی‌تر را در برمی‌گرفتند. حتی اجاره‌های مرسوم نیز اغلب بنا به اصول جدید پرداخت می‌شد و قانون مرسوم قدیمی که محدودیت‌هایی بر آن‌ها گذاشته شده بود، جای خود را به برداشت‌های حقوق عرفی از مالکیت خصوصی انحصاری داد. قراردادهای اجاره، که دیگر تابع محدودیت‌های نبود که توسط رسم و رسوم تثبیت می‌شدند، تحت تأثیر بازار قرار گرفت. زمینداران می‌توانستند اجاره‌های زمین را برحسب شرایط بازار تغییر دهند و «آبادانی» زمین را جزء شروط قرارداد اجاره بگذارند، که احتمالاً آن‌ها را تنها در دسترس کشاورزان موققی قرار می‌دادند که می‌توانستند با اصلاح و آبادانی زمین بهره‌وری و سود را ارتقاء بخشند. اما این ضرورتاً به معنای آن نبود که اجاره‌ها بسیار بالا باشد. گرچه با آبادانی زمین‌گرایش به افزایش اجاره بود. توازن

می‌توانست با دادن اطمینان و امنیت کافی برای تشویق به اصلاح و آبادانی و مطالبه‌ی اجاره‌ای خوب (و اغلب معادل با خرید اجاره‌نامه در شکل حق تصدی^۱) از مستاجران مرفه حاصل شود. این مستاجران نیز اغلب کارگران مزدبگیر را استخدام می‌کردند. و به این ترتیب مجموعه‌ی سه‌تایی معروف کشاورزی سرمایه‌داری یعنی شبکه‌ی زمینداران، مستاجران زمیندار و کارگران مزدبگیر تشکیل می‌شد. و شمار کارگران موجود رشد می‌کرد، در حالی که تولیدکنندگان خرد مستأصل می‌شدند و زمین بیش از پیش در دست زمینداران «آبادگر» و مستاجران موفق تجاری‌شان متمرکز می‌شد.

هنگامی که زمینداران قدرت‌های فوق‌اقتصادی‌شان را در مقابل حکومتِ بیش از پیش متمرکز از دست دادند، در فرایندی که توسط سلطنت تئودور شتاب گرفت، ثروت‌شان به نحو فزاینده‌ای به بهره‌وری و موفقیت تجاری مستاجران‌شان وابسته شد. این وابستگی نیز فشار را برای تمرکز زمین در دست زمینداران و کشاورزان موفق‌تری که برای استفاده‌ی سودآورتر از زمین سرمایه و انعطاف‌پذیری داشتند افزایش داد. با این فشار، حصارکشی زمین‌های مشاع یا مزارع باز توسط توافقی مشترک یا توسط دادوستد بین خرده‌مالکان، جای خود را به فرایند قهرآمیزتر امحاء حقوق عرفی داد که تولیدکنندگان خرد را از زمین‌ها بیرون و کمونته‌ی زراعی را از {حق} تنظیم تولید محروم می‌کردند. حتی بدون خلع‌ید قهرآمیز، اجاره‌داری عرفی بیش از پیش جای خود را به قراردادهای اجاره‌ای رقابتی و اقتصادی داد. قطعی شدن فزاینده بین کشاورزان سرمایه‌دار موفق و مستاجران سنتی که بر مبنای اصول قدیمی عمل

۱- entry fine مبلغ پولی بود که توسط مستاجر به ارباب داده می‌شود تا وارد املاک او شود.

می‌کردند - یعنی با وسایل صرفاً اقتصادی - جابجایی تولیدکنندگان خرد با اجاره‌هایی ثابت، و نه با وسایل یا مشوق‌هایی برای رقابتی شدن، تسریع شد.

اگرچه تکوین این فرایندها طولانی بود، چنانکه ر. ح. تاوونی مدت‌ها پیش خاطر نشان کرد، قرن شانزدهم اوج تغییر از «برداشت قرون وسطایی از زمین به عنوان مبنای کارکردها و دیون سیاسی به دیدگاه مدرن از آن به عنوان سرمایه‌گذاری درآمدا» را مشخص می‌کند.^[۱] در حالی که ارباب‌های فئودالی برای کار یا خدمت نظامی به فرمان دادن بر انسان‌ها متکی بودند، نوع جدید ارباب بیش از پیش به سودهای تجاری وابسته بود که توسط زمینش تأمین می‌شد. کارگزاران و مباشران زمین او حتی بیشتر به ارزشیابی صرفاً اقتصادی زمین توجه می‌کردند - یعنی به اجاره‌های بازار که می‌توانست تحت کنترل آن‌ها آورده شود، در مقابل اجاره‌های مرسوم یا بیگاری اجباری که روزگاری ارزش اصلی زمین برای صاحبان اربابش شمرده می‌شد.

روابط جدید بین ارباب‌ها و مستاجران به ناگزیر بر رابطه‌شان با زمین و معنای خود مالکیت اثر گذاشت. هنگامی که بهره‌وری و سودآوری کشاورزی به کانون توجه ارباب‌ها و مستاجران‌شان بدل گردید، ادعاهای مربوط به زمین بیش از پیش به «آبادانی آن»، به استفاده‌ی مولد و سودآور از آن، مربوط می‌شد، ابتدا در این معنی که موفقیت در کشاورزی تجاری به کشاورزان امکان دسترسی انحصاری به زمین‌های بیشتر و بهتر را داد؛ و سپس در این معنا که حتی حقوق قانونی مالکیت نیز تابع همان شرایط است. مثلاً بهبود و آبادانی زمین نکته‌ی تعیین‌کننده‌ای در مجادلات حقوقی بر سر حصارکشی بود. چنین برداشت‌هایی از حقوق مالکیت ریشه در اصول جدید ارزش داشت و نهایتاً از محاسبات اولیه‌ی مساحان

زمین نشأت می‌گرفت که به اندازه‌گیری سودهای «بدون استحقاق» زمین‌هایی می‌پرداختند که مورد بهره‌برداری آن دسته از مستاجران عرفی قرار می‌گرفت که کمتر از اجاره‌ی بازار پرداخته بودند. از این محاسبات نظریه‌های اقتصادی بر طول و تفصیلی رشد کرد که در آن‌ها ارزش در تولید خلق می‌شود و نه آنکه فقط از مبادله‌ی تجاری نابرابر ناشی شده باشد.

بنابراین، این منطق سرمایه‌داری زراعی بود که به تدریج روستاهای انگلستان را دربرمی‌گرفت؛ و همراه با آن، اصول جدید گسترش امپریالیستی فرا رسید. تاریخ اوائل سرمایه‌داری زراعی - یعنی فرایند «استعمار» بومی، جدا کردن زمین‌های کشاورزی از زمین‌های «بایر»، «آبادانی» آن، حصارکشی و برداشت‌های جدید از حقوق مالکیت - در نظریه و عمل امپراتوری {انگلستان} بازتولید شد.

استعمار ایرلند

این واقعیت شگفت‌آور است که انگلستان با وجود مهارت‌هایش در دریانوردی، در مسابقه‌ی اروپایی‌ها برای کسب برتری تجاری از همه کندتر بود. هنگامی که انگلستان به‌طور جدی شروع به گسترش برون‌مرزی کرد، خصوصاً این هدف را داشت که برای تجار و شرکت‌های تجاری‌اش دسترسی تجاری به بازارها را تضمین کند؛ اما در آن زمان، تکامل اقتصادی درونی‌اش به اصول دیگری از امپراتوری انجامیده بود. «آزمایشگاه‌های» این امپراتوری جدید نه آنسوی آب‌ها بلکه نزدیک به آن، در مناطق مرزی جزایر کوچک بریتانیا، و به خصوص در ایرلند، بود.^[۲]

یکی از مورخان امپراتوری بریتانیا در ایرلند می‌نویسد: «کارآمدترین

درسی که تجربه‌ی ایرلند نشان داد این بود که تأسیس مهاجرنشین‌ها بر مبنای مدل رومی، در دنیای مدرن عملی است و بارزترین ویژگی امپراتوری آینده‌ی بریتانیا در چارچوب طیف امپراتوری‌های برون‌مرزی اروپایی، جایگاه برجسته‌ی مهاجرنشین‌های زیست‌گاه‌های سفید آن است.^[۳] او می‌توانست اضافه کند که مهم‌ترین درسی که از تجربه‌ی کشاورزی انگلستان در داخل کشور آموخته شد این بود که ایجاد زیست‌گاه‌های مهاجرنشین در دنیای مدرن بر شالوده‌ی جدیدی ممکن بوده است.

حکومت تئودور در اواخر سده‌ی شانزدهم، در مواجهه با بی‌نظمی و شورش در ایرلند، به اجرای نقشه‌ی بی‌رحمانه‌ی جدید مهاجرنشین‌ی اقدام کرد. موضوع جدید در این نقشه این نبود که با تشویق مهاجرنشین‌های خصوصی به سکونت در زیست‌گاه‌ها، همکاری بخش دولتی/خصوصی را فراهم کرده بود. ارباب‌های انگلیسی مدت‌های طولانی در ایرلند سکونت داشتند، و حکومت، همانند سده‌های میانه، تا حد زیادی به ارباب نظامی فئودالی برای مقهور کردن «ایرلندی‌های وحشی» تکیه داشت. اما تا سده‌ی شانزدهم، این شیوه‌ی فئودالی حکومت امپراتوری به عنوان وسیله‌ای برای سلطه‌ی استعماری شکست خورده بود و تلاش برای تحمیل نظم با گنجاندن ایرلند در کشور انگلستان به وضوح بی‌فایده بود، به ویژه آنکه خانواده‌های قدیمی اربابی انگلستان مدعی کنترل بر قلمروهای خویش بودند و این کنترل را با نیروی نظامی خود عملی می‌ساختند. جنگ و سرقت میان اربابان انگلیسی همواره نظم را مورد تهدید قرار می‌داد. سلطنت تئودور برای کنترل ایرلندی‌ها و انگلیسی‌های پیشین (کاتولیک‌ها)، همانگونه که دولت انگلستان را در داخل تحکیم بخشیده بود، به سیاست تجاوزکارانه‌تر استعماری دست زد

که «میراث عمده‌ی سیاست ایرلندی اواخر دوران الیزابت برای استعمار انگلستان در دنیای مدرن بود.»^[۴]

بی‌گمان هدف آن جهان‌گشایی بود اما جهان‌گشایی کافی نبود. علاوه بر این انگلستان صرفاً بر تحمیل حکومت و قانون خود بر ایرلند متمرد تکیه نکرد. سیاست آن فقط تحمیل حکومت انگلستان نبود بلکه قصد دگرگونی خود جامعه‌ی ایرلند را از طریق «مزارع بزرگ»، اسکان‌گزینی مهاجرنشین‌های انگلیسی و اسکاتلندی داشت که مسئولیت بارورکردن زمین‌ها را برعهده گرفتند. قصد اعلام‌شده بازتولید مناسبات مالکیت اجتماعی جنوب شرقی انگلستان، یعنی رواج شکل مناسبات ارباب-مستاجری بود که خود را در روستاهای انگلستان با هدف بازتولید کشاورزی تجاری انگلستان تثبیت کرده بود. نتیجه‌ی آن فقط «تمدن کردن» ایرلند نبود، بلکه همچنین به نظر می‌رسد که هدف جذب ایرلند به اقتصاد انگلستان و تبدیل آن به کشوری وابسته بود که تا آن زمان تمامی تلاش‌ها برای ادغام سیاسی و حقوقی آن شکست خورده بود.

در آستانه‌ی این برنامه‌ی استعماری جدید، کشاورزی انگلستان در مناطقی از ایرلند که پیش‌تر تحت سلطه‌ی انگلستان قرار داشت، رواج یافته بود. اما اکنون خط‌مشی دگرگونی کامل مناسبات زراعی، حتی یا به‌ویژه، در مناطقی که تحت سلطه‌ی مناسبات و روش‌های اجتماعی بومی بود، در دستور کار قرار گرفت. انگلیسی‌ها می‌کوشیدند تا نظام مالکیت ایرلند را به نفع اجاره‌داری تجاری به سبک انگلیسی از ریشه برفکنند، و به جای آنچه که «اقتصاد بازتوزیعی با جهت‌گیری مصرفی» نام داشت، اقتصاد تجاری با محرک نیازهای بازار را جایگزین آن کنند.^[۵] ارباب‌های ایرلندی، همانند ارباب‌های انگلیسی، که از قدرت فوق‌اقتصادی خود برای استخراج خراج از کسانی بهره‌برداری می‌کردند که تحت این اقتدار

که شاه نه تنها به واسطه‌ی حقوق عرفی انگلستان بلکه به دلیل قانون عرف ایرلند (که به هر حال به هیچ وجه قانون نبود بلکه رسم و سنتی «کثیف» و «غیر عقلانی» شمرده می‌شد) قدرت عالی بر کشور تلقی می‌شد، این موضوع را مورد تأکید قرار می‌داد که وی نه تنها به حکم قانون بلکه بنا به وجدان مکلف است که سرزمین ایرلند را تصاحب کند:

... اعلیحضرت از نظر وجدانی مکلف است از تمام راه‌های قانونی و عادلانه استفاده کند تا مردم خود را از بربریت به نزاکت و رفتار خوب برساند. قصور از آن اتهامی است که به تاج و تخت انگلستان بسته می‌شود. اکنون احتمالاً تمدن و فرهنگ نمی‌تواند در میان آن‌ها با این کشتزارهای مختلط و مرکب از بومیان، و رفع و رجوع کردن مایملک ایشان بنا به حقوق عرفی برقرار شود؛ زیرا اگر آن‌ها کل مملکت را در اختیار بگیرند، چنانکه نیاکان آن‌ها در صدها سال گذشته آن را در تصاحب داشته‌اند، هرگز تا پایان جهان نه خانه خواهند ساخت، نه قصبه‌ای و نه دهکده‌ای و نه زمینی را چنانکه باید آباد و حاصل‌خیز خواهند کرد؛ بنابراین، نه سیاست مسیحی می‌پذیرد نه وجدان ایجاب می‌کند که کشوری چنین خوب و بارور همچون بیابان راکد و هرز باقی بماند، مشروط بر اینکه اعلیحضرت به صورت قانونی این زمین‌ها را از چنین اشخاصی سلب نماید و کشتزاری متمدنانه را برای آن‌ها برقرار نمایند.

و بار دیگر، اعلیحضرت این مسیر را به حق و راستی در پیش خواهند گرفت چرا که به طرق مختلف خیر و سعادت اهالی را می‌خواهند؛ زیرا اکنون نیمی از زمین‌های ایشان هرز رفته است و به این دلیل که آن بخشی که مسکونی شده آباد نشده و ارزش آن نصف شده است... اما هنگامی که مقاطعه‌کاران [مهاجرنشین‌ها] در میان آن‌ها سکنی گزینند... و آن زمین‌ها به تمامی کشت و آباد شود، ۵۰۰ آکر ارزشی بیش از ارزش

قرار داشتند، جای خود را به ارباب‌های زمینداری دادند که ثروت آن‌ها از اجاره‌هایی ناشی می‌شد که مستاجران درگیر در کشاورزی تجاری مولد ایجاد می‌کردند. این پیامدها بیش از هر چیز با سلب مالکیت در مقیاس کلان و جابجایی ایرلندی‌ها، و اعطای زمین به انگلیسی‌ها و اسکاتلندی‌ها حاصل شد، گرچه برخی از ارباب‌های ایرلندی زمین خود را با تبدیل شدن به ارباب‌های «آبادگر» و گرفتن زمین‌های انگلیسی و اسکاتلندی حفظ کردند.

نخستین مزارع بزرگ از این دست در مونستر بود که در دهه‌ی ۱۸۵۰ آغاز شد و شامل شمار بسیار زیادی از مهاجرنشین‌ها و انتقال عظیم زمین از ایرلندی‌ها و مهاجرنشین‌های انگلیسی و اسکاتلندی بود. هنگامی که حکومت نئودور در اوایل سده‌ی هفدهم با بزرگ‌ترین چالش در برابر اقتدار خود در ایالت اولستر روبرو شد، تلاش به مراتب جامع‌تری برای دگرگونی ایرلند از طریق ایجاد مزارع بزرگ و اعطای زمین به انگلیسی‌ها و اسکاتلندی‌ها و نیز ایرلندی‌های وفادار رخ داد. نتایج این سیاست برای این ارباب‌های «آبادگر» بی‌نهایت پرسود بود.

مزارع بزرگ اولستر یکی از افشاگرترین موارد درباره‌ی اقدامات استعماری اولیه‌ی انگلستان است. سر جان دیویس، وکیل، دولت‌مرد و نویسنده که یکی از معماران اصلی امپریالیسم انگلستان در ایرلند بود، با نظرات تبهکارانه‌اش درباره‌ی ایرلندی‌ها شدیداً تمایل داشت که با تسخیر، اخراج یا انتقال فوری آن‌ها را مطیع کند. مثلاً وی ایجاد کشتزارهای بزرگ در اولستر را با توسل به انتقال مورها در اسپانیا، یا طوایف دردس‌آفرین از مرزهای اسکاتلند توجیه می‌کرد. اما علاوه بر این توجیه چشمگیرتری را نیز مطرح می‌کرد.

دیویس در نامه‌ای به ارل سالیسبوری در سال ۱۶۱۰، با این استدلال

کنونی ۵۰۰۰ آکر خواهد داشت.

این فراز یادآور توماس مور است، اما حتی از توجیه نسبتاً انعطاف‌ناپذیر مور مبنی بر سلب مالکیت استعماری بدون موافقت مقامات محلی فراتر می‌رود، چه رسد به اصل قدیمی رومی اشیاء مباحه (res nullius) و حق ادعا بر زمین‌های اشغال‌نشده. این معیار برای دیویس فقط عدم اشغال زمین یا عدم کشت و کار نیست. موضوع تعیین‌کننده ارزش است که به معنای خاص انگلیسی‌اش فهمیده می‌شود. از زمین‌های ایرلندی می‌توان سلب مالکیت کرد، نه به این دلیل که اشغال نشده است (که اشغال شده بودند)، و حتی نه به این دلیل که کشت نشده بودند (که کشت شده بودند) بلکه چون با معیارهای کشاورزی تجاری انگلستان بارآور و سودآور نبودند. ارزش آن‌ها کمتر از یک‌دهم زمانی است که به سبک انگلستان آباد شوند.

غلوکردن در اهمیت این حرکت مفهومی ناممکن است. شاهدهی است بر اصول جدید مالکیت که بیشتر در روستاهای انگلستان مرسوم شده بود و اکنون به آن به عنوان توجیهی برای امپراتوری متوسل می‌شدند. دیگر امپراتوری فقط ابزار انقیاد مردم برای اهدافی مانند مالیات و خراج‌گیری یا استخراج منابع ارزشمند نبود. همچنین فقط وسیله‌ای برای تضمین برتری تجاری از طریق کنترل شبکه‌های تجارت نبود. در اینجا می‌توانیم گذار از برداشت‌های تجاری از سودآوری-سودهای حاصل از مبادله‌ی نابرابر، «ارزان خریدن» و «گران فروختن»-به سودآوری سرمایه‌داری، یعنی سود حاصل از تولید رقابتی، از بهره‌وری فزاینده‌ی ناشی از «بهبود و آبادی» مشاهده کنیم. و با این برداشت‌های جدید از مالکیت و سودآوری، شکل‌های جدید و علت‌های جدید استعمار پدید آمدند. چنانکه تاوونی گفت، اگر انگلستان سده‌ی شانزدهم گذار آشکاری

را از برداشت‌های قرون‌وسطایی از زمین به عنوان منبع بیگاری و نیروی نظامی به زمین به عنوان سرمایه‌گذاری سودآور نشان می‌دهد، همین امر را می‌توان در مورد شیوه‌ی امپراتوری نشان داد که در ایرلند پیشگام آن انگلیسی‌ها بودند.

ارزش امپراتوری

همین اصول را در فتوحات بیرحمانه‌تر اولیور کرامول در دهه‌های بعدی شاهد هستیم. در آن زمان، انگلستان نیروی نظامی کارآمدتری در اختیار داشت، ارتشی ثابت که شاید بهترین ارتش در اروپا به‌شمار می‌آمد. کرامول در واکنش به شورش ایرلند، این نیروها را به شدت بسیج کرد. هدف بار دیگر خلع‌ید از زمینداران ایرلندی و جایگزینی آن‌ها با مهاجرنشین‌های استعماری، و این بار با اخراج کامل تر مالکان کاتولیک، بود. به برخی از کاتولیک‌ها اجازه داده شد تا قطعات کوچکی از زمین‌های خود را در غرب شانون حفظ کنند، اما دستیابی آن‌ها به دریا و تماس خارجی توسط مهاجرنشینی مرکب از سربازان و غیرنظامیان سد شده بود.

این اقدام عظیم در استعمار، با هدف دگرگونی جامعه‌ی ایرلند، و این بار کامل‌تر از گذشته، طرح‌ریزی شده بود و این نیاز به برنامه‌ریزی مفصل‌تری داشت.

مهم‌ترین شرط مساحی زمین بود، مساحی داون، که توسط ژنرال مساح کرامول، ویلیام پتی، انجام شد که ایرلند را کشوری برخوردار از «امتياز مشکوک دقیق‌ترین مساحی و نقشه‌برداری در اروپا» نامید.^[۶] پتی که بعدها از سوی بسیاری بنیانگذار اقتصاد سیاسی کلاسیک قلمداد شد، نه تنها به نقشه‌برداری از این سرزمین بلکه به ارزش‌گذاری از زمین‌های آن

با هدف توزیع عادلانه‌شان میان سربازان کرامول و دیگرانی که در این اقدام استعماری نقش داشتند، و نیز برای اهداف مالی پرداخت. پتی معیار بدیع خود را برای ارزش‌گذاری مطرح کرد که بنیادی نظری را برای مفاهیم سرمایه‌دارانه‌ی ارزش که پیش‌تر در عمل پدیدار شده بودند به وجود آورد. روش یادشده که ابتدا به عنوان روش ارزش‌یابی زمین به کار برده می‌شد، شالوده‌ی سیاست تجاری انگلستان را نیز تشکیل می‌داد؛ و با این نظریه‌ی ارزش، «علم» جدید سرمایه‌دارانه‌ی اقتصاد سیاسی فرا رسید.

پتی در تلاش خود برای ارزیابی از سودآوری نسبی زمین و تعیین نه تنها توزیع زمین بلکه اجاره و مالیات‌های مناسب مربوط به هر قطعه زمین، معتقد بود که ارزش را نمی‌توان صرفاً براساس مبادلات تجاری کم و بیش تصادفی تعیین کرد، «دادوستدی که تعدادی انسان از سر جهالت، شتاب، پیشنهادات نادرست، و یا شور و شوق یا مستی با هم انجام می‌دهند.»^[۷] در وهله‌ی نخست، لازم بود که «ارزش ذاتی» زمین را سنجید، یعنی مقدار کامل کالاهایی که می‌توانست تولید کند - مثلاً وزن یونجه‌ای که یک قطعه زمین در مقایسه با قطعه‌ی دیگر تولید می‌کرد. اما گام دیگری لازم بود تا معاملات تجاری انجام شود، معاملاتی که به وسایل ثابتی برای سنجش «ارزش عارضی» کالاها برحسب روابط پولی نیاز داشت. در اینجا، پتی نوآوری عمده‌ای انجام داد که عمیقاً بر تکامل اقتصاد سیاسی اثر گذاشت. معیار عام اندازه‌گیری بین دو کالای کاملاً متفاوت - مثلاً یک بوشل یونجه در مقابل نقره‌ی لازم برای پرداخت بهای آن - کار لازم برای تولید آن‌ها بود. این امر قیمت «طبیعی» را تعیین می‌کرد و برآوردی را از اجاره‌ی مناسب امکان‌پذیر می‌ساخت.

پتی در اندازه‌گیری ارزش زمین متوقف نشد. همچنین در کالبدشناسی

سیاسی ایرلند در سال ۱۶۹۱، ارزش مقایسه‌ای انسان‌ها را در جوامع آباد و لم‌بزرع محاسبه کرد. پتی با شروع از ارزش قابل مقایسه با قیمت بردگان آفریقای - ۲۵ پوند برای هر فرد مذکر بالغ - برآورد کرد که آبادانی ایرلند، توسط قدرت امپراتوری که هدفش تبدیل ایرلندی‌ها به مردمانی کاملاً متفاوت بود، می‌توانست ارزش مرد ایرلندی را به ارزش مرد انگلیسی که ۷۰ پوند بود، افزایش دهد.

«نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار» پتی حاکی از اقتصادی بود که در آن سود نه فقط با مبادله‌ی تجاری یعنی «دادوستد تعدادی انسان»، بلکه توسط تولید رقابتی تولید می‌شود. پتی مانند دیگر معاصران خود، به سیاست‌های اقتصادی علاقه‌مند بود که عمدتاً معطوف به «تضمین مؤثرترین شکل بهره‌برداری از منابع انسانی و مادی باشد... آن‌ها تشخیص می‌دادند که دیگر حفظ نظامی متکی بر انحصار صادرات پارچه‌ی گران به مناطق گوناگون اروپا ممکن نیست. سیاست‌های اقتصادی آن‌ها ارزانی ناشی از رقابت، گونه‌گونی اقتصادی و گسترش تجارت به خارج از اروپا را مورد تأکید قرار می‌داد.»^[۸] پتی نوشت:

انگلستان برای اینکه تهیدستانش تجارتی پیشرفته داشته باشند و تمامی کارخانه‌ها شکوفا شوند، باید تلاش کند تا به فروشگاه اروپا و همراه با آن سایر کشورها به بازارهایش تبدیل شوند. برای انجام این کار، تمامی تجار و کارگران باید تشویق شوند و هر نوع جبرانی باید داده شود تا به مدد آن محصولات و کالاها ارزان‌تر از تمامی کشورهای دیگر فروخته شود. این سیاست بهتر از آن است که شرکت‌های انحصاری‌شان را با جهل و بطالت تقویت کنیم.^[۹]

این تأکید بر ارزانی ناشی از رقابت، که از شیوه‌های غیرسرمایه‌داری

تضمین سلطه‌ی تجاری با وسایل فوق‌اقتصادی متمایز است و ارزش ویژه‌ای برای تولید مقرون به صرفه قائل است، نه تنها بر تکامل اقتصادی داخلی بلکه بر منطق گسترش امپراتوری تأثیر گذاشت. از مهاجرنشین‌ها فقط این انتظار نمی‌رفت که خود را با شیوه‌های جدید تولید انطباق دهند، بلکه باید محصولات مستعمرات و مواد خام را نیز به نحوی بهره‌بردار می‌کردند که موجب بهبود تولید رقابتی در داخل می‌گردید.

پیش از آنکه صنعتی شدن بریتانیا بتواند نیروی کار عظیم داخلی را جذب کند، توده‌های عظیمی که با سرمایه‌داری کشاورزی سلب‌مالکیت شده بودند، جمعیت مازادی را برای گسترش مهاجرنشین‌ها به وجود آوردند، پدیده‌ای که مثلاً در جامعه‌ی دهقانی فرانسه هرگز دیده نشده بود. به این طریق تکامل بومی کشاورزی سرمایه‌داری سوخت استعمار را فراهم کرد، و در نتیجه می‌توان فهمید که چرا انگلستان از میان قدرت‌های عمده‌ی اروپایی بیش از همه در جلب مهاجرنشین‌ها موفق بوده است. تکامل اقتصادی در داخل سرانجام مشاغل بیشتری را برای سلب‌مالکیت‌شدگان بریتانیایی فراهم کرد، و عرضه‌ی کار در مستعمرات با رسوایی تمام با برده‌داری در مقیاسی عظیم تکمیل شد.

سپس مهاجرنشین‌ها توانستند به حفظ نظم اجتماعی در داخل کمک کنند، و این در حالی بود که سلطه‌ی تجاری انگلستان را با افزایش برتری‌های رقابتی‌اش ارتقا بخشیدند. بی‌گمان، هدف اصلی از ایجاد مناطق وابسته و قابل استعمار افزایش ثروت انگلستان بود، و نه تخم‌ریزی رقبای بالقوه در مهاجرنشین‌ها. مثلاً به محض اینکه ایرلند نشانه‌هایی را در رقابت جدی با قدرت امپراتوری از خود نشان داد، دولت انگلستان اقداماتی را برای بلوکه کردن رشد تجاری آن انجام داد. این فقط نخستین مورد از بسیار مواردی است که در آن تضادهای نقلی ناپذیر

سرمایه‌داری - مانند تضاد بین گرایش آن به رشد ضرورت‌های ناشی از رقابت در بازار و نیاز آن به مقاومت در برابر رقابت، یا بین نیاز آن برای افزایش تقاضا و گرایش آن به محدود کردن تقاضا از طریق فقیرکردن سلب‌مالکیت‌شدگان و توده‌های استثمار شده - در سیاست مستعمراتی بروز یافت. بدیهی است که به این طریق و طرق دیگر، تکامل ایرلند از آن به بعد با تاریخچه‌ی فتوحات استعماری انگلستان، سلب‌مالکیت و قطبی شدن جامعه و تقسیم آن بین توده‌های خلع‌مالکیت‌شده و نجبگان امپراتوری با متحدان بومی‌شان شکل گرفته است.

تمایزی که پتی از سوی بین رویه‌ی کسب برتری اقتصادی از طریق انحصارات تجاری و از سوی دیگر تولید مبتکرانه و رقابتی برای «ارزان‌تر فروختن» از تمامی کشورهای دیگر قائل می‌شود، به خوبی تفاوت‌های بین الگوهای غیرسرمایه‌داری امپریالیسم تجاری و مفهوم جدید امپراتوری را جمع‌بندی می‌کند. چنانکه خواهیم دید، با اینکه انگلیسی‌ها به شدت مایل بودند شکل‌های اجاره‌داری خود یا «سه‌گانه» ارباب، اجاره‌دار و کارگر مزدبگیر را عمومیت بخشند، هرگز نتوانستند در هیچ‌کدام از مهاجرنشین‌های مسکونی این مناسبات مالکیت متمایز خود را بازتولید کنند. اما امپریالیسم جدید همچنان فرصت‌هایی را برای تولید سودآور در مهاجرنشین‌ها و نیز درون‌دادهایی را برای تولید داخلی و نیز سوپاپ اطمینانی برای کار(گران) اضافی ایجاد شده در اثر افزایش بهره‌وری کار خلق می‌کرد.

در اینجا آموزنده است که در شخص پتی و گروتیوس، اقدامات امپراتوری جدید انگلستان را با پیشرفته‌ترین امپراتوری تجاری که از جمهوری هلند سرچشمه می‌گرفت مقایسه کنیم. در حالی که هلند بی‌گمان در بسیاری از پیشرفت‌های تولید پیشگام بود، این واقعیتی است

گویا که جنگ‌ترین سهم‌تئوریک آن‌ها در مسئله‌ی امپریالیسم، یعنی پرمعناترین مجموعه‌ی اندیشه‌ی امپراتوری تجاری جمهوری ارائه‌ی فلسفه‌ای درباره‌ی جنگ و صلح و نظریه‌ای درباره‌ی مناسبات بین دولت‌ها بود، و نه اقتصاد سیاسی تولید رقابتی.

با این همه، نوع جدید امپراتوری هر قدر هم که خود را پیگیر مسالمت‌آمیز تولید و تجارت معرفی کرده باشد، به همان اندازه‌ی امپراتوری‌های دیگر طرفدار زور بود. البته انگلستان رقابت‌های فوق‌اقتصادی را که سبب برتری تجاری در میان قدرت‌های اروپایی می‌شد، کنار نگذاشته بود. برعکس، بریتانیا بیش از پیش به نیروی دریایی عظیمی وابسته بود تا سلطه‌اش را بر شبکه‌ی بین‌المللی تجارت بگستراند. منطقی جدید تملک سرمایه‌داری از طریق تولید رقابتی، بنیادی را برای رقابت اقتصادی به عنوان بدیل رقابت فوق‌اقتصادی درافکند و ضرورت‌های اقتصادی را به عنوان جایگزینی برای سلطه‌ی مستقیم استعماری مطرح کرد؛ اما زمان زیادی طول کشید تا ضرورت‌های اقتصادی گسترش یافت و آن قدر قدرتمند شد که نیاز به قهر مستعمراتی مستقیم و کنترل تجارت با وسایل نظامی را کاهش دهد. در همان حال، شیوه‌ی جدید تملک، نیازهای کاملاً جدیدی را برای خشونت نظامی به ویژه با هدف تعقیب اسکان‌گزینی استعماری خلق کرد و سرمایه‌داری از آن به بعد شکل‌های جدیدی از جنگ و دلایل جدیدی را برای آن آفرید.

گسترش فرامرزی ضرورت‌های اقتصادی

ضرورت‌های اقتصادی محرک منحصرفرد سرمایه‌داری هستند: از سویی عدم مالکیت تولیدکنندگان، که آنان را ناگزیر می‌کند تا نیروی کار خود را به ازای مزد بفروشند، و از سوی دیگر، تبعیت تصاحب‌کنندگان از اجاره‌های بازار که آنان را ناگزیر می‌کند رقابت و انباشت کنند. اما این ضرورت‌های اقتصادی نیاز به نیروی فوق‌اقتصادی دارند تا آن‌ها را استقرار بخشند و حفظ کنند. انتقال و پیوند ضرورت‌های اقتصادی از انگلستان به قلمروهای امپراتوری‌اش نخست با سلب مالکیت استعماری و اسکان‌گزینی اجباری انجام شد. تأثیر ضرورت‌های سرمایه‌داری که از موطن امپراتوری سرچشمه می‌گرفت، بیش از هر چیز امپریالیسم انگلستان را از دیگر پروژه‌های استعماری متمایز می‌کند؛ و صرف‌نظر از بحث‌های مورخان درباره‌ی سهم امپراتوری در تکامل سرمایه‌داری انگلستان، بی‌هیچ شک و تردیدی به نظر می‌رسد که تکامل سرمایه‌داری در موطن خود در بریتانیا شکل امپریالیسم بریتانیایی را تعیین کرد.

چنانکه دیدیم، محیط بررسی این شکل جدید امپراتوری ایرلند بود؛ و تجربه‌ی ایرلند بر تلاش برای گسترش دامنه‌ی اقتصاد انگلستان فراتر از جزیره‌ی بریتانیا، در آن سوی دریاها، تأثیر گذاشت. الگوی استعمار در آمریکا قرار بود چیزی مشابه با اسکان‌گزینی در ایرلند باشد، اما شرایط

امپراتوری به عنوان دارایی

مقایسه بین شیوه‌ی استعمار اسپانیا با شیوه‌ی استعمار انگلستان و فرانسه چندان نامتعارف نیست، گویی این دو شیوه‌ی آخر مظهر گونه‌های یک شکل از امپراتوری هستند. مثلاً به ما گفته شده که انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها به تجارت و کشاورزی علاقه‌مند بودند و شروع به کشت زمین در آمریکا کردند، در حالی که اسپانیایی‌ها «همانند تمامی نجیب‌زادگان خوب، هدفشان اشغال و سود بردن از کار دیگران بود»^[۱] این دلیل عمده‌ی نبود اصل اشیاء مباحه در توجیحات اسپانیایی‌ها درباره‌ی امپراتوری، برخلاف انگلستان و فرانسه، بوده است. در حالی که رقبای امپراتوری آن‌ها به زمین‌های زراعی علاقه‌مند بودند، اسپانیایی‌ها دست‌کم به حکمرانی بر مردم و کار توجه داشتند. چنانکه دیدیم، این به معنای آن بود که آن‌ها آزادانه امپراتوری جهان‌گشایانه را مورد تأیید قرار می‌دادند و با دکتترین «جنگ عادلانه» به آن مشروعیت می‌بخشیدند، در حالی که انگلستان و فرانسه مشروعیت خود را در توجیه اشغال زمین‌های بایر و بی‌ثمر می‌یافتند.

اما تفاوت بین الگوهای اسکان‌گزینی فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها در آمریکای شمالی، و به ویژه تبعات آن برای جمعیت محلی، همان‌قدر چشمگیر بود که تفاوت هرکدام از آن‌ها با استعمار اسپانیایی. این واگرایی نه تنها در مناسبات متفاوت‌شان با جمعیت بومی بلکه حتی در برداشت‌های متفاوت‌شان از اصل اشیاء مباحه مشهود است و به تمایزاتی اساسی بین تجارت و امپریالیسم اشاره دارد.

اسکان‌گزینی در قاره‌ی آمریکا توسط امپراتوری‌های عمده‌ی رقیب یعنی اسپانیا، فرانسه و انگلستان به شرح زیر جمع‌بندی شده است: «برخلاف فرانسه و انگلستان که ابتدا میان جمعیت سرخپوست ساکن

متفاوت به معنای آن بود که به سرعت از الگوی ایرلند منحرف شدند. تفاوت به ویژه چشمگیر این بود که سلب مالکیت از مردمان بومی به مراتب کامل‌تر بود. مقصود نه تنها تصاحب زمین‌های بومیان بلکه محو و نابودی‌شان بود. به غیر از چند استثناء، دیگر هیچ اریاب، اجاره‌بگیر یا حتی کارگر بومی وجود نداشت و انتقال و پیوند بدل به قوم‌کشی شد. در همان حال، شرایط منحصربفرد در این گسترش وسیع زمین‌های زراعی به معنای آن بود که تحمیل مناسبات اجتماعی مالکیت انگلیسی و ضرورت‌های اقتصادی که از موطن امپراتوری سرچشمه گرفته بود، حتی میان مهاجرنشین‌ها موضوع ساده‌ای نبود. این تجربه، چنانکه در آن زمان سودآور بود، در نهایت به جنگ با مهاجرنشین‌ها انجامید و قدرت امپراتوری به نحو چشمگیری شکست خورد.

بریتانیا با مسائل متفاوت، و تقریباً متضادی، در به اصطلاح امپراتوری «دوم» و به ویژه در هند، روبرو شد. در آنجا، در این قلمرو پرجمعیت، با اقتصادی پیشرفته و آرایش سیاسی پیچیده، کوچک‌ترین امکانی برای سلطه، عمدتاً از طریق مهاجرنشینی، به رغم گستردگی اسکان‌گزینی استعماری، وجود نداشت؛ و در هر حال، تکامل تجاری و تولیدی هند جاه‌طلبی‌های امپراتوری بریتانیا را به دلایل متفاوت با ایرلند و آمریکا در روزهای نخستین استعمار برانگیخت. طنز ماجرا در این است که به نظر می‌رسید که انگلستان در مواجهه با این شرایط به شکل‌های قدیمی‌تر و غیرسرمایه‌داری امپراتوری رجعت کرده است: امپریالیسم تجاری کمپانی هند شرقی و سپس امپراتوری متکی بر قلمرو ارضی که تحت سلطه‌ی دولت بریتانیا بود. پیوسته بین ضرورت‌های سرمایه‌داری و نیازهای امپریالیسم متکی بر قلمرو ارضی تنش وجود داشت که تا به آخر امپراتوری بریتانیا را شکل داد.

شدند و بعد یا مانند فرانسوی‌ها تلاش کردند آن جمعیت را در خود ادغام کنند یا مانند انگلیسی‌ها نابودی و امحاء آنان را در پیش گرفتند، اسپانیایی‌ها، بنا به شرایط کاپیتولاسیونی کریستف کلمب در سال ۱۴۹۲ به اشغال گسترده پرداختند.^[۲]

بی‌شک این تفاوت‌ها تا حدی براساس آنچه قدرت‌های امپراتوری در مستعمرات گوناگون خود می‌یافتند و به ویژه براساس تنوعات چشمگیر جمعیت‌های بومی از لحاظ سطح مقاومت‌شان و نیز امکانات استثمار سودآور از ایشان تعیین می‌شد. اسپانیا برخلاف انگلستان و فرانسه، نه تنها معادن غنی طلا و نقره را یافت بلکه با جمعیت‌های متراکم و تمدن‌های مسکونی با دولت‌های به‌شدت سازمان‌یافته و نیز دستاوردهای مادی و تکنولوژیک روبرو شد که از بسیاری جهات پیشرفته‌تر از تمدن آن بودند. یقیناً اثرات مخرب بیماری‌هایی که اروپایی‌ها با خود آوردند، به طرز چشمگیری مقاومت تمامی مردم بومی را در شمال یا جنوب تضعیف کرد؛ و به این معنا، مقاومت در برابر فاتحان در همه جا تضعیف شد. اما روابط بین فاتحان و مغلوبان تحت تأثیر تفاوت‌های تقلیل‌ناپذیر در مقاصد استعمار-بین فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها و به همان اندازه بین هر دو آنها و اسپانیایی‌ها-قرار داشت که آن را نمی‌توان با تنوع در شرایط موجود توضیح داد.

چنانکه دیدیم، اسپانیایی‌ها عمدتاً به استخراج طلا و نقره توجه داشتند، در نتیجه در بهره‌برداری از کار و توانمندی‌های فنی مردمان بومی در مستعمرات آمریکای جنوبی، چه در معدن و چه در کشتزارها، منافع معینی داشتند. این امر یقیناً عامل عمده‌ی خط‌مشی‌ای بود که هر چند بیرحمانه اما با هدف امحاء و انقراض جمعیت بومی طرح‌ریزی نشده بود. منافع اصلی فرانسه در آمریکا تجارت خز بود و در این مورد مردم بومی

همکاران ضروری شمرده می‌شدند. در همان حال، این نوع گسترش تجاری، برخلاف استعمار زمین برای تولید کشاورزی، مستلزم یا مشوق موج عظیمی از مهاجرنشین‌های مستعمراتی بود-و به هر حال فرانسه با اکثریت جمعیت دهقانی‌اش، همانند انگلستان که سرمایه‌داری زراعی از دهقانانش سلب مالکیت کرده بود، جمعیت مازاد نداشت. هنگامی که دولت فرانسه در قرن هفدهم به تلاشی نظام‌مند برای مسکونی ساختن نیوفرانس صرفاً برای مقابله با تهدید انگلستان نسبت به سلطه‌ی فرانسه در تجارت خز پرداخت، این اقدام را با شیوه‌ی مناسبات اربابی شبه‌فئودالی انجام داد. این موضوع در زمانی بود که فرانسه تحت هدایت کولبر و ریشلیو، در پروژه‌ی داخلی آفرینش دولت متمرکز یک‌دست با زبان و فرهنگی استاندارد، درگیر بود. برنامه‌ی آنها برای استعمار به معنای گسترش این فرایند به مهاجرنشین‌ها بود، با این هدف که اسکان‌گزینی‌های مستعمراتی ناقص را با سرخپوستان فرانسوی‌شده و حتی با ازدواج با مهاجرنشین‌ها کامل کنند. نهایتاً این پروژه‌ی وحدت، جذب فرهنگی و تغییر کیش مذهبی شکست خورد؛ اما با اینکه تاریخ مناسبات فرانسوی‌ها با سرخپوستان مملو از ویرانی است، اما هرگز به شقاوت قوم‌کشانه‌ی استعمار انگلستان نرسید.

انگلستان با جمعیت‌های بومی روبرو شد که بسیار شبیه به جمعیت بومی مستعمرات فرانسه بودند تا به بومیان مستعمرات اسپانیا، و یقیناً هیچ شباهتی به امپراتوری‌های آمریکای لاتین نداشتند. اما در حالی که انگلیسی‌ها نیز به تجارت خز اشتغال داشتند، مقاصد امپراتوری‌شان کاملاً متفاوت از فرانسه بود. اگر زمانی هم مهاجرنشینان مستعمراتی انگلستان می‌خواستند دوشادوش مردم بومی زندگی کنند، بی‌درنگ آن قصد را کنار نهادند و به نحو نظام‌مندی در صدد برآمدند تا جایگزین

جمعیت بومی شوند. ماهیت این اسکان‌گزینی استعماری این نتیجه را اجتناب‌ناپذیر کرده بود. اگر مهاجرنشین‌های انگلیسی مانند فرانسوی‌ها به شکل‌های قدیمی‌تر تجارت و مراکز تجاری علاقه‌مند بودند، رابطه‌ای نسبتاً مسالمت‌آمیز، یا دست‌کم کمتر قوم‌کشانه را با سرخپوست‌ها برقرار می‌کردند و ادغام بزرگ‌تری با این جمعیت‌ها رخ می‌داد. اما چنانکه پیش از پیش روشن گردید که هدف استعمار عمدتاً تصاحب زمین‌ها و استقرار دائمی است، رویارویی خونین بین مهاجرنشین‌ها و بومیان نتیجه‌ای محتوم بود.

برای تبیین این تفاوت نسبتاً چشمگیر بین اسکان‌گزینی استعماراتی انگلستان و فرانسه، کافی نیست که مثلاً به پاک‌دینی (پیوریتانیسم) انگلیسی و اعتقاد آن متوسل شویم که با جایگزینی «سبعیت» کافران با «دینداری» مهاجرنشین‌های انگلیسی - حتی به معنای امحاء «وحشیان» - وظیفه‌ی الهی خود را انجام می‌دادند. علاوه بر این کافی نیست که اشاره شود انگلیسی‌ها به این زمین‌ها برای جمعیت مازاد خود نیاز داشتند، در حالی که فرانسوی‌ها نیاز نداشتند. بی‌گمان این عامل مهمی است، اما این شاهدی نیز بر تفاوت‌های بین مناسبات مالکیت اجتماعی فرانسه و انگلستان در داخل است، که منطبق خود را به طرق دیگری اجرا می‌کردند.

اکنون می‌توانیم با بررسی اینکه چگونه انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها اصل اشیاء مباحه را درک می‌کردند - یعنی این مفهوم که زمین‌های کشت‌نشده یا بی‌حاصل را می‌توان به حق توسط کسانی که آن را بارور می‌کنند تصاحب کرد - این تفاوت‌ها را درک کنیم. در اینجا شاهدیم که چگونه حتی در سده‌ی هجدهم، این اصل توسط امریک دو واتل در سال ۱۷۵۸ در اثرش با عنوان حق مردم یا اصل حق طبیعی توصیف شد، اثری «که به

کتاب درسی شرح ماهیت حقوق طبیعی مالکیت در نیمه‌ی دوم قرن هجدهم بدل گردید»^[۳]:

کشت و کار زمین نه تنها به واسطه فایده‌ی زیاد آن شایسته‌ی توجه حکومت است، علاوه بر آن تکلیفی است که طبیعت بر دوش انسان نهاده است. بنابراین، هر ملتی توسط قانون طبیعی مقید است که زمین‌هایی را که جزء سهم اوست کشت کند... مردمانی مانند آلمانی‌های باستانی و تاتارهای جدید، که با وجود سکونت در سرزمین‌های حاصلخیز، کشت زمین را خوار می‌شمارند و ترجیح می‌دهند که با غارتگری زندگی کنند، در مسئولیتی که بر دوش آن‌هاست قصور می‌کنند، به همسایگان خود آسیب می‌رسانند و سزاوار آن هستند که مانند جانوران وحشی نابود شوند... به این ترتیب، در حالی که فتح امپراتوری‌های متمدن پرو و مکزیک اقدام غاصبانه و رسوایی تلقی می‌شود، استقرار مهاجرنشین‌های گوناگون در قاره‌ی آمریکای شمالی کاملاً قانونی محسوب می‌گردد، مشروط بر اینکه در محدوده‌های معینی انجام شود. مردمان این پهنه‌های گستره به جای سکنی‌گزیدن در آنها سرگردان هستند.^[۴]

این فراز مدت‌ها پس از آنکه فرانسه با پروژه‌ی عمده‌ی اسکان‌گزینی پیگیری تجارت خز را تکمیل کرد نوشته شده بود؛ در وهله‌ی نخست، این عبارت در مشروعیت بحثی‌اش به سلب مالکیت استعماری به اندازه‌ای آسان‌گیر بود که آرزوی هر امپریالیستی به شمار می‌رفت. بی‌گمان این دیدگاه، استعمار گسترده‌ی قاره‌ی آمریکا، گیرم نه «امپراتوری‌های متمدن پرو و مکزیک» (هر چند البته آن‌ها نه توسط رقبای متمدن فرانسوی و انگلیسی بلکه توسط اسپانیای بیرحم فتح شدند)، را مجاز می‌دانست؛ و بعد بی‌گمان در هر جا که جمعیت بومی به

جای تولید کشاورزی از طریق شکار و گردآوری زندگی خود را می‌گرداند. اگر چه واتل به واسطه‌ی جنگ‌طلبی مفراط گروتیوس و قلمروهایی که وی در توجیه جنگ‌های تنبیهی حاضر بود طی کند، با وی وارد بحث شده بود، اما بی‌شک با نظر گروتیوس درباره‌ی مشروعیت استعمار موافق بود؛^[۵] و روشن نیست که آیا استدلال او حتی به آن اجازه‌ی نمادینی نیاز داشت که گروتیوس لازم می‌دانست.

با این همه، واتل در اساس از قدیمی‌ترین درک این اصل فراتر نرفت که سرزمین‌های بی‌استفاده را می‌توان برای بارآور کردن تصاحب کرد. «حد و مرزهای عادلانه‌ای» که وی به آن متوسل می‌شود، هر چند آسان‌گیر است، اما خط استعمار قانونی را بین سرزمین‌های مسکونی توسط مردم بومی که مشروعاً نمی‌توان از آن‌ها سلب مالکیت کرد، و سرزمین‌هایی که بومیان فقط در آنجا «پرسه می‌زنند» و طعمه‌ی مناسبی برای مهاجرنشین‌های استعماری هستند ترسیم کرد. سرخپوست‌ها هیچ حقی بر کل قاره‌ی عظیم آمریکای شمالی نداشتند، و بی‌گمان فاقد حق کشت بودند. اما اینکه آن‌ها از برخی حقوق برخوردار بودند مورد بحث نبوده است. از این لحاظ، این فرانسوی قرن هجدهمی تا حد انگلیسی‌های قرن هفدهم پیش نرفته بود که با بازتعریف «حد و مرزهای عادلانه» آن را به فراتر از آن چیزی رساند که توسط رقبای انگلستان ادعا شده بود.

چنانکه دیدیم، انگلیسی‌ها پیش‌تر در اوایل قرن هفدهم چه در کشور خود و چه در ایرلند با اصل تصاحب مشروع، و در حقیقت سلب مالکیت، عمل می‌کردند که نه تنها اشغال بلکه حتی کشت آن‌ها را می‌پذیرفت. بعدها در این قرن، این اصل توسط جان لاک شرح و بسط نظام‌مندانه‌تر و تئوریک‌تری یافت. لاک، مانند پتی پیش از او، نظریه‌ی خود را بر پایه‌ی

مفهومی از ارزش بنا کرد و مانند پتی ارزش شیء را ناشی از کاری می‌دانست که در آن تجسم یافته بود. اما در حالی که پتی نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش را صرفاً برای سنجش ارزش زمین به منظور توزیع مالیات بستن بر آن وضع کرده بود - که اگرچه بی‌شک به عنوان ابزاری برای اعمال امپراتوری به کار گرفته می‌شد اما خود فی‌نفسه استعمار را توجیه نمی‌کرد - لاک نظریه‌ی کار پایه‌ی مالکیت را وضع کرد که نه تنها خلع‌ید یا حصارکشی در داخل کشور بلکه سلب مالکیت استعماری را توجیه می‌کرد.

در واقع، لاک ساختاری نظری را برای اصلی مطرح ساخت که پیش‌تر توسط سر جان دیویس در ایرلند صریحاً اعلام شده بود: اینکه معیار اصلی در توجیه سلب مالکیت استعماری ارزش است، و ارزش را باید در مقابل استاندارد «آبادانی و بهسازی» به سبک انگلیسی مورد قضاوت قرار داد. به نظر لاک، آمریکا الگوی وضعیت طبیعی بود که در آن تمامی زمین‌ها آماده‌ی تصاحب بودند، زیرا اگرچه بی‌گمان مسکونی بودند و حتی گاهی هم کشت می‌شدند، هیچ تجارت خاصی و بنابراین هیچ «بهسازی»، هیچ استفاده‌ی مولد و سودآوری از زمین نمی‌شد و بنابراین مالکیت واقعی محسوب نمی‌شدند. همانند کاری که دیویس در ایرلند انجام داده بود، لاک «ارزش» زمین آبادنشده در آمریکا را با ارزش بی‌نهایت بزرگ‌تر زمین در انگلستان مقایسه می‌کرد. این تفاوت عظیم نه تنها با تنوع در ارزش «ذاتی» زمین در هر دو مورد - حاصلخیزی و کیفیت طبیعی - آن بلکه در عوض با ارزش مبادله‌ای خلق‌شده در تولید تعیین می‌شد که نه تنها به بهسازی در تولید بلکه به وجود نظام تجاری وابسته بود که چنین بهسازی‌هایی را اجباری و سود تولید می‌کرد. خلق ارزش حق مالکیت را در جایی تنبیت می‌کرد که پیش از آن هیچ مالکیت فردی

در آنجا وجود نداشته است. این نظریه‌ی مالکیت هم‌زمان هم رویه‌های استعمارگران را در قاره‌ی آمریکا و هم اربابان سرمایه‌دار را در داخل کشور توجیه می‌کرد، همان منافع‌ی که به طور کامل در مرشد لاک یعنی نخستین ارل شافتزبری ترکیب شده بود.

مفسران خاطر نشان کرده‌اند که لاک با توجیه تصاحب استعماری زمین‌های بی‌مصرف بدون کسب رضایت حاکمیت محلی، نوآوری مهمی در اصل اشیاء مباحه انجام داده است و برهانی را در اختیار مهاجرنشین‌ها قرار داد که اقدامات آنان را بر مبنای قانون طبیعی بدون رجوع به هیچ اقتدار مدنی توجیه می‌کرد.^{۱۶} از این لحاظ، او با به رسمیت شناختن دوپهلوی اقتدار محلی، حتی از گروتیوس پیش‌تر رفت، اگر چه در اینجا وی همانطور که دیدیم پیشگام توماس مور بوده است. اما در استدلال لاک چیزی متمایزتر وجود دارد که بیش از آنکه مدیون سنت‌های حقوقی و فلسفی اروپایی باشد، ناشی از تجربه‌ی خاص انگلستان و مناسبات مالکیت بومی آن حتی پیش از فعالیت‌های استعماری‌اش بوده است.

لاک مانند گروتیوس مالکیت را به استفاده و دگرگونی ربط می‌دهد. اما استدلال او فقط این نیست که اشیاء فقط و فقط هنگامی می‌توانند به مالکیت تبدیل شوند که استفاده و دگرگون شوند. نکته در عوض این است که حق مالکیت از ایجاد ارزش پدیدار می‌شود. نظریه‌ی معروف او مبتنی بر کار پایه‌ی مالکیت در فصل پنجم دومین رساله‌ی حکومت، که بنا به آن ما مالکیت را در چیزی کسب می‌کنیم که کار خود را با آن «می‌آمیزیم»، سرشار از پیچیدگی است (از جمله این موضوع که کار چه کسی در هم می‌آمیزد، چرا که ارباب خود را بر مالکیت ناشی از کار بنده‌اش محق می‌داند)، که بررسی آن در اینجا مقدر نیست. اما یک چیز که به‌طور مؤکد روشن است این است که آفرینش ارزش همانا پایه‌ی مالکیت محسوب

می‌شود. کار حق مالکیت را تثبیت می‌کند زیرا این کار است که «تفاوت ارزش را بر هر چیز می‌گذارد» (# ۴۰) و ارزش مورد بحث نه «ذاتی» بلکه ارزش مبادله‌ای است.

این امر نه تنها حاکی از آن است که اشغال صرف برای تثبیت حقوق مالکیت کافی نیست، بلکه حتی شکار-گردآوری نمی‌تواند حق مالکیت ایجاد کند، در حالی که کشاورزی می‌تواند، بلکه علاوه بر این کشاورزی که مطابق با استانداردهای سرمایه‌داری زراعی انگلستان به نحو کافی زیبا و سودآور نباشد، عملاً زمین بایر شمرده می‌شود. لاک نشان می‌دهد که زمین در آمریکا آماده‌ی مهاجرنشین است زیرا یک آکر زمین در آمریکای «آباد نشده»-که به صورت طبیعی شاید به اندازه‌ی یک آکر زمین در انگلستان حاصلخیز باشد و همان ارزش «ذاتی» (کذا) را داشته باشد- «با محاسبه‌ی تمامی سودی که یک سرخپوست با ارزش‌گذاری و فروش آن به دست می‌آورد»، ارزش یک هزارم آکر زمین انگلستان را ندارد (# ۴۳). معنای این جمله این نیست که استفاده‌ی بارآورتر همیشه از استفاده‌ی کمتر بارآور پیشی می‌گیرد (گرچه، در عمل، می‌تواند حاصل تولید رقابتی باشد)؛ و هنگامی که ثروت فردی از تصاحب جمعی بیرون کشیده شود، نمی‌تواند صرفاً برای کاربردی سودآورتر تصاحب گردد. معنای آن چنین است که هنگامی که تجارت به طور خاص وجود ندارد و از اینرو آبادانی زمین در کار نیست، همانند مورد بومیان آمریکا (با دست‌کم با درکی که لاک از آن‌ها داشت)، آنگاه مالکیتی وجود ندارد؛ و هر زمینی که در این حالت قرار داشته باشد، آماده‌ی تصاحب است. این امر نه تنها در مورد زمینی صادق است که شکارچی-گردآورنده‌ها در آن پرسه می‌زدند بلکه در مورد زمین‌های کشت‌شده توسط سرخپوستان صادق است، مانند بسیاری از زمین‌هایی که مهاجرنشین‌های انگلیسی با

آن‌ها روبرو شدند.

به این ترتیب، لاک با تصدیق اولویت مالکیت خصوصی بر قدرت سیاسی در مهاجرنشین‌ها، حتی از گروتیوس هم فراتر می‌رود. در واقع، قدرت سیاسی در هر دو سوی رابطه‌ی استعماری به نحو مشهودی غایب است. لاک همانند پیشینیان خود برای هدف توجیه برده‌داری به نظریه‌ی «جنگ عادلانه» متوسل می‌شود، و نشان می‌دهد که اسیران گرفته‌شده در جنگی که به نحو مشروعی برپا شده است، به حق می‌توانند برده شوند؛ با این همه، نظریه‌ی استعمار او هنوز نظریه‌ی جنگ یا قانون بین‌المللی نیست بلکه نظریه‌ی مالکیت خصوصی است که هم در داخل و هم در خارج به کار بسته می‌شود. بحث او درباره‌ی کشورگشایی و جنگ در هر بخشی از دومین رساله (همانند آرمان شهر مور) این است که زمین آبادنشده می‌تواند موضوع جنگ عادلانه باشد. اما این موضوع کوچکی نیست که عمده‌ترین و نوآورانه‌ترین سهم انگلستان در توجیه امپراتوری همانا نظریه‌ی حقوق مالکیت بود. نظریه‌ی تصاحب استعماری لاک بر چیزی غیر از اقتدار سیاسی یا حق یک قدرت سیاسی بر سلطه بر دیگری استوار است. در همان حال، اگرچه لاک بیشتر به مالکیت علاقه‌مند است تا به مناسبات میان دولت‌ها، از نظریه‌های قدیمی‌تری فرا می‌رود که استعمار را به عنوان تصاحبی مشروع، خواه متکی بر اصل اشیاء مباحه یا اعطاشده از طرف پاپ، توجیه می‌کردند. در عوض، لاک گسترش استعماری را بر برداشت جدید و اساساً سرمایه‌دارانه از مالکیت استوار می‌سازد. ما در نظریه‌ی مالکیت می‌توانیم بینیم که امپریالیسم مستقیماً به مناسبات اقتصادی تبدیل می‌شود، حتی اگر این رابطه مستلزم نیروی قهرآمیز برای برپا کردن و حراست از آن باشد. این نوع مناسبات نه با حق حکومت‌کردن، و حتی نه صرفاً با حق تصاحب‌کردن، بلکه با حق و در

حقیقت، با تکلیف، تولید ارزش مبادله‌ای می‌توانست توجیه شود.

به نظر گروتیوس، که از جانب امپراتوری تجاری هلند می‌نوشت - و موضوع اصلی‌اش رقابت تجاری میان ملت‌های تاجری بود که برای سلطه در تجارت بین‌المللی رقابت می‌کردند - مسئله به واقع «مناسبات بین‌المللی» و به ویژه موضوع جنگ و صلح میان کشورها بود. اگرچه هلندی‌ها بی‌گمان نوآوری‌هایی را در تولید بومی باب کرده بودند، نوع سلطه‌ی تجاری که آن‌ها از آن بهره می‌بردند تا حد زیادی به برتری‌های «فوق‌اقتصادی»، کشتیرانی برتر و روش‌های پیچیده‌ی تجارت، و حکمرانی بر مسیرهای دریایی، و انحصار تجاری بالفعل، هر چند نه همیشه حقوقی، و مراکز تجاری فراگیر وابسته بود. همه‌ی این امتیازات به این یا آن شکل، منوط به مسائلی مانند جنگ، صلح، قدرت نظامی و دیپلوماسی بود. حتی وقتی هلندی‌ها سیاست‌های قدیمی‌تر خود را در تحمیل تجارت بر قدرت‌های محلی، در هند شرقی و مناطق دیگر، با اسکان‌گزینی استعماری آشکار تکمیل کردند، گروتیوس مجبور شد برهان خود را بسط دهد تا تصاحب استعماری را نیز در بر بگیرد؛ با این همه هرگز چارچوب مفهومی اولیه‌ی خود را کنار نگذاشت، چنانکه هلندی‌ها هرگز دغدغه‌ی اصلی خود را در مورد بازرگانی و سلطه‌ی تجاری کنار نگذاشتند.

انگلستان مدرن در اوایل، همانند قدرت‌های تجاری دیگر، در همان رقابت‌های بین‌المللی درگیر بود؛ و پرواضح است که گسترش امپراتوری بریتانیا مستلزم کسب قدرت نظامی عظیم و به ویژه قدرت دریایی نیرومندی بود. اما هم در نظریه و هم در عمل امپراتوری نکته‌ی جدیدی وجود داشت، و ما بهترین تجلی آن را در لاک می‌یابیم. در اینجا شاهد سرآغازهای برداشتی از امپراتوری هستیم که در اصول سرمایه‌داری،

یعنی جستجوی سود نه تنها از مبادله بلکه از ایجاد ارزش در تولید رقابتی، ریشه دوانیده بود. این برداشتی از امپراتوری است که نه تنها در ارتباط با تثبیت حکومت امپراتوری یا حتی سلطه‌ی تجاری بود بلکه هدف آن گسترش منطق یا ضرورت‌های اقتصاد بومی و کشاندن دیگران به مدار آن بود. با اینکه امپریالیسم سرمایه‌داری هرگز از وسایل سنتی توجیه گسترش امپریالیستی صرف نظر نمی‌کرد، اکنون سلاح‌های کاملاً جدیدی به زرادخانه‌ی ایدئولوژیکی خود افزوده بود، همانطور که در مناسبات مالکیت اجتماعی جدید بیشگام بود و این امر هم بر اقتصاد بومی و هم بر استراتژی‌های گسترش امپریالیستی تأثیر گذاشت.

البته توجیحات اقتصادی امپراتوری هرگز کافی نبود. مثلاً، انگلیسی‌ها از همان آغاز به این یا آن دلیل متوسل می‌شدند تا ایرلندی‌ها یا سرخپوست‌های آمریکایی را موجوداتی پست‌تر جلوه دهند. اما حتی وقتی در دفاع از امپریالیسم به چنین ایدئولوژی‌های فوق‌اقتصادی متوسل می‌شدند، عمیقاً تحت تأثیر اتکای سرمایه‌داری به ضرورت‌های اقتصادی بودند. چون استثمار سرمایه‌داری شکل مناسبات بازار را به خود می‌گیرد، به آسانی نمی‌تواند مانند مناسبات بین اربابان فئودالی و سرف‌ها، با توسل به سلسله مراتب جایگاه مدنی یا حقوقی، توجیه شود. در عوض، مناسبات بین سرمایه و کار به طور مشخص چون رابطه‌ی قراردادی بین افرادی برابر و از لحاظ حقوقی آزاد ارائه می‌شود. این تکیه به شیوه‌های صرفاً اقتصادی استثمار، و سرکوب هویت‌ها و سلسله‌مراتب فوق‌اقتصادی، در واقع سرمایه‌داری را با ایدئولوژی‌های آزادی و برابری مدنی به شیوه‌ای سازگار ساخته است که در هیچکدام از نظام‌های طبقاتی غیرسرمایه‌داری دیده نشده بود. این ایدئولوژی‌ها را حتی می‌توان برای توجیه نظام سرمایه‌داری به عنوان تجسم آزادی و برابری به کار برد. با این

همه، دست‌کم هنگامی که ایدئولوژی‌های آزادی و برابری مدنی با واقعیت‌های امپریالیسم و برده‌داری روبرو می‌شدند، اثر آن چنین بود که ارزش خاصی برای نژادپرستی به عنوان جایگزینی برای تمامی آن هویت‌های فوق‌اقتصادی دیگر که سرمایه‌داری ریشه‌کن کرده بود، قائل می‌شدند.

عدم وجود مقولات و سلسله‌مراتب انتسابی قدیمی، مانند تفاوت در جایگاه حقوقی، که مناسبات فئودالی را تعریف می‌کرد، به معنای آن بود که امپریالیسم و برده‌داری را باید با وسایل دیگری توجیه کرد. در جوامع غیرسرمایه‌داری طیف گسترده‌ای از شرایط ناشی از وابستگی وجود داشت - نه تنها، یا حتی عمدتاً برده‌داری، بلکه همچنین بندگی ناشی از بدهی، سرف‌داری، اعمال شاقه و غیره - که همه‌ی آن‌ها براساس شکل‌های گوناگون وابستگی حقوقی یا سیاسی و جایگاه سلسله‌مراتبی تعریف می‌شدند. سرمایه‌داری به نحو فزاینده‌ای این طیف از کار وابسته را از میان برداشته است. با این همه، زمانی که وابستگی قضایی در مناسبات بین انگلیسی‌ها، و نیز میان مهاجرنشین‌ها، ناپدید شد - و پیش از ظهور توده‌ی پرولتاریا که نیروی کار «آزاد» متمرکز و به شدت استثمارپذیر را در اختیار قرار می‌داد - تقاضای فزاینده‌ای برای کار وابسته از خارج از جامعه‌ی امپراتوری وجود داشت، به ویژه در بخش‌هایی که مستلزم استثمار شدید بودند - همانند تولید استعماری کلان‌کالاهایی که بازار گسترده‌ای داشتند مانند توتون، شکر یا پنبه. تنها موردی که در طیف کار وابسته باقی ماند، برده‌داری منقول بود؛ و اگر ایدئولوژی‌های بی‌اعتبار شده‌ی سلسله‌مراتب جایگاه حقوقی دیگر نمی‌توانست مورد استفاده قرار گیرد، توجیحات دیگری باید پیدا می‌شد. نتیجه‌ی این روند انتساب نقش ایدئولوژیکی جدیدی به برداشت‌های شبه‌بیولوژیکی نژاد

بود که برخی از انسان‌ها را، نه با قانون بلکه با طبیعت، از دنیای متعارف آزادی و برابری مستثنی می‌کرد.

بریتانیا در آمریکا

مهاجرنشین‌های انگلیسی مدت‌ها پیش از لاک در آمریکا مطابق با اصولی که وی بعدها شرح و بسط داد، مشغول عمل بودند. به خصوص به این معنا که سرخپوست‌ها را حتی از زمین‌های کشت‌شده بیرون راندند. اما از لحاظ نگهداری و استفاده از زمین‌ها، تفاوت‌های چشمگیری میان مهاجرنشین‌ها و مناطق وجود داشت که نه تنها به ماهیت مهاجران و زمین‌های اهدایی که دریافت می‌کردند، بلکه به کیفیت زمین و محصولی که می‌توانست تولید کند وابسته بود.

منطق سرمایه‌داری بومی بریتانیا در همه‌ی جای آمریکای شمالی به یک شیوه و درجه به اجرا در نمی‌آمد و در اینجا به مواردی - مهاجرنشین‌های ایالات متحد آینده - توجه خواهیم کرد که این منطق در آن‌ها به وضوح مشهود است. آمریکای شمالی بریتانیایی، امپراتوری در کانادا، به نوعی بدیده‌ای نامتعارف بود. از سویی کانادا، از هنگامی که به یک مهاجرنشین تبدیل شد و نه صرفاً به یک مرکز تجاری عظیم، هرگز به طور ویژه برای قدرت استعماری سودآور نبود؛ از سوی دیگر، اگرچه آمریکای شمالی یک مهاجرنشین سفیدپوست مانند سایر مهاجرنشین‌های امپراتوری بریتانیا بود، مدت‌های طولانی بدون اینکه تابع فشار ساکنان مهاجرنشین برای کسب استقلال شود، در این وضعیت پایدار باقی ماند.

در دوران نخستین کمپانی خلیج هودسون، این بخش از آمریکای شمالی مهاجرنشینی تجاری بود، و اساساً با دیگر نهادهای تجاری

غیرسرمایه‌داری تفاوتی نداشت. اسکان‌گزینی یک اولویت محسوب نمی‌شد و حتی برای تجارت خز که مورد توجه اصلی کمپانی بود در دسر تلقی می‌شد. پس از آنکه بریتانیا در قرن هجدهم قلمروهای فرانسه را در آمریکا تسخیر کرد و امپراتوری عظیمی را در کانادا به دست آورد، اسکان‌گزینی افزایش یافت؛ اما هرگز کاملاً روشن نشد که این مهاجرنشین در خدمت چه هدفی قرار دارد. ظاهراً ملاحظات ژئوپلیتیک و نظامی بر منافع اقتصادی چیره بود، به ویژه هنگامی که مهاجرنشین‌ها در جنوب تسلیم دولت مستقل بیش از پیش قدرتمند و رقیب بالقوه‌ی امپراتوری شدند.

عوامل گوناگونی ترکیب شدند تا کانادا در اختیار بریتانیا باقی بماند که تا حدی تحت تأثیر از دست دادن فاجعه‌بار مهاجرنشین‌ها در جنوب خط مرزی قرار گرفته بود: حضور نظامی نسبتاً بزرگ در رابطه با جمعیت نسبتاً پراکنده‌ی مهاجرنشین؛ عدم وحدت بنیادی در قلمرو آن که نه تنها انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها بلکه مناطق انگلیسی زبان را از هم جدا می‌کرد و در نتیجه برای مدتی طولانی قادر به ایجاد اقتصادی یک‌پارچه نبود؛ هجوم بزرگ طرفداران تاج و تخت انگلستان از جنوب در دوران انقلاب و پس از آن؛ و حکومت استعماری وفادارتر آن در تقابل با استقلال خودگردان مهاجرنشین‌های جنوب.

اهمیت تجارت خز در تاریخ کانادا و نزدیکی، و کشمکش با، فرانسوی‌ها، صرف‌نظر از نیاز به حمایت از آن‌ها در جدال با همسایگان جنوبی، نیز تا حدی در ایجاد رابطه‌ی مناسب‌تر بین قدرت این مهاجرنشین و مردم بومی مؤثر بود، پدیده‌ای که در مناطق دیگر امپراتوری مرسوم نبود. از این لحاظ کانادا بسیار متفاوت از سیزده مهاجرنشین دیگری بود که ایالات متحد را به وجود آوردند، و کمتر به

منطق امپریالیسم سرمایه‌داری جدید پاسخگو بود.

پیوندهای بین سیزده مهاجرنشین و تحول سرمایه‌داری در موطن امپریالیستی بسیار روشن‌تر است. نخستین مهاجرنشین عمده در ویرجینیا و سپس در مریلند آشکارا متکی بر اصول «آبادانی» زمین و سود حاصل از تولید بود. این مهاجرنشین‌ها هرگز مانند شیوه‌های قدیمی امپراتوری‌های تجاری فقط به عنوان مراکز تجاری عمل نکردند. هدف تکامل و بهره‌برداری متمرکز از زمین با کشت محصول مطلوب بازار و ایجاد صنایعی بر مبنای مدل کشاورزی تجاری و تولید منسوجات در داخل بود؛ و این سرمایه‌گذاری‌ها در مهاجرنشین‌ها سودآور تلقی می‌شدند و علاوه بر این آزمایشگاه‌هایی برای پروژه‌های داخلی در انگلستان به حساب می‌آمدند.

با این همه، طرح اصلی برای تولید تجاری چند محصول شکست خورد و دیری نگذشت که جای آن را تولید محصولی که به طرز گسترده‌ای مطلوب بازار بود، یعنی تنباکو، گرفت. این تغییر نه تنها مستلزم زمینداری بزرگ و سلب مالکیت از مردم بومی بود بلکه استثمار فشرده‌ی نیروی کار نیز لازم شمرده شد. ابتدا این امر با ۷۰ یا ۸۰ درصد مهاجران انگلیسی تأمین می‌شد که به عنوان خدمتکار قراردادی - سلب مالکیت‌شدگان و بیکاران انگلیسی - به مهاجرنشین‌ها می‌آمدند. اما هنگامی که تقاضا برای کار افزایش یافت و عرضه‌ی کار در اواخر سده‌ی هفدهم بسیار گران بود و سرانجام با رشد فرصت‌های شغلی در موطن امپراتوری کاملاً خشکید، جریان فزاینده و سریعی از برده‌ها، یا مستقیماً از آفریقا یا از طریق کارائیب و کشتزارهای پر از برده‌اش به راه افتاد. البته این روند محرکی اضافی به منبع دیگر سود تجاری، یعنی تجارت رسوای برده، افزود که برای مدتی تحت نظارت و

سرپرستی امپراتوری‌های اروپایی انجام می‌شد اما اینک به نحو چشمگیری شتاب گرفته بود. در حالی که مستعمرات با تقلیدی آگاهانه از نظم و ترتیبات اجتماعی و اقتصادی در انگلستان رشد می‌کردند و به نحو فزاینده‌ای در اقتصاد سرمایه‌داری بزرگ‌تر گنجانده می‌شدند، شیوه‌ی خاص خود را برای بهره‌برداری تجاری که تحت سلطه‌ی طبقه‌ی مزرعه‌دار ثروتمند بود و توسط برده‌ها روی آن کار می‌شد، گسترش می‌دادند.

گسترش برده‌داری در مستعمرات بریتانیا نمونه‌ی چشمگیری از این امر بود که چگونه سرمایه‌داری در مقاطع معینی از تکامل خود، شیوه‌های تقویت‌شده‌ی غیرسرمایه‌داری استثمار را از آن خود می‌کرد. برده‌داری هرگز به‌طور کامل از اروپا رخت برنیسته بود و در اوایل سده‌های میانه، پس از اضمحلال شدید آن در واپسین سال‌های امپراتوری روم، از نو احیا شد. چنانکه دیدیم، ونیزی‌ها برده‌ها را در برخی از مستعمرات خود استثمار و برای اعراب تهیه می‌کردند. امپراتوری‌های پرتغال و اسپانیا تجارت برده‌ی آناتلیک را برقرار کردند و پرتغالی‌ها به ویژه پیشتاز برده‌داری در کشتزارهای مستعمراتی بودند. اما در حالی که بریتانیا دیرتر از همه پای در عرصه‌ی استثمار برده‌داری گذاشته بود، رشد اقتصاد سرمایه‌داری بریتانیا محرک جدیدی به این شکل قدیمی استثمار، در مستعمرات آمریکای جنوبی و نیز جزایر کارائیب داده بود. برای مدتی، سرمایه‌داری در زمانی که بازارها را برای محصولات کشتزارها گسترش داده بود حتی موجب افزایش تقاضا برای کار برده شد، آن هم در زمانی که مناسبات اجتماعی مالکیت سرمایه‌داری سایر شکل‌های کار وابسته را غیرقابل دسترس کرده بود و هنوز توده‌ی پرولتاریای آزاد وجود نداشت. هنگامی که اقتصاد محلی بریتانیا رشد کرد و سرمایه‌داری زراعی راه

به صنعتی شدن گشوده بود، بریتانیا به مسلط‌ترین قدرت در تجارت برده در آتلانتیک بدل شد، حتی پس از اینکه در آمریکا انقلاب شده بود. پس از شروعی دیر هنگام، به نظر می‌رسد که بریتانیا به زحمت به دو دهه نیاز داشت تا جای رقبای خود یعنی پرتغالی‌ها و هلندی‌ها را بگیرد. بین سال‌های ۱۶۶۰ تا ۱۸۰۷، که پارلمان به مشارکت بریتانیا در انتقال برده‌ها پایان داد، ظاهراً بریتانیا «به اندازه‌ی تمامی ملت‌های دیگر در مجموع برده جابجا کرده بود.»^[۷] یقیناً، رقبای اروپایی انگلستان - و در قرن هجدهم به ویژه فرانسه - در ایجاد کشتزارهای برده‌ها، به ویژه در تولید شکر نقش داشتند، چنانکه رقابت فرانسه برای مدتی تهدیدی جدید علیه بریتانیا به حساب می‌آمد. اما رشد بریتانیا ناگزیر فقط به گستردگی بازارهایش وابسته بود که برخلاف سایر کشورهای اروپایی با طبقات صنعتی شهری متورم شده بود. مثلاً هیچ جای دیگری از لحاظ بازار داخلی انبوه آن برای شکر قادر به رقابت با انگلستان نبود که نهایتاً در بریتانیا پدیدار شد.

مستعمرات انگلستان، به ویژه در مهاجرنشین‌های جنوبی، نیز با سببیت نژادپرستانه‌ی انگلیسی‌ها متمایز می‌شدند. بی‌گمان این امر تا حد زیادی ناشی از نظم و کنترلی بود که با جریان ورود عظیم و سریع برده‌ها ایجاد شده بود؛ با دستگاه‌های قانونی انعطاف‌ناپذیر با برده‌ها برخورد می‌کردند که نه تنها به‌طور جدی آزادی ایشان را محدود می‌کرد بلکه برده‌داری را به شرایط دائمی و موروثی بدل ساخت که متکی بر رنگ پوست بود. در همان حال چنانکه دیدیم، ظهور سرمایه‌داری به معنای آن بود که طیف گسترده‌ای از شرایط سستی وابستگی ناپدید و شکاف عظیمی بین آزادی حقوقی و برده‌داری منقول ایجاد شده بود. تکامل سرمایه‌داری همچنین با برداشت‌هایی از مالکیت همراه بود که تقلیل

جایگاه برده‌ها را به مالکیت نامشروط و کالایی شدن آن‌ها به عنوان اموالی منقول تشویق می‌کرد. هنگامی که شکل‌های مسلط کار در اقتصاد گسترده‌تر سرمایه‌داری از لحاظ حقوقی آزاد بودند، و زمانی که حتی ایدئولوگ‌های امپراتوری مانند جان لاک اعلام می‌کردند که انسان‌ها ماهیتاً آزاد و برابر هستند، برده‌ها باید خارج از جهان متعارف آزادی و برابری طبیعی قرار می‌گرفتند تا انقیاد دائمی‌شان توجیه شود. همراه با این نظریه مقوله‌های نژادپرستانه و انعطاف‌ناپذیری پدیدار شد که هرگز پیش از آن وجود نداشت - در شکل برداشت‌های شبه علمی از نژاد یا ایدئولوژی‌های پدرسالارانه که بردگان آفریقایی را همواره کودک به شمار می‌آوردند.

نقش برده‌داری در ظهور سرمایه‌داری هنوز محل مجادله است. برخی از مورخان ریخته‌شدن سودهای حاصل از تجارت برده‌ی آتلانتیک به حساب سرمایه را عاملی می‌دانند که سبب تکامل سرمایه‌داری صنعتی انگلستان شد.^[۸] دیگران این ادعا را به چالش گرفته‌اند و نشان داده‌اند که سودهایی که مستقیماً از تجارت برده به دست می‌آمد، در سرمایه‌گذاری در بریتانیا نقش ناچیزی داشته است.^[۹] اما غیرممکن است که اهمیت مستعمرات را در تجارت خارجی پرمفعت بریتانیا، و نقش تعیین‌کننده‌ی برده‌ها را در تولید کالاهای بسیار پرسود مانند تنباکو و شکر انکار کنیم. همچنین نمی‌توان انکار کرد که صنعتی شدن در داخل، که بر تولید منسوجات پنبه‌ای متکی بود، به پنبه‌ی مستعمراتی وابسته بود که عمدتاً برده‌ها در هند شرقی تولید می‌کردند.

بنابراین، کشتزارهای برده‌های مهاجرنشین‌های آمریکای جنوبی نقش عمده‌ای در تکامل تجارت بریتانیا ایفا کردند. در نیوانگلند و مهاجرنشین‌های «متوسط»، هدف کارگزاران مستعمراتی ایجاد کشاورزی

تجاری سودآور بود اما در اینجا نتایج متفاوت بود. مهاجرنشین‌های نیوانگلند که در شکل ساکنان شهرها زمین دریاقت کرده بودند، توسط مالکان اصلی تقسیم‌بندی و به عنوان مالکان آزاد مستقر شدند، این در حالی است که مهاجرنشین‌های بعدی زمین را از آن‌ها می‌خریدند یا اجاره می‌کردند. محرک اولیه‌ی بسیاری از مهاجرنشین‌ها دوری جستن از طغیان‌های گوناگون در موطن بود، یعنی آشوب‌های سیاسی، اقتصادی و مذهبی که به جنگ داخلی انگلستان انجامید. در این معنا، چون آن‌ها عمدتاً توسط سرمایه‌گذاران طالب سودهای عظیم به مهاجرنشین‌ها جلب نشده بودند، به منافع طبقات مالک، زمیندار و بازرگان در داخل وابسته نبودند؛ و چون پیوندهای عمده‌ی آن‌ها با مهاجرنشین‌های کارائیب بود، استقلال اقتصادی بزرگ‌تری را از موطن استعماری حفظ کردند. آن‌ها سرانجام اقتصاد خودکفای متنوع و تجاری ایجاد کردند، اما هدف بسیاری از این مهاجرنشین‌ها روتق «متوسط» و استقلال خانوادگی بود.

مهاجرنشین‌های متوسط در نیویورک، پنسیلوانیا و نیوجرسی، مهاجرنشین‌های اختصاصی را مستقر کردند که تحت سلطه‌ی مالکان بزرگی بود که پیوندهای نزدیکی با قدرت امپراتوری داشتند. به‌طور مشخص، حکومت‌های مستعمراتی زمین را به شرکت‌های سوداگر بزرگ اعطا می‌کردند و آن‌ها نیز آن را به مالکان بزرگ می‌فروختند. سپس این مالکان بزرگ زمین را به زارعان اجاره می‌دادند. با این همه، پیوندهای امپراتوری نخبگان مانع از آن نبود که اقتصاد مستعمراتی بیش از آنکه با قدرت بازار محلی انگلستان رشد کند با وابستگی متقابل و فزاینده مهاجرنشین‌های مستعمراتی توسعه می‌یافت. زمینداران و تجار از تجارت با سایر مستعمراتی که کالاهای اولیه مانند غلات تولید و بازاریابی می‌کردند، سود زیادی به دست می‌آوردند. این کالاها در مهاجرنشین‌های

جنوبی یا جزایر کارائیب تولید نمی‌شدند چرا که تولید در اینجا کم و بیش به محصولات بسیار سودآوری مانند تنباکو و شکر اختصاص داده شده بود.

با اینکه مهاجرنشین‌ها از درجات چشمگیری از خودمختاری بهره‌مند بودند، قدرت استعماری بی‌شک انتظار داشت که اگر با قدرت مستقیم سیاسی نمی‌تواند به خواسته‌هایش برسد، با ایجاد وابستگی اقتصادی به آن اهداف می‌رسد. برای مدتی، اطمینانش بی‌دلیل نبود. در حالی که سلطه‌ی بریتانیا پایدار مانده بود، قدرت استعماری، و به ویژه منافع سوداگرانه، از فرصت‌های تجاری که اقتصاد مستعمراتی در اختیارش می‌گذاشت سود عظیمی برد.

با این همه، ناگزیر سرانجام پیوندهای اقتصادی و سیاسی بین آمریکای مستعمراتی و قدرت امپراتوری ضعیف‌تر شد؛ و با اینکه مهاجرنشین‌ها بر پایه‌ی اصولی بنا شده بودند که از سرمایه‌داری زراعی انگلستان نشأت می‌گرفت، به ناگزیر مناسبات مالکیت متمایز خود را تکامل بخشیدند. با چنین فاصله‌ی عظیمی، دیگر این امکان به سادگی وجود نداشت که مهاجرنشین‌ها را، با داشتن کشاورزی کم و بیش خودکفا و بازارهای مستعمراتی نزدیک‌تر، در مدار اقتصادی قدرت استعماری نگهداشت و حتی تداوم و حفظ کنترل سیاسی مستقیم دولت دشوارتر شده بود. در حالی که قدرت استعماری در جریان سده‌ی هفدهم کنترل خود را بر مهاجرنشین‌ها افزایش داد، حکومت مستقیم بر آن‌ها در درازمدت هرگز یک امکان واقع‌گرایانه شمرده نمی‌شد. اقتصاد مستعمرات با بنیادی قدرتمند از آن خود، تحت سلطه‌ی نخبگان محلی با منافع مجزای خویش و بهره‌مند از درجات چشمگیری از خودگردانی، دیر یا زود می‌باید پیوند استعماری خود را با امپراتوری از هم

می‌گسیخت.

با اینکه اقتصاد سرمایه‌داری در حال رشد در موطن امپراتوری به اندازه‌ی کافی توسعه یافته و قدرتمند نبود که بتواند با اجبار اقتصادی کنترل خود را اعمال کند، ایجاد ضرورت‌های سرمایه‌داری درون اقتصاد مهاجرنشین‌ها موضوع ساده و راحتی نبود؛ و فرایند تکامل سرمایه‌داری در مستعمرات مسیر مجزایی را دنبال می‌کرد. در نیوانگلند و مهاجرنشین‌های متوسط «وجود زمین‌های خالی از سکنه که به آسانی در دسترس مهاجرنشین فقیر و «میانه حال» قرار داشت، توانایی مالکان را برای ایجاد انحصار اجتماعی بر زمین در قرن هیجدهم تضعیف می‌کرد.» در همان حال، سلطه‌ی تاجران شهر بر بخش اعظم زمین‌های داخلی به معنای آن بود که زارعان و پیشه‌وران اغلب زمین‌ها را به صورت غیرقانونی و عدوانی اشغال می‌کردند. اما «تا زمانی که نیروی شبه‌نظامی مستعمراتی نمی‌توانست حقوق مالکیت خصوصی سوداگران زمین را در مرزها تثبیت کند، کشاورزان و صنعتگران روستایی می‌توانستند مالکیت خود را بر زمین‌ها بدون وجود تولید کالایی گسترده تثبیت بخشند، حفظ کنند و گسترش دهند.» اجاره‌داری عملاً در زمان انقلاب {آمریکا} از بین رفته بود و بسیاری از زارعان و پیشه‌وران مستقل که دسترسی‌شان به زمین از طریق کارکرد بازار نبود - گرچه با تجار محلی و منطقه‌ای دادوستد داشتند - «می‌توانستند خود را از لحاظ اقتصادی بدون توسل به بازار باز تولید کنند.»^[۱۰]

این به معنای آن بود که نسبت بزرگی از تولیدکنندگان کشاورزی در منطقه‌ی آتلانتیک مرکزی برای مدتی خارج از مدار ضرورت‌های سرمایه‌داری باقی ماندند. عملاً ضرورت‌های اقتصادی برآمده از قدرت امپراتوری حتی ضعیف‌تر از گذشته بود. اما طنز ماجرا این است که به

گفته‌ی چارلز پوست، آزادی از فید ضرورت‌های سرمایه‌داری، با وقوع انقلاب تغییر ریشه‌ای کرد چرا که هزینه‌ها و خسارت‌های جنگ، تقاضاهای حکومت‌های ایالتی و فعالیت‌های تاجران و محتکران زمین، کشاورزان خرد و متوسط را بیش از پیش به تولید کالایی وابسته کرد فقط برای اینکه زمین خود را در مواجهه با بدهی و مالیات رو به رشد حفظ کند. آن‌ها تولیدکنندگان کالایی مستقلی باقی ماندند اما همین امر آن‌ها را تابع ضرورت‌های بازار کرد. بی‌گمان اکنون قدرت امپراتوری ذینفع این تحول نبود. نخبگان مستعمراتی بودند که از آن بهره بردند. هنگامی که تولیدکنندگان مستقل برای تملک زمین و بقای خود به بازار وابسته شدند، هنگامی که به نحو محتومی جذب ضرورت‌های سرمایه‌داری شدند، کار زیادی برای جلوگیری از سلطه‌ی سیاسی و اقتصادی رو به رشد تاجران در شمال و کشتکاران در جنوب، یا توسعه‌ی حکومتی جدید به عنوان یک قدرت امپراتوری قائم به ذات، ممکن نبود.

هند

این پیش‌زمینه‌ای است که بر مبنای آن دومین امپراتوری انگلستان چرخش بسیار متفاوتی یافت و دلیل آن فقط شرایط بسیار متفاوت در آفریقا و آسیا و به ویژه در هند نبود. قدرت امپراتوری درس‌هایی را از تلاش‌هایش برای استقرار یک امپراتوری وابسته به قدرت ضرورت‌های اقتصادی آموخته بود که نه آن قدر گسترده بودند و نه آن قدر قدرتمند که بتواند آن را به نحو موفقیت‌آمیزی بر اقتصادهای مستعمراتی در مناطق دوردست تحمیل کند. اثر ترکیبی این تفاوت‌ها استقرار یک امپراتوری در هند بود که وجه اشتراک بیشتری با امپراتوری‌های غیرسرمایه‌داری داشت تا با مستعمرات مهاجرنشین اولیه‌ی انگلستان در ایرلند و آمریکا، یا حتی در

کمتری نشان می‌داد تا به عنوان یک منبع درآمد، و می‌کوشید تا نه سود تجاری بلکه مازادی را به چنگ آورد که مستقیماً از تولیدکنندگان به شیوه‌ی قدیمی بهره‌کشی فوق‌اقتصادی در شکل مالیات و خراج استخراج می‌شد. هرچه جذابیت‌های امپراتوری به عنوان یک منبع درآمد افزایش می‌یافت، ضرورت‌های منطقه‌ای رشد بیشتری می‌کرد. امپراتوری در هند هر چه بیشتر، و نه کمتر، به شکل سنتی امپریالیسم غیرسرمایه‌داری، متکی بر استخراج فوق‌اقتصادی خراج از طریق مالیات‌بندی و بیش از پیش به یک استبداد نظامی تبدیل می‌شد.

کمپانی هند شرقی در تعقیب شکل غیرسرمایه‌داری ثروت، از قدرت اقتصادی و نظامی‌اش استفاده می‌کرد تا مناسبات مالکیت را در هند تثبیت کند که منبع مطمئنی از درآمد را تضمین می‌کرد. کمپانی، به جای «مدرنیزه کردن» هند، به مدد دولت بریتانیا به شکل‌های قدیمی‌تر و غیرسرمایه‌داری رجعت کرد. بسیاری استراتژی «سنتی‌کردن» جامعه هندی را، عامل وارونه کردن تحول اقتصادی و اجتماعی هند از طریق تحکیم و حتی خلق شکل‌های باستانی مناسبات ارباب و دهقان می‌دانند:

بسیاری از اعضای «بازار نظامی»، که روزگاری گسترده بود و اقتصاد سابقاً تولیدی آن که اکنون به زراعت محدود شده بود، بنا به انتخاب خود به دهقان سنتی بدل نشدند؛ علاوه براین، آنان به این طریق دستورات عمل‌های اربابان استعماری خود را به چالش نکشیدند. در حقیقت... به نظر می‌رسید که در شمار بزرگی از مناطق، سنتی‌کردن جامعه با منطق خودِ نهادهای استعماری پیش برده می‌شد. دادگاه‌های انگلیسی-هندویی بودند که قانون نظام کاستی برهمایی‌ها را به اجرا درآوردند و در لایه‌های اجتماعی عمیق‌تری انتشار دادند. این محکمه‌های بوروکراسی استعماری بود که مقرر می‌کرد جامعه‌ی زراعی بر

مهاجرنشین‌های مربوط به کشت و زرع در جزایر کارائیب. سلطه‌ی انگلستان که با امپراتوری تجاری توسط یک شرکت بازرگانی انحصاری آغاز شده بود، رفته رفته شکل امپراتوری‌های منطقه‌ای را به خود گرفت که تحت سلطه دولتی امپراتوری قرار داشت. در هر دو صورت ظاهر، امپراتوری اساساً در منطق خود غیرسرمایه‌داری بود. با این همه، گذار از یک صورت به صورت دیگر، و تحول بعدی حکومت امپراتوری انگلستان، با توسعه‌ی سرمایه‌داری بریتانیا شکل گرفت.

در اوایل دوران مدرن که بازرگانان انگلیسی به طور جدی به تجارت با آسیا علاقه‌مند شدند، هند با دستگاه تجاری گسترده و توانمندی‌های تولیدی عظیم خود، به ویژه در تولید منسوجات، در اوج قدرت اقتصادی بود. کمپانی هند شرقی انگلستان بی‌شک یک نهاد غیرسرمایه‌داری بود که در تجارت منطقه به همان ترتیبی وارد شد که سایر شرکت‌های تجاری وارد شده بودند، یعنی با تکیه بر انحصارات، فناوری دریایی پیشرفته و قدرت نظامی برای تثبیت برتری تجاری بر رقبای اروپایی‌اش. در همان حال، نه این کمپانی و نه حکومت امپراتوری، در ابتدا علاقه‌ای به حکومت منطقه‌ای مستقیم در هند نداشتند یا در حقیقت قادر نبودند؛ نوعی اکراه عمومی در گسترش بیش از حد حکومت امپراتوری وجود داشت چرا که به ویژه در مقابل رقبای قدرتمند بسیار خطرناک و پرهزینه به نظر می‌رسید. به هر حال، تا زمانی که امپراتوری یک امپراتوری تجاری باقی مانده بود، هیچ نیازی به حکومت منطقه‌ای نبود، و این احتمال می‌رفت که هزینه‌هایی که بر دوش تجارت می‌گذاشت، منافع حاصل از آن را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد.

اما در نیمه‌ی دوم سده‌ی هجدهم، کمپانی هند شرقی رهیافت دیگری را پیشه کرد. کمپانی به هند به عنوان یک فرصت تجاری گسترده علاقه‌ی

کمونته‌ی خودکفای روستا و امتیازات خاندان سلطنتی و اشرافیت بر پایه‌ی امتیازات «باستانی» که از «ازمنه‌ی کهن» حفظ شده بود استوار شود. تأکید بر سنت هند در این بستر، بازتاب انطباق با نظم استعماری جدید و نیز طرد آن بود.

... هند به یک مستعمره‌ی کشاورزی تابع و تحت سلطه‌ی مادرشهر، یعنی بریتانیای صنعتی تبدیل شد؛ نهادهای فرهنگی پایه‌ای آن بی‌قدرت شدند و در شکل‌های سنتی بدون تغییر «تثبیت گشتند»؛ «جامعه‌ی مدنی» آن تابع تیولداری یک دولت نظامی مستبد شد.^[۱۱]

همانطور که طبقات زمیندار محلی در هند به استخراج منازاد از دهقانان به شیوه‌ای غیر سرمایه‌داری وابسته بودند، امپراتوری کمپانی هند شرقی نیز بر همان بنیاد استوار شد. بی‌گمان، این به معنای ماجراجویی‌های نظامی بیشتر برای حفظ پایگاه منطقه‌ای آن بود.

نقش دولت امپراتوری در این تحولات به شدت مبهم است. در سال‌های اولیه‌ی فعالیت‌های کمپانی در هند، دولت عمدتاً از دخالت در مسائل کمپانی خودداری می‌کرد؛ اما در اواخر سده‌ی هجدهم پیش از این در آن درگیر شد؛ و تغییری روشن در سیاست امپراتوری بریتانیا از امپریالیسم تجاری به امپراتوری منطقه‌ای به چشم می‌خورد. کمپانی هند شرقی بدون دخالت دولت بریتانیا نه می‌توانست سلطه‌ی خود را در هند حفظ کند و نه از توانمندی خود برای دگرگونی جامعه‌ی هندی بهره ببرد. در این جریان، حکومت امپراتوری در هند بیش از پیش، به نوع سنتی دولت نظامی و مستبد امپراتوری بدل می‌شد، شکلی از «حکومت مالی نظامی» که برای کسب درآمد به دهقانان و اشرافیت‌های «سنتی» متکی بود.

اما اگر دخالت دولت، دست کم تا حدی، با انگیزه‌ی کسب سهمی از درآمدهای استخراج‌شده توسط کمپانی انجام شده بود، دولت امپراتوری دقیقاً به دلیل استراتژی‌های غیر سرمایه‌داری کمپانی و این اعتقاد که آن‌ها ارزش تجاری امپراتوری را به خطر می‌افکنند، به وضوح خود را ناگزیر دید که دخالت کند. منتقدان در داخل امپراتوری و در دولت نگران بودند که سیاست‌های کمپانی با منافع اقتصادی تداخل ایجاد نکند. صرف نظر از این واقعیت که دولت به‌طور ویژه در کسب سهمی از درآمدها موفق نبود، آنچه این منتقدان را نگران می‌کرد این بود که کمپانی دادوستد خود را بر پایه‌ی اصول غیرتجاری یش می‌برد. به این ترتیب، مثلاً، ادموند بورک، که منتقد معروف امپراتوری در هند بود، رییس یک کمیته‌ی منتخب پارلمانی در سال ۱۷۸۳ شد که به کمپانی به این دلیل حمله کرد که اصول اقتصادی‌اش «با تبدیل آن به یک ناقل خراج‌گذاری به‌طور کامل فاسد شده است». آن‌ها معتقد بودند که کمپانی باید «تجارت خود را بر پایه‌ی اصول تجاری استوار سازد».

آنچه از استوارساختن تجارت بر پایه‌ی تجاری مورد نظر بود، خود نیز در حال تغییر بود. در گذشته‌های دور امتیازات انحصاری کمپانی، دست‌کم بر مبنای معیارهای تجارت غیر سرمایه‌داری، معنای تجاری خوبی داشت. در همان حال، هر کاری که لازم بود انجام شد تا امتیازاتی که هند بر صنعت بومی در خود بریتانیا داشت از بین برود، چرا که برتری هند در تولید منسوجات کمکی برای این صنعت نوظهور در داخل بود. اما در اواخر سده‌ی هجدهم، شمار فزاینده‌ای از سرمایه‌داران داخلی به هند به عنوان بازاری برای اجناس خود علاقه‌مند بودند. کمپانی، و منطق حاکم بر عملکرد آن، با تحولات سرمایه‌داری بریتانیا همگام نبود و در نتیجه دولت پا پیش گذاشت.

در این مرحله از امپریالیسم بریتانیا، در دوران رابرت کلاپو و وارن هاسنینگز، هنگامی که دولت امپراتوری کنترل خود را اعلام می‌کرد، اصلاحاتی در جهت ایجاد شرایطی مناسب‌تر برای سودهای تجاری انجام شد. از جمله می‌توان به تثبیت حقوق مالکیت که می‌توانست مانعی در مقابل تخصیص درآمدها (توسط کمپانی) باشد و نیز اصلاحاتی حقوقی و سیاسی با قصد دگرگونی دولت از ابزار تصاحب خصوصی به ابزار اداری امور عمومی اشاره کرد. به بیان دیگر، هدف این بود که بدون تضعیف سلطه‌ی قدرت امپراتوری به نوعی قلمروهای اقتصادی و سیاسی را به شیوه‌ی سرمایه‌داری از هم جدا کنند.

اما همیشه فشارهای متناقضی وارد می‌شود که دولت امپراتوری را به منطق غیرسرمایه‌داری حکومت، و به نظامی از مناسبات مالکیت می‌راند که برای بیرون کشیدن درآمدها توسط کمپانی و دولت طراحی شده و مسئولیت آن بر دوش یک قدرت نظامی فراگیر بود. همین وجود امپراتوری منطقه‌ای، و شرایط حفظ و نگهداری از آن، مقتضیات خاص خود را آفرید که اغلب متضاد با ضرورت‌های تجاری بود. با این همه، به همان اندازه‌ی فشارهای اقتصادی فشارهای سیاسی و نظامی هم وجود داشت. این فشارها نه تنها واکنشی به تنش‌های اجتناب‌ناپذیر حکومت بر یک قلمرو استعماری عظیم بود، که همیشه تهدید مقاومت در برابر سلطه‌ی امپراتوری را در برداشت، بلکه به نحو متناقضی پیامد توسعه‌ی سرمایه‌داری خود بریتانیا نیز بود. هنگامی که سرمایه‌داری بریتانیا بازار بین‌المللی را به نحوی ادغام کرد که تولید هند تابع فشارهای هزینه/قیمت رقابت سرمایه‌داری شد، رکود قیمت کالاهای هندی تأثیرات امپراتوری را در نابودی صنعت هند تشدید کرد. این امر جذابیت‌های نسبی هند را، نه به عنوان یک فرصت تجاری، بلکه به عنوان منبع درآمدی که مستقیماً

از زمین‌های زراعی استخراج می‌شود افزایش داد و انگیزه‌ی امپراتوری را برای بازگشت به شیوه‌های غیرسرمایه‌داری استثمار قهرآمیز مستقیم تقویت کرد.

بنابراین، در حالی که دولت بریتانیا بیش از پیش در هند به عنوان ابزاری برای رهایی امپراتوری از منطق غیرسرمایه‌داری درگیر می‌شد که توسط کمپانی هند شرقی بر آن تحمیل شده بود، خود پیوسته به منطق غیرسرمایه‌داری کمپانی و دولت نظامی کشیده می‌شد. نیازهای یک امپراتوری متکی بر ضرورت‌های سرمایه‌داری تفاوت چشمگیری با نیازهای یک امپراتوری دارد که بر قهر مستقیم نظامی و تصاحب مازاد توسط وسایل فوق‌اقتصادی متکی است. یقیناً، علاوه بر قتل‌عام‌های متعارف ناشی از کاربرد خشونت نظامی، مقتضیات اقتصادی نیازهای خاص خود را در سرکوب قهرآمیز به وجود می‌آورد و به تساوت‌هایی مانند کشتار وسیع و معیوب کردن کارگران هندی انجامید که راه‌آهن می‌ساختند. اما امپریالیسم سرمایه‌داری به شکل‌هایی از مالکیت نیاز داشت که با شکل‌های مالکیت امپراتوری متکی بر استخراج درآمد به طرق غیرسرمایه‌داری متفاوت است و شرایطی را می‌طلبد که اجازه می‌دهد قواعد بازار اقتصاد را تنظیم کند. هنگامی که این عوامل را در نظر می‌گیریم، ظاهراً این مسیری بود که حکومت امپراتوری می‌کوشید طی کند؛ اما شرایط در هند و منطق خود امپراتوری - بگذریم از خطر شورش که اوج آن در سال ۱۸۵۷ بود - پیوسته اولویت حکومت نظامی را بیش می‌کشید. تحول امپراتوری بریتانیا گرایش‌های تناقض‌آمیزی را نشان می‌داد که بین «مدرن‌شدن» و «سننی‌ماندن» در نوسان بود، چرا که ضرورت‌های سرمایه‌داری پیوسته با منطق دولت نظامی امپراتوری که ضرورت‌های خاص خود را تحمیل می‌کرد، خنثی می‌شد.

در نگاه نخست به نظر می‌رسد که انتقال از امپراتوری تجاری به امپراتوری منطقه‌ای با این حکم در تضاد باشد که سرمایه‌داری حامل گرایش به برقراری شکل‌های اقتصادی استثمار به جای شکل‌های فوق‌اقتصادی و گسترش ضرورت اقتصادی فراتر از میدان قدرت فوق‌اقتصادی است. با این همه، از زاویه‌ی متفاوت دیگری، توسعه‌ی تناقض‌آمیز امپراتوری بریتانیا در هند بازتاب این پیش‌فرض بنیادی است و نه ابطال آن. تلاش برای تاسیس امپراتوری منطقه‌ای بر مبنای ضرورت‌های سرمایه‌داری منوط به ناکامی، یا دست کم ابتلا به تضادهایی لاینحل بود.

از زمانی که آدام اسمیت فرمانروایی در هند را «نوعی اسباب جنگی باشکوه و پرزرق و برق» نامیده بود که بیش از ارزش خود هزینه دربردارد، این موضوع مدت‌های طولانی مورد جدالی پرحرارت بوده که با توجه به تمامی عوامل، چگونه، و حتی آیا، این فرمانروایی برای قدرت امپراتوری سودآور بوده، و چگونه، و حتی آیا، در رشد اقتصادی بریتانیا نقش داشته است. از سویی، استدلال‌هایی مطرح می‌شود که بنا به آن‌ها بدون سودهای تجاری نشأت گرفته از امپراتوری یا بدون نابودی اقتصاد هند و تولید منسوجات برتر، صنعتی شدن بریتانیا نمی‌توانسته رخ دهد. از سوی دیگر، در استدلال‌های دیگری ضمن اینکه منکر نمی‌شوند که افراد بسیاری از امپراتوری سود برده‌اند، یا حتی ضرورتاً صنعتی شدن انگلستان از آن بهره برده است، تأکید می‌کنند که به طور کلی، هزینه‌های مادی سودهای کسب‌شده را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. احتمالاً این بحث ادامه خواهد یافت و در اینجا قصد نداریم این مسئله را حل کنیم. اما در یک موضوع تردیدی نیست: فرمانروایی در هند عمیقاً ماجراجویی تناقض‌آمیز بود.

یک مورخ در مقاله‌ای که با جزئیاتی مفصل و دقیق هزینه‌ها و منافع نسبی فرمانروایی در هند را از اواسط سده‌ی نوزدهم شرح داده است، نظری را ارائه می‌دهد که قانع‌کننده به نظر می‌رسد، صرف‌نظر از اینکه این نتیجه‌گیری او را بپذیریم یا نپذیریم که مخارج عظیم امپراتوری، هزینه‌های فزاینده‌ی فرمانروایی و حفظ آن با نیروی نظامی، برای رشد اقتصاد بریتانیا غیرضروری بوده است: «به نظر می‌رسد تنها فتوحاتی بر پایه‌ی چپاول و غارتگری از نوعی که شاه لئوپولد در کنگو انجام داد، قادر بود سودهای هنگفتی برای تاجران و سرمایه‌گذاران مادرشهر همراه آورد.»^{۱۱۲} یا به بیان دیگر، سودهای هنگفتی که از تصاحب فوق‌اقتصادی حاصل می‌شود، تنها با قهر کامل و بی‌وقفه ممکن است، قهری از آن دست که شاه لئوپولد به کار برد، یا دست‌کم از آن دست که امپراتوری اولیه‌ی اسپانیا در آمریکای جنوبی اعمال کرد، ممکن است امپراتوری متکی بر قهر، خشونت، چپاول و غارت مداوم خود را محدود کند، شاید به این دلیل که حفظ و نگهداری آن بسیار پرهزینه است اما یقیناً به این دلیل که دیر یا زود، همان منبع ثروت خود را نابود می‌کند؛ اما زمانی که پایدار می‌ماند، سود زیادی در اختیار می‌گذارد. در مقابل، سودآوری امپریالیسم سرمایه‌داری تنها زمانی توانایی‌های خود را آشکار می‌کند که ضرورت‌های اقتصادی آن قدر قوی بشوند که خارج از دسترس هر نوع قدرت فوق‌اقتصادی قابل‌تصور گسترش یابند و خود را بدون مدیریتی روز به روز و قهری متکی بر دولت امپراتوری تحمیل کنند. ثروت چشمگیر هند و امکانات عظیمی که برای غارت امپریالیستی‌اش وجود داشت، روز تسویه حساب را به عقب می‌انداخت؛ اما امپراتوری بریتانیا در هند آشکارا و ناگزیر بلا تکلیف مانده بود.

ضرورت‌های اقتصادی که تا آن حد جامع و قدرتمند باشند که به

عنوان ابزاری قابل اطمینان برای اعمال سلطه‌ی امپراتوری به کار روند، به سده‌ی بیستم، و احتمالاً فقط بعد از جنگ جهانی دوم، تعلق دارند، یعنی دوره‌ای که با استقلال هند مقارن است. اما این شکل جدید امپراتوری تناقض‌های خود را بیرون ریخت.

بین‌المللی کردنِ ضرورت‌های سرمایه‌داری

امپراتوری بریتانیا ضرورت‌های سرمایه‌داری را به دورترین گوشه‌وکنارهای جهان برد، اما این اقدام با موفقیتی محدود و نتایج متناقضی روبرو بود. تا زمانی که بین‌المللی کردن سرمایه‌داری به کنترل سیاسی و نظامی قلمروهای تابع وابسته بود، نیازهای حکومت استعماری به طرز اجتناب‌ناپذیری با ضرورت‌های اقتصادی در تضاد قرار می‌گرفت. یقیناً مقصود این نیست که بگوییم تکامل سرمایه‌داری بریتانیا بهره‌ای از گسترش امپراتوری خود نبرد یا به همان اندازه که ضرر کرد سود برد. گرچه همانطور که در مورد هند دیدیم نباید ثروت و درآمدهای امپراتوری را با سودهای سرمایه یا رشد سرمایه‌داری یکی بگیریم. نکته در عوض این است که هر سهمی که امپراتوری در تکامل سرمایه‌داری داشته باشد، خود این تکامل ناگزیر محدودیت‌هایی را که امپراتوری بر آن تحمیل می‌کند، درهم خواهد شکست. رشد سرمایه‌داری به یک قدرت جهانی عالمگیر و جهانی شدن ضرورت‌های آن، مستلزم مجاری دیگری غیر از اعمال صرف قدرت امپراتوری است.

رقبای اروپایی بریتانیا

گسترش ضرورت‌های سرمایه‌داری توسط وسایل اقتصادی به جای توسل به سلطه‌ی امپراتوری، نه در قلمروهای مستعمراتی بلکه بسیار

نزدیک به خانه آغاز شد. نکته‌ی تناقض‌آمیز این است که مجرای اصلی آن نه قهر استعماری بلکه دولت-ملت‌های حاکم رقبای عمده‌ی اروپایی انگلستان بودند. با این‌که بریتانیا همسایگان خود را مقهور ضرورت‌های اقتصادی خویش کرده بود، این اقدام مسلماً سبب تثبیت هژمونی بریتانیا بر آنان نشد. در عوض، دولت‌های عمده‌ی اروپایی اقتصاد خود را به تحرک واداشتند تا مواضع‌شان را در رقابت‌های بین دولت‌ها و بین امپریالیست‌ها تقویت کنند. هدف اصلی آنان در وهله‌ی نخست به چالش کشیدن بریتانیا در بازار از طریق تولید رقابتی نبود. شاید قدرت اقتصادی، تحت نفوذ سرمایه‌داری انگلستان، شکل‌های جدیدی به خود گرفته بود اما هنوز بر آن فشار می‌آمد تا تحت خدمت اهداف ژئوپولیتیک و نظامی قدیمی قرار بگیرد.

توسعه‌ی رقیبان بریتانیا، مانند آلمان و فرانسه، با سازوکاری متفاوت با آنچه سبب ظهور سرمایه‌داری بریتانیا شد، انجام گرفت. هنگامی که سرمایه‌داری در مناطق روستایی انگلستان پدیدار شد، بی‌گمان انگلستان نیز بخشی از نظام تجاری اروپا شمرده می‌شد و در همان رقابت‌های ژئوپولیتیک و نظامی مشابه با همسایگانش گرفتار بود. اما وجه تمایز آن مناسبات مالکیت اجتماعی محلی‌اش بود که محرک توسعه‌ی اقتصادی از درون به شیوه‌های خاصی بود؛ و صنعتی شدن انگلستان با ضرورت‌هایی برانگیزنده شده بود که سرمایه‌داری زراعی به جریان انداخته بود. اما توسعه‌ی سرمایه‌داری و صنعتی شدن در فرانسه و آلمان پاسخ به اجبارهای خارجی بود تا داخلی. در اینجا نیروی محرک، مناسبات مالکیت اجتماعی محلی نبود که به ضرورت‌های رقابت سرمایه‌داری پاسخ دهد و سبب انباشت سرمایه و افزایش بهره‌وری کار شود، بلکه همان رقابت‌های ژئوپولیتیک و نظامی بود، و پیامدهای تجاری‌اش همان

پیامدهایی بود که در اقتصادهای غیرسرمایه‌داری و دولت‌های اروپایی حاکم بود. چیزی که تغییر کرد، ماهیت چالش خارجی بود، نه مناسبات اجتماعی در داخل فرانسه یا آلمان.

جنگ همچون گذشته محرک اصلی بود؛ اما سرمایه‌داری بریتانیا و صنعتی شدن که بریتانیا تخم‌اش را پراکنده بود، قواعد این بازی را تغییر داده بود. در جنگ‌های ناپلئونی، پیشتازی بریتانیا در توسعه‌ی صنعتی که در موفقیت سرمایه‌داری زراعی ریشه داشت، به آن برتری نظامی داد. شاید این برتری در این مرحله بیش از آنکه ناشی از برتری فناوری باشد نتیجه‌ی رشد اقتصادی و ثروت خلق‌شده توسط سرمایه‌داری بریتانیا بود که می‌توانست به شیوه و درجاتی برای اهداف نظامی مورد استفاده قرار گیرد که فرانسه از عهده‌ی آن بر نمی‌آمد.

امپراتوری ناپلئون از پایه‌ی مادی متفاوتی آغاز شد. در زمان انقلاب فرانسه، فرانسه بی‌گمان جامعه‌ای پُرطراوت و کامیاب، با یک بخش تجاری شکوفان بود. توسعه‌ی فناوری آن شاید در برخی جهات از بریتانیا هم جلوتر بود. با این همه، با وجود این فناوری‌های پیشرفته، به اصطلاح انقلاب صنعتی به عنوان یک دگرگونی اجتماعی در فرانسه ریشه نگرفت زیرا اقتصاد آن بر مناسبات مالکیت اجتماعی معینی استوار بود که محرک توسعه‌ی پایدار به شیوه‌ی سرمایه‌داری بریتانیا نبود. سرمایه‌داری زراعی انگلستان به کشاورزی تولیدی انجامید که نیروی کار نسبتاً کوچکی روی آن کار می‌کرد و هم پرولتاریای صنعتی و هم بازار بزرگی را برای کالاهای مصرفی اولیه آفرید تا جمعیتی را تأمین کند که دیگر در کار تولید کشاورزی نبودند. اما اگرچه محصولات کشاورزی فرانسه شاید می‌توانست با انگلستان زورآزمایی کند، هنوز توسط جمعیتی که عمدتاً دهقانی بود و نیروی کار کشاورزی نسبتاً بزرگ‌تری داشت تولید می‌شد.

انقلاب هم بی‌تردید نتوانست به نحو چشمگیری مناسبات مالکیت اجتماعی فرانسه را در جهت سرمایه‌داری دگرگون کند. انقلاب عملاً جایگاه دهقانان را تحکیم کرد، در حالی که دولت، و آن‌هایی که مقامات دولتی را در اختیار داشتند، همانند دوران حکومت استبدادی، از طریق مازاد تولیدشده توسط دهقانان در شکل مالیات‌بندی‌گذران می‌کردند. کسب مقام دولتی، و نه انباشت سرمایه‌داری، حرفه‌ی بورژوازی به شدت ارزشمندی بود.

هنگامی که ناپلئون به قدرت رسید، بی‌تردید فعالیت اقتصادی با از میان برداشتن موانع تجاری داخلی و اصلاحات قضایی و اداری‌اش تسهیل شده بود. اما توسعه‌ی صنعتی در دوران پساانقلاب نه با دگرگونی مناسبات طبقاتی و نه حتی با رشد بازاری انبوه برای کالاهای مصرفی اولیه، از آن نوع که به دنبال سرمایه‌داری زراعی در انگلستان ظهور کرد، به جریان افتاده بود. در عوض، صنعتی‌شدن فرانسه، که دولت مشوق آن بود، به نیازهای جنگ پاسخ می‌داد و به نحو گسترده‌ای تولید اقلام نظامی را افزایش داد و موجب ارتقاء صنایعی شد که این تولید بر آن‌ها استوار بود - به ویژه صنایع مربوط به آهن و نساجی. در اینجا، دگرگونی‌های طبقاتی، و ایجاد طبقه‌ی کارگر انبوه، بیشتر نتیجه‌ی صنعتی‌شدن بود تا علت آن.

در سال‌های بین انقلاب و اواخر جنگ‌های ناپلئونی، تولید صنعتی فرانسه، با اینکه در قلمرو ویژه‌ای کارآمد بود، گستره‌ی نسبتاً محدودی داشت و بخش کشاورزی که در بریتانیا محرک توسعه‌ی اقتصادی بود، در فرانسه عمدتاً بی‌تغییر مانده بود. محرک‌های جنگ بیشتر می‌توانست مشوق انواع معینی از تولید صنعتی باشد، اما به خودی خود نمی‌توانست نوعی از توسعه‌ی جامع و پایدار را به جریان اندازد که بنا به ضرورت‌های

سرمایه‌داری عمل‌کنند و در وابستگی تولیدکنندگان و تصاحب‌کنندگان به بازار ریشه داشته باشد. فرانسه ابتدا به این چالش خارجی که بریتانیا مطرح کرده بود پاسخ نداد یا نمی‌توانست بدهد، پاسخی که متضمن آن بود که فرانسه اساساً به یک اقتصاد رقابتی در بازار بین‌المللی بدل شود. در واقع، امپراتوری ناپلئون خود را با شیوه‌های آشنای «فوق اقتصادی»، از طریق غارت گسترده‌ی قلمروهای فتح‌شده، حفظ می‌کرد و هزینه‌های هر جنگ با جنگ دیگری پرداخت می‌شد؛ این در حالی بود که اقتصاد فرانسه، در داخل، تحت حمایت دولت، «به دهقانان، تجارت شهرهای کوچکش، و صنایع محلی، غیررقابتی و نسبتاً خرد خود روی آورده بود.»^[۱]

هرچند جنگ مشوق درجه‌ای از توسعه‌ی صنعتی بود، تنها پس از شکست ناپلئون، همراه با حمایتی که توسط امپراتوری‌اش اعطا می‌شد، فشارهای صرفاً اقتصادی سرمایه‌داری بریتانیا و ضرورت‌های رقابت با تمام نیرو احساس می‌شد. فرانسه نکوشید با بازتولید الگوی توسعه‌ی اقتصادی انگلستان، واکنش نشان بدهد؛ در وهله‌ی نخست اقتصاد فرانسه مزیت‌های رقابتی بریتانیا را به چالش نکشید یا با آن رقابت نکرد. این موضوع هنوز پرسشی است بی‌پاسخ که با توجه به مناسبات اجتماعی مسلط بر فرانسه، اکثریت دهقانی آن و نقش دولت به عنوان منبع اصلی بورژوازی، آیا این کشور می‌توانست بریتانیا را به چالش بکشد. فرانسه از لحاظ توسعه‌ی صنعتی حتی به پای آلمان نرسید که این فرایند را دیرتر آغاز کرد. با این همه، فرانسه به موفقیت‌های اقتصادی خاص خود رسید و با قدرت عمل کرد و سرمایه‌ی عظیمی را اندوخت که آن را در صنایع معینی با ارزش افزوده‌ی بالا و در اقتصادهای اروپایی دیگر سرمایه‌گذاری کرد.

نیازهای اقتصادی در داخل همچنان نیروی محرک عمده‌ی توسعه‌ی صنعتی، در فرانسه و هر جای دیگر اروپا، در سراسر سده‌ی نوزدهم بود. دولت نه تنها مشوق تولید تجهیزات نظامی بود بلکه خواستار بهبود در حمل و نقل و ارتباطات بود که اغلب به غیر از سرمایه‌های انگلیسی، فناوری‌هایی که نخست در بریتانیا تکامل یافته بود به کمک آن می‌آمد. این نوع توسعه، با دستاوردهای شاخص آن در صنایعی مانند آهن و فولاد، و با اولویت بالایی که برای پیشرفت در بخش مهندسی قائل می‌شد، سرانجام باعث پیشگامی فرانسه مثلاً در تولید اتومبیل شد. در زمانی که اتومبیل به وسیله‌ی مصرفی انبوه بدل شده بود و توسط هنری فورده به صورت انبوه تولید گردید.

شاید با معیارهای سرمایه‌داری بریتانیا، سنت دولت‌سالاری در فرانسه نقطه‌ضعف آن باشد اما روشن شد که نقطه قوت آن بوده است. این سنت نه تنها مشوق توسعه‌ی صنعتی در غیاب مناسبات مالکیت اجتماعی به سبک و سیاق انگلستان بود بلکه همچنین می‌توانست با رقابتی تر شدن اقتصاد به مدیریت بازسازی سرمایه در هنگام ضرورت پردازد، آن هم به شیوه‌ای که سرمایه‌داری پرهرج و مرج و کوتاه‌مدت‌نگر انگلستان به نحو غریبی از پس آن برنمی‌آمد. باید اضافه کنیم که همین سنت حتی امروز نیز در کیفیت خدمات دولتی در فرانسه نقش دارد.

الگوی تکامل اقتصادی با هدایت دولت در پاسخ به فشارهای نظامی خارجی، در آلمان بارزتر و موفق‌تر بود. آلمان که از پایه‌ی مادی بسیار نازل‌تری آغاز کرده بود، در اواخر سده‌ی نوزدهم، و به ویژه پس از ایجاد دولتی متحد، به غولی صنعتی و شاید قدرتمندترین دولت در اروپا تبدیل شد. آلمان در اوایل قرن، در زمان جنگ‌های ناپلئونی، قلمروی پاره پاره از امیرنشین‌های کوچک و تحت سلطه‌ی اشرافیتی محافظه‌کار بود، این در

حالی است که عصر طلایی تجارت آلمان به گذشته تعلق داشت. همانطور که هگل در این زمان اشاره کرده بود، امیرنشین‌های آلمانی در موقعیتی نبودند که با قدرت خردکننده‌ی ناپلئون روبرو شوند. هگل با توجه به این نابسندگی، در فلسفه‌ی حق خود فلسفه‌ای سیاسی متکی بر این پیش‌فرض ساخت که آلمان برای مقابله با چنین تهدیدی به دولت فرانسه و اقتصاد بریتانیا، یعنی ترکیبی از ناپلئون و آدام اسمیت، نیاز دارد.

صرف‌نظر از اینکه آیا رهبران آلمان، به ویژه در پروس، و بعدها در آلمان متحد، براساس این اصطلاحات فلسفی می‌اندیشیدند یا خیر، شکی نیست که پروژه‌ی تشکیل دولت و تکامل اقتصادی، که در زمان بیسمارک در اواخر سده‌ی نوزدهم به بار نشست، بیش از هر چیز طرحی نظامی بود. قرار بود که اثرات آن سبب افزایش بهره‌وری در کشاورزی و نیز در صنعت شود و با نوآوری‌های چشمگیر در تأمین خدمات دولتی و اجتماعی همراه گردد. اما الگوی توسعه‌ی صنعتی، آن نیروی محرکی که اقتصاد آلمان را به پیش می‌راند روشن کرد. نمونه‌ی نمادین آن شرکت کروپ، تولیدکننده‌ی تسلیحات عظیم و فولاد بود.

الگوی تکامل آلمان، حتی بیش از فرانسه، مظهر تقابلی خیره‌کننده با صنعتی شدن مصرفی است که برای نخستین بار در بریتانیا رخ داد. در بریتانیا، تکامل سرمایه‌داری زراعی بازاری انبوه را برای کالاهای مصرفی اولیه، در داخل و در مستعمرات، آفرید؛ و انقلاب صنعتی آغازین با شرکت‌های نسبتاً کوچکی آغاز شد که کالاهای مصرفی مانند منسوجات پنبه‌ای را با فناوری‌های نسبتاً کوچک بدون سرمایه‌گذاری‌های عظیم تولید می‌کردند. مثلاً تکامل صنعت فولاد بریتانیا هم با کارد و چنگال سروکار داشت هم با سلاح. اگرچه این نوع تولید نیازهای خاص خود را برای کالاهای صنعتی می‌آفرید، و اگرچه بریتانیا بی‌گمان شرکت‌های

عظیم خود را آفرید که در تولید کالاهای سرمایه‌ای نقش داشتند، خاستگاه‌های ویژه‌ی سرمایه‌داری صنعتی بریتانیا هنوز زیربنای اقتصادی آن را می‌ساختند. ماهیت و اندازه‌ی بنگاه‌های اقتصادی آن و نیز فرهنگ تجاری‌اش، با صنعتی شدن آلمان به هدایت دولت تفاوت داشت که بیش از آن که به دنبال رقابت‌جویی اقتصادی باشد برتری‌طلبی نظامی را جستجو می‌کرد، الگویی که تکامل سرمایه‌داری این کشور را تا سده‌ی بیستم شکل می‌داد.

عصر کلاسیک امپریالیسم

به این ترتیب صعود سرمایه‌داری بریتانیا بی‌گمان این اثر را داشت که مشوق صنعتی شدن سایر قدرت‌های عمده‌ی اروپایی، حتی بدون آن ضرورت‌های درونی بود که تکامل اقتصادی را در بریتانیا پیش راند. اما در وهله‌ی نخست سبب کنار نهادن رقابت ژئوپولیتیک و نظامی و جایگزینی آن با رقابت اقتصادی نشد. دولت‌های اروپایی در سده‌ی نوزدهم پیکارهای وحشیانه‌تری را برای گسترش استعماری خود و کشمکش‌هایی را برای تقسیم دنیای مستعمراتی در عصر کلاسیک امپریالیسم آغاز کردند. این لحظه‌ای است تاریخی که ایده‌ی امپریالیسم را مطرح کرد و نظریه‌های عمده‌ای برای تحلیل آن مطرح شد.

نظریه‌های کلاسیک امپریالیسم به عصری تعلق دارند که سرمایه‌داری در آن با اینکه در مناطقی از جهان کاملاً پیشرفت کرده بود، هنوز به هیچ‌وجه یک نظام اقتصادی به‌واقع جهانی نبود. قدرت امپراتوری سرمایه‌ی یقیناً بخش اعظم جهان را در برمی‌گرفت، اما این کار را بیش از آنکه با کلیت‌بخشی به ضرورت‌های اقتصادی‌اش انجام دهد با همان نیروی قهرآمیزی انجام داد که اغلب مناسبات بین اربابان استعماری و قلمروهای

تابع را تعیین می‌کرد.

نظریه‌های امپریالیسم، به ویژه از سوی چپ مارکسیستی، بازتاب این واقعیت بود. نظریه‌پردازان عمده‌ی مارکسیستی، مانند خود مارکس، با این پیش‌فرض آغاز کردند که سرمایه‌داری هنوز یک پدیده‌ی آشکارا محلی است. مارکس به طرز خارق‌العاده‌ای پیش‌بینی کرده بود که سرمایه‌داری در سراسر جهان گسترش خواهد یافت. اما او عمدتاً به کندوکاو در بالیده‌ترین سرمایه‌داری موجود یعنی بریتانیای صنعتی علاقه‌مند بود؛ و منطبق نظام‌مند سرمایه‌داری را با بررسی آن به عنوان نظامی در خود محصور و جدا از پیرامون خود، یعنی عمدتاً جهان غیرسرمایه‌داری، توضیح می‌داد. جانشینان عمده‌ی او آغازگاه متفاوتی داشتند. آن‌ها عمدتاً به دلایل تاریخی و سیاسی کاملاً مشخصی به شرایطی علاقه‌مند بودند که در کل سرمایه‌داری نبودند. این مارکسیست‌های بعدی عموماً از این پیش‌فرض آغاز کردند که سرمایه‌داری پیش از آنکه بالیده شود، یا یقیناً پیش از آن که جهانی و تمام‌عیار شود از بین خواهد رفت. توجه عمده‌ی آن‌ها این بود که چگونه در این دنیای غیرامپریالیستی ره بسپارند.

نقاط عطف عمده‌ی نظریه‌ی مارکسیستی سده‌ی بیستم را در نظر بگیرید. معروف‌ترین و متنفذترین نظریه‌های انقلاب از لنین تا مائو، در موقعیت‌هایی ساخته شدند که سرمایه‌داری به زحمت وجود داشت و چندان پیشرفته نبود، و توده‌ی پرولتاریا وجود نداشت و انقلاب باید به اتحادی بین اقلیتی از کارگران و به ویژه توده‌ای از دهقانان پیشاسرمایه‌داری تکیه می‌کرد. نظریه‌های کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم نیز معرف تغییر مهم کانون توجه از اقدامات درونی اقتصادهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری به مناسبات خارجی سرمایه‌داری بودند. نظریه‌پردازهای عمده‌ی مارکسیستی حتی در اروپای غربی به

کنش‌های متقابل بین سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری و جدال‌های بین دولت‌های سرمایه‌داری در رابطه با جهان غیرسرمایه‌داری توجه می‌کردند.

با وجود عدم توافق‌های عمیق میان نظریه‌پردازهای کلاسیک مارکسیستی درباره‌ی امپریالیسم، آن‌ها در یک فرض بنیادی شریک بودند: اینکه امپریالیسم به جایگاه سرمایه‌داری در جهانی مربوط است که کاملاً یا حتی عمدتاً سرمایه‌داری نبوده است و احتمالاً هرگز هم نخواهد بود. مثلاً شالوده‌ی ایده‌ی پایه‌ای لنینیستی که امپریالیسم تجلی «بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» است، این فرضیه است که سرمایه‌داری به مرحله‌ای رسیده که محورهای عمده‌ی کشمکش بین‌المللی و درگیری‌های نظامی از بین دولت‌های امپریالیستی عبور می‌کند. اما بنا به تعریف، این رقابت رقابتی است بر سر تقسیم یا بازتقسیم جهانی که عمدتاً غیرسرمایه‌داری است. با گسترش بیشتر سرمایه‌داری (با آهنگ‌هایی ناموزون)، رقابت میان قدرت‌های عمده‌ی امپریالیستی شدیدتر خواهد شد. در همان حال با مقاومت فزاینده‌تری روبرو خواهند شد. کل موضوع - و علت اینکه امپریالیسم بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری است - این بود که امپریالیسم مرحله‌ی نهایی است، به این مفهوم که پیش از آنکه قربانیان غیرسرمایه‌داری امپریالیسم سرانجام و به‌طور کامل توسط سرمایه‌داری بلعیده شوند، سرمایه‌داری پایان خواهد یافت.

این نکته به بارزترین شکل توسط رزا لوکزامبورگ بیان شد. عصاره‌ی اثر کلاسیک او در اقتصاد سیاسی، انباشت سرمایه، ارائه‌ی بدیل یا مکملی برای تحلیل مارکس از سرمایه‌داری - اساساً در یک کشور - به عنوان نظامی در خود محصور بود. استدلال او این است که نظام سرمایه‌داری به منفذی در صورت‌بندی‌های غیرسرمایه‌داری نیاز دارد و به همین دلیل

سرمایه‌داری ناگزیر به معنای نظامی‌گری و امپریالیسم است. نظامی‌گری سرمایه‌داری، که دستخوش مراحل گوناگونی بوده که با فتوحات سراسر قلمروهای ارضی آغاز می‌شد، اکنون به عنوان «سلاحی در مبارزه‌ی رقابت‌آمیز کشورهای سرمایه‌داری برای قلمروهای تمدن غیرسرمایه‌داری» به مرحله‌ی «نهایی» آن رسیده است. اما رزا معتقد است که یکی از تضادهای بنیادی سرمایه‌داری این است که «اگرچه این نظام می‌کوشد عالمگیر شود، اما، و در حقیقت به دلیل این گرایش، باید درهم شکسته شود - چون ذاتاً ناتوان است که به شکل عالمگیر تولید تبدیل شود.» این نخستین شیوه‌ی اقتصاد است که کل جهان را در بر می‌گیرد، اما نخستین شیوه‌ی اقتصاد نیز هست که نمی‌تواند قائم به ذات وجود داشته باشد زیرا «به نظام‌های اقتصادی دیگر به عنوان بستر و خاک رشد خود نیاز دارد.» [۱۶]

بنابراین، سرمایه‌داری در این نظریه‌های امپریالیسم بنا به تعریف محیطی غیرسرمایه‌داری را می‌پذیرد. در واقع، سرمایه‌داری برای بقای خود نه تنها به وجود این صورت‌بندی‌های غیرسرمایه‌داری بلکه اساساً به ابزارهای پیشاسرمایه‌داری نیروی «فوق‌اقتصادی» و قهر نظامی و ژئوپولیتیک، و رقابت‌های سنتی بین کشورهای رقیب، جنگ‌های مستعمراتی و سلطه‌ی ارضی متکی است. این تفسیرها عمیقاً عصری را به نمایش می‌گذارد که در آن به رشته‌ی تحریر درآمده‌اند؛ و نا به امروز هنوز ثابت نشده که آنان در این فرضیه مرتکب خطا شده بودند که گمان می‌کردند سرمایه‌داری نمی‌تواند موفقیت‌های خویش و رونق پیشرفته‌ترین اقتصادها را کلیت بخشد و نیز قدرت‌های عمده‌ی سرمایه‌داری همیشه به بهره‌کشی از اقتصادهای تابع وابسته هستند. اما ما هنوز باید منتظر نظریه‌ی نظام‌مندی از امپریالیسم برای جهانی باشیم که

در آن تمامی مناسبات بین‌المللی برای سرمایه‌داری درونی و تحت حاکمیت ضرورت‌های سرمایه‌داری است. این امر تاحدی به این دلیل است که جهانی کم و بیش برخوردار از سرمایه‌داری عالمگیر که در آن ضرورت‌های سرمایه‌داری، ابزاری کلی برای سلطه‌ی امپراتوری شمرده می‌شود، تحولی بسیار جدید است.

با این همه، اگرچه سرمایه‌داری در بخش‌هایی از اروپا رشد کرده بود، این قاره در جنگ جهانی اول به عنوان قاره‌ای با امپراتوری‌های ژئوپولیتیک و نظامی رقیب وارد شد. ایالات متحد نیز در این نظام امپراتوری قدیمی نقش داشت. این کشور از همان روزهای آغازین دکترین مونروئه، «قلمرو نفوذ» خود را در نیمکره‌ی غربی و فراتر از آن با وسایل نظامی گسترش داد، و اگر این گسترش به قصد استعمار مستقیم نبوده (یا همیشه با این قصد همراه نبوده)، بی‌گمان برای ایجاد رژیم‌های مطیع رخ داده است.

جهان پس از جنگ با قدرت‌های عمده‌ای که تکه‌تکه شده بودند سربرآورد. اما اگر عصر کلاسیک امپریالیسم عملاً در سال ۱۹۱۸ به پایان رسید، و اگر ایالات متحد علائمی نشان می‌داد حاکی از اینکه به نخستین امپراتوری به واقع اقتصادی جهان بدل شده است (و مسلماً با نیروی فوق‌اقتصادی عظیمی که در کنار خود داشت و تاریخی از خشنوت‌های امپریالیستی)، چند دهه‌ی دیگر باید می‌گذشت تا شکل جدید امپراتوری به طور آشکار ظهور کند. در واقع به زحمت می‌توان گفت که این روند پیش از پایان جنگ جهانی دوم اتفاق افتاده است.

این جنگ شاید واپسین جنگ عمده بین قدرت‌های سرمایه‌داری باشد که محرک آن تلاش برای گسترش آشکار قلمرو ارضی با تعقیب اهداف اقتصادی بوده است. سبب ویژه عملیات جنگی آلمان که در انطباق با

منافع صنعتی عمده‌ی آن برای کنترل سرزمین‌ها و منابع اروپای شرقی و حتی دریای خزر و میادین نفتی قفقاز انجام می‌شد. و شاید این جنگ واپسین جدال میان قدرت‌های سرمایه‌داری باشد که در آن‌ها تجاوزگران اصلی ضمن تعقیب منافع اقتصادی خود یکسره به جای ضرورت‌های بازار بر قدرت فوق‌اقتصادی تکیه کردند و اقتصادهای خود را تحت کنترل کامل دولت‌های تماماً نظامی‌شان قرار دادند. هنگامی که دو قدرت مغلوب، آلمان و ژاپن، با دریافت کمک عظیمی از فاتحان جنگ به عنوان رقبای اقتصادی اصلی اقتصاد ایالات متحد ظهور کردند، عصر جدیدی به واقع آغاز شد.

این عصری بود که رقابت اقتصادی به نحو شکننده‌ای هم‌زمان با همکاری میان دولت‌های سرمایه‌داری، که برای تضمین بازارهای‌شان لازم بود، از رقابت نظامی میان قدرت‌های عمده‌ی سرمایه‌داری پیشی گرفت. محورهای عمده‌ی جدال‌های نظامی و ژئوپولیتیکی نه‌بین قدرت‌های سرمایه‌داری بلکه بین جهان سرمایه‌داری و جهان غیرسرمایه‌داری توسعه‌یافته قرار داشت تا اینکه جنگ سرد با کشانده‌شدن اتحاد شوروی سابق به مدار سرمایه‌داری پایان یافت. اگرچه این جدال بین قدرت‌های سرمایه‌داری رقیب نبود، بی‌گمان تبعات ضمنی گسترده‌ای برای نظام سرمایه‌داری جهانی داشت.

جدال بین ایالات متحد و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هرگز به مواجهه‌ی مستقیم نظامی نیانجامید، با این همه جنگ سرد تحول عمده‌ای را در نقش قدرت نظامی امپریالیستی به وجود آورد. ایالات متحد بدون آنکه به دنبال گسترش ارضی آشکار خود باشد، به قدرتمندترین نیروی نظامی جهان، با یک اقتصاد بشدت نظامی، بدل شد. در این دوران است که هدف قدرت نظامی به نحو تعیین‌کننده‌ای از مقاصد

نستاً تعریف‌شده‌ی گسترش امپریالیستی و رقابت میان امپریالیست‌ها دور شد و به هدف باز و بی‌انتهای نظارت بر جهان و در تعقیب منافع سرمایه (ی آمریکایی) معطوف گشت. این الگوی نظامی، و نیازی که در خدمت آن بود، با «فروپاشی کمونیسم» تغییر نکرد؛ و جنگ سرد جای خود را به سناریوهای جنگ بی‌پایان داد. امروز دکترین بوش مستقیماً وارث استراتژی‌هایی است که در جنگ سرد زاده شده بودند.

همچنین مناسبات با جهان کمتر توسعه‌یافته دستخوش تغییر شده است. به دنبال جنگ جهانی اول و با فروپاشی امپراتوری‌ها، دولت-ملت‌ها تکثیر شدند. این فقط پیامد مبارزات آزادیبخش ملی نبود بلکه همچنین به طور مشخص موضوع سیاست امپریالیستی شمرده می‌شد. مثلاً در خاورمیانه، قدرت‌های غربی، به ویژه بریتانیا و فرانسه، شروع به تکه‌تکه کردن بقایای امپراتوری عثمانی کردند و این اقدام را نه تنها با تصاحب متعلقات استعماری مستقیم بلکه با آفرینش دولت‌های جدید و تاحدی خودسرانه انجام دادند که مناسب مقاصد امپریالیستی‌شان بود و عمده‌تاً شامل کنترل عرضه‌ی نفت می‌شد - وظیفه‌ای که بعدها ایالات متحد برعهده گرفت.

امپریالیسم جدید که سرانجام از ویرانی جهان کهنه سربرآورد، دیگر رابطه‌ای بین اربابان امپراتور و اتباع مستعمره نبود، بلکه کنش متقابل پیچیده‌ای را بین دولت‌های کم و بیش حاکم در بر می‌گرفت. بی‌گمان این امپریالیسم سرمایه‌داری جهان را در مدار اقتصادی خود جذب کرد، اما دیگر این جهان بیش از پیش جهانی از دولت-ملت‌ها بود. ایالات متحد پس از جنگ جهانی دوم به عنوان قوی‌ترین قدرت اقتصادی و نظامی ظهور کرد و رهبری امپریالیسم جدید را به دست گرفت که تحت سلطه‌ی ضرورت‌های اقتصادی بود و با نظامی از دولت‌های گوناگون اداره

می‌شد - و این با وجود تمامی تضادها و خطراتی بود که این ترکیب به همراه داشت. این امپراتوری اقتصادی با هژمونی سیاسی و نظامی براساس نظام پیچیده‌ی دولتی تداوم می‌یافت که دشمنانی را شامل می‌شد که باید بازداشته می‌شدند، دوستانی که باید مهار می‌شدند و «جهان سومی» که باید در دسترس سرمایه‌ی غربی قرار می‌گرفت.

جهانی‌شدن

هنگامی که در حال نوشتن این کتاب بودم، دولت-ملت جدیدی زاده شد. پس از مبارزاتی طولانی، تلخ و دلیرانه، تیمور شرقی استقلال خود را از اندونزی کسب کرد. تاریخ این دولت جدید چکیده‌ی تکامل امپریالیسم را از خاستگاه‌های غیرسرمایه‌داری تا «جهانی‌شدن» سرمایه‌داری در بر دارد: استعمار تیمور توسط پرتغال در قرن شانزدهم؛ به دلایل معمولی، مانند دسترسی به منابع و کار بردگی؛ کشمکش بین منافع استعماری پرتغال و هلند که سرانجام به تقسیم جزیره بین قدرت‌های استعماری در قرن نوزدهم انجامید و قسمت شرقی در تملک پرتغالی‌ها باقی ماند؛ جایگزینی استعمار مستقیم اروپایی در اواخر سده‌ی بیستم با دیکتاتورهای محلی، سوهارتوی اندونزی، که برای غرب سودمند بود و در سرکوب جنایت‌آمیز تیمور شرقی مورد حمایت دولت‌های غربی، به ویژه ایالات متحد، قرار داشت؛ و سرانجام، دولت ملتی مستقل که با مبارزه‌ای خونتین به وجود آمد و حتی اکنون که در حال تکوین است، تحت فشارهای جدیدی از سوی غرب است.

اکنون باید دید که قدرت امپریالیستی چگونه ضرورت‌های خود را بر این دولت جدید کوچک تحمیل می‌کند. اما همان شرایطی که باید آن را قادر کرده باشد تا به استقلال از این ضرورت‌ها دست یابد و از بار

ظاهر مستقل یافته است.

آغازگاه رسمی این نظام جدید امپراتوری را می‌توان در زمان جنگ و بی‌درنگ پس از آن به دقت تعیین کرد. ایالات متحد برتری نظامی خود را با بمب‌های اتمی‌اش در هیروشیما و ناگازاکی، و هزموئی اقتصادی‌اش را با استقرار نظام برتون وودز، صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و تا حدی بعدها با موافقت‌نامه‌ی عمومی درباره‌ی تعرفه‌های گمرکی و بازرگانی (گات) تصریح کرد. مقصود ظاهری این موافقت‌نامه‌ها و نهادها تثبیت اقتصاد جهانی، عقلانی‌کردن ارزشها با ایجاد قابلیت تسعیر آزادانه‌ی آنها در مقابل دلار آمریکا و ایجاد چارچوبی برای بازسازی و تکامل اقتصادی بود. اما این اهداف باید بر مبنای شرایط بسیار ویژه‌ای حاصل می‌شد. هدف گشودن اقتصادهای دیگر، منابع، کار و بازارشان به روی سرمایه‌ی غربی و به ویژه آمریکایی بود. این هدف می‌باید با وسایلی ساده‌ای تحقق یابد که بازسازی اقتصادهای اروپایی و تکامل «جهان سوم» را مشروط به اجابت شرایطی می‌کرد که به طور عمده توسط ایالات متحد تحمیل می‌شد. این نهادهای اقتصادی جهانی با سازمانی سیاسی یعنی سازمان ملل همراه می‌شدند. سازمان ملل که به نحوی طراحی شده که تأثیر اندکی بر اقتصاد جهانی داشته باشد، نقشی را ایفا می‌کرد که به یک نظم سیاسی در نظامی از دولت‌های گوناگون شباهت داشت و وجود آن شکل‌هایی از سازمان بین‌المللی را بی‌اعتبار می‌ساخت که تجانس چندانی با قدرت‌های مسلط نداشتند.

در این مرحله، با اقتصاد شکوفای ایالات متحد، قدرت امپراتوری علاقه‌مند به تشویق نوعی «توسعه» و «مدرنیزه کردن» در جهان سوم بود چرا که وسیله‌ای برای گسترش بازارهایش به شمار می‌آمد. هنگامی که شکوفایی طولانی دوران پس از جنگ (جهانی دوم) به پایان رسید،

بدهی بی‌خلاص شود که ابزار اصلی امپریالیسم جدید است، شرایطی هستند که آن را در معرض فشارهای امپریالیستی قرار می‌دهد: ذخایر بزرگ نفت و گاز در زیر دریا بین جزیره و استرالیا، می‌توانیم یقین داشته باشیم که استرالیا به کمک ایالات متحد با تمام توان خواهد کوشید مطلوب‌ترین شرایط را برای شرکت‌های بزرگ نفتی و اقتصادهای امپریالیستی فراهم کند؛ و این احتمال که تیمور شرقی بدون بدهی باقی می‌ماند به شدت مورد تردید است.

هنگامی که تیمور شرقی به یک دولت مستقل تبدیل می‌شد، سازمان ملل مذاکره‌ای را به نمایندگی از آن برای یک پیمان انرژی جدید آغاز کرد تا به شرایط بهتری از آنچه اندونزی سال‌ها پیش از استرالیا و شرکت‌های عمده‌ی نفتی کسب کرده بود برسد. حکومت ایالات متحد، و شخص دیک چنی معاون رییس‌جمهور که فردی است نفتی، با پیش نهاد نا علیه زیاده‌روی‌ها هشدار دهد. این فقط هشدار است بر آنچه که قرار است رخ دهد، چرا که تیمور شرقی خود را در دنیایی می‌یابد که تحت سلطه‌ی قدرت عظیم اقتصادی و نظامی ایالات متحد است. حکومت جدید تیمور پیش‌تر با این تهدید کولین پاول که کمک‌های ایالات متحد قطع خواهد شد ناگزیر شده بود تعهد کتبی بدهد که شهروندان ایالات متحد را برای جنایت علیه انسانیت در دادگاه بین‌المللی مورد پیگرد قرار ندهد.^[۳]

تیمور شرقی در ابعادی کوچک فقط آخرین نمونه از استراتژی مقدم امپریالیسم است. سیادت کنونی امپریالیستی به نحو فزاینده‌ای پس از جنگ جهانی دوم و یقیناً پس از فروپاشی کمونیسم قادر شده است شرایط خود را بر جهان تحمیل کند و این تحمیل نه بدون قهر نظامی بلکه مطمئناً بدون حکومت مستقیم استعماری بوده است. امپریالیسم راه‌های گوناگونی را برای تحمیل ضرورت‌های اقتصادی خود بر دولت‌های به

نیازهای آن تغییر کرد و هدف گسترش بازارها جای خود را به نیازهای دیگری داد. در حالی که هدف عمومی نظم اقتصادی دوران پس از جنگ تا دوران کنونی «جهانی شدن» و پس از آن اساساً تغییری نکرده است، قوانین خاص اقتصاد جهانی در راستای نیازهای سرمایه‌ی آمریکایی تغییر کرده است. نظام بروتون وودز در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ کنار گذاشته شد و جای خود را به اصول دیگری از نظام اقتصادی در انطباق با نیازهای در حال تغییر امپراتوری داد.

این آغاز رکود طولانی اقتصادی است که بر تمامی اقتصاد غربی و به ویژه ایالات متحد تا اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ تأثیر گذاشته بود (و در حقیقت حتی تا به امروز، گرچه پیامدهایش زیر ماسک رشد حباب‌وار بازار سهام و «کارکرد ثروت» پنهان شده است).^۱ بار این رکود بر دوش اقتصاد جهانی افتاد. پس از چند دهه‌ی سرمست‌کننده از رشد پایدار و بارآوری فزاینده در رونقی طولانی، اقتصاد ایالات متحد وارد دوره‌ای طولانی از رکود و کاهش سودآوری شد، بحران سرشت‌نشان و منحصر بفرده اضافه ظرفیت و اضافه تولید، خصوصاً به این دلیل که رقبای نظامی پیشین آن، ژاپن و آلمان، به رقبای اقتصادی بی‌نهایت کارآمدی تبدیل شده بودند. اکنون مسئله این بود که چگونه این بحران را در زمان و مکان از بین ببرند.^[۴]

به دنبال آن دوره‌ای فرا رسید که جهانی شدن می‌نامیم یعنی بین‌المللی کردن سرمایه، حرکت‌های آزاد و سریع سرمایه و غارتگرانه‌ترین سوداگری مالی در سراسر جهان. این نیز مثل اقدامات دیگر نه واکنش به موفقیت‌ها بلکه پاسخی بود به ناکامی‌های سرمایه‌داری. ایالات متحد از کنترل خود بر شبکه‌های مالی و تجاری

۱- بحران کنونی جهان در سال ۲۰۰۸ این ماسک را درید. م.

استفاده می‌کرد تا روز داوری درباره‌ی سرمایه‌ی داخلی‌اش را به تعویق بیاورد، و آن را قادر سازد تا این بار را به جای دیگری انتقال دهد و به این ترتیب حرکات سرمایه‌ی اضافی را تسهیل بخشد تا در هر جایی که سود یافت می‌شود دنبال سود باشد و به این گونه جشن عیاشی سوداگری را برقرار کند.

شرایطی بر اقتصادهای در حال توسعه تحمیل گردید تا با نیازهای جدید منطبق شوند. در به اصطلاح «توافق واشینگتن» و به وساطت صندوق جهانی پول و بانک جهانی، قدرت امپریالیستی خواهان «تعدیلات ساختاری» و اقدامات متنوعی شد با این نتیجه که اقتصادهای یادشده بیش از پیش در مقابل فشارهای سرمایه‌ی جهانی به رهبری آمریکا آسیب‌پذیر شدند: مثلاً تأکید بر تولید به منظور صادرات و کنار نهادن کنترل‌های وارداتی که تولیدکنندگان را برای بقای خود وابسته‌ی بازار می‌کرد، در حالی که به ویژه در مورد تولید کشاورزی آنان را به رقابت با تولیدکنندگان غربی می‌کشاندند که به شدت تحت حمایت بودند؛ خصوصی کردن خدمات عمومی، که از آن پس با این خطر روبرو بود که به تصاحب شرکت‌هایی درآید که به قدرت‌های عمده‌ی سرمایه‌داری متکی بودند؛ نرخ‌های بالای بهره و مقررات‌زدایی که سود چشمگیری را برای منتفذان مالی آمریکا فراهم می‌کرد، در حالی که بحران بدهی را در جهان سوم ایجاد کرد (و سرانجام، در یکی از تناقضات همیشگی سرمایه‌داری، رکود داخلی را در مرکز امپراتوری پدید آورد)؛ و غیره.

مسئله این پایان داستان نیست اما در اینجا نمی‌توان به کندوکاو درباره‌ی چرخه‌های رونق و ورشکستگی سرمایه‌داری یا گرایش‌های آن به رکود و افت اقتصادی پرداخت. کافیهست بگوییم که نوع کنترل اقتصاد

جهانی که ایالات متحد از آن بهره‌مند است، ضمن آنکه نمی‌تواند تناقض‌های «اقتصاد بازار» را حل کند، می‌تواند برای سوق دادن اقتصادهای دیگر به خدمت به منافع سیادت امپراتوری در واکنش به نیازهای خود سرمایه‌ی داخلی به کار گرفته شود و به کار هم گرفته می‌شود و این امر از طریق دستکاری در بدهی، قوانین تجارت، کمک خارجی و کل نظام مالی عملی می‌شود. یک لحظه می‌تواند کشاورزان معیشتی را وادار کند که به تولید محصولی برای فروش به بازارهای صادراتی بپردازند؛ لحظه بعد، بسته به نیاز، می‌تواند به نحو کارآمدی آن دسته از کشاورزان را با درخواست برای گشودن بازارهای جهان سوم به خاک سیاه بنشانند، و در همان حال از تولیدکنندگان کشاورزی خود حمایت کند و به آن‌ها یارانه بدهد. می‌تواند از طریق سوداگری مالی، موقتاً از تولید صنعتی در اقتصادهای ادغام‌شده حمایت کند؛ و سپس ناگهان با نقدینه کردن سودهای سوداگران‌اش زمین زیر پای اقتصادها را خالی کند یا جلوی ضرر را بگیرد و به فعالیت خود ادامه بدهد. این واقعیت که دیر یا زود، اثرات این رویه‌ها به خود اقتصاد امپراتوری باز می‌گردد، فقط یکی از بسیار تناقضات این نظام امپراتوری است.

بنابراین، جهانی شدن بالفعل کنونی به معنای گشایش اقتصادهای تابع و آسیب‌پذیری آن‌ها در مقابل سرمایه‌ی امپراتوری است، این در حالی است که اقتصاد امپراتوری تا حد امکان خود را از اثرات معکوس در امان نگه می‌دارد. جهانی شدن هیچ ارتباطی با تجارت آزاد ندارد. برعکس، جهانی شدن همانا کنترل دقیق شرایط تجاری به نفع اقتصاد امپراتوری است. این استدلال، که برخی از مفسران نیز مطرح می‌کنند، که مشکل جهانی شدن این نیست که تجارت آزاد در آن بیش از حد است بلکه به اندازه کافی نیست، و اینکه نیاز کشورهای فقیر تجارت آزاد راستین و

دسترسی به بازارهای غربی است، عدم درک بنیادی جهانی شدن است. اگر گشایش اقتصاد جهانی خیابانی دوطرفه باشد، صرف نظر از اینکه چه چیزی به دست می‌آید، نمی‌تواند در خدمت مقصودی باشد که این نظام برای آن طرح‌ریزی شده است؛ و به هر حال، خطر اصلی برای کشورهای فقیر بیش از آنکه بسته بودن بازارهای امپراتوری باشد، آسیب‌پذیری خودشان در برابر سرمایه‌ی امپراتوری است.

اجازه می‌خواهم دقیقاً روشن کنیم که جهانی شدن چه چیز است و به ویژه چه چیز نیست. اولاً جهانی شدن یک اقتصاد جهانی حقیقتاً یکپارچه نیست. هیچکس نمی‌تواند شک داشته باشد که حرکت‌های سرمایه در سراسر مرزهای ملی مکرر و در اقتصاد جهانی امروز با سرعتی نفس‌گیر در حال انجام است و علاوه بر این، نهادهای فراملیتی جدیدی ظهور کرده‌اند که این حرکات را تسهیل می‌کنند. اما اینکه این روند به معنای آن است که بازارها بیش از گذشته از لحاظ جهانی به شدت درهم ادغام شده‌اند، موضوع دیگری است.

نخستین و ابتدایی‌ترین نکته این است که به اصطلاح شرکت‌های «فراملیتی» همراه با سهامداران و هیئت‌مدیره‌ی خود در هر کشوری پایه‌ای دارند و از بسیاری جهات بنیادی به آنان وابسته‌اند. علاوه بر این، برخی مفسران نشان داده‌اند که با توجه به اقدامات گوناگون برای یکپارچگی، جهانی شدن پیشرفت نیست، و در برخی جنبه‌های مهم از دوران‌های پیشین عقب‌تر است. مثلاً از لحاظ مقدار تجارت بین‌المللی به عنوان سهمی از محصول ناخالص داخلی، یا صادرات جهانی به عنوان نسبتی از محصول جهانی.

اما فرض کنیم که سرعت و گستره‌ی حرکت‌های سرمایه، به ویژه‌ی سرمایه‌هایی که به فناوری‌های جدید اطلاعاتی و ارتباطی وابسته هستند،

موقعیت جدیدی ایجاد کرده است. حتی می‌پذیریم که جهان بیش از گذشته «به هم وابسته» شده باشد، به ویژه در این معنا که اثرات جنبش‌های اقتصادی در کانون‌های سرمایه در سراسر جهان احساس می‌شود. یک شاخص برجسته باقی می‌ماند: بازار جهانی هنوز با بازاری یکپارچه فاصله دارد و این واقعیت که مزدها، قیمت‌ها و شرایط کار هنوز در سراسر جهان بی‌اندازه متنوع است. در یک بازار به راستی یکپارچه، ضرورت‌های بازار خود را به صورت جهانی تحمیل و تمامی رقبا را وادار می‌کند به میانگین اجتماعی مشترک بهره‌وری و هزینه‌های کار نزدیک بشوند تا در شرایط ناشی از رقابت قیمت‌ها باقی بمانند.

اما این ناکامی آشکار ادغام جهانی بیش از آنکه نشانه‌ی نقص در جهانی شدن باشد ویژگی خود آن است. جهانی شدن بیشتر به معنای جلوگیری از یکپارچگی است تا ارتقاء آن. حرکت‌های جهانی سرمایه نه تنها مستلزم دسترسی آزاد فرامرزی به کار، منابع و بازارهاست بلکه حمایت از آن‌ها را در برابر روندهای متضاد و نیز بخش‌بخش کردن اقتصادی و اجتماعی که سودآوری را با ایجاد تمایز بین هزینه‌ها و شرایط تولید ارتقا می‌بخشد، می‌طلبد. در اینجا نیز این دولت-ملت است که باید موازنه‌ی ظریفی را بین گشودن مرزها به روی سرمایه‌ی جهانی و جلوگیری در جاتی از ادغام اعمال کند که ممکن است در هم‌سطح‌سازی شرایط اجتماعی میان کارگران در سراسر جهان زیاده‌روی کرده باشد.

حتی نمی‌توان آشکارا گفت که سرمایه‌ی جهانی از یکسان‌سازی نزولی هزینه‌های کار با تابع کردن کارگران در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری از رقابت با رژیم‌هایی که هزینه‌های کار در آن‌ها کم است سود می‌برد. بی‌گمان این موضوع تا نقطه‌ی معینی درست است. اما صرف‌نظر از خطرات طغیان اجتماعی در داخل، تناقضی اجتناب‌ناپذیر

بین نیاز ثابت سرمایه به کاهش هزینه‌های کار و نیاز ثابت آن به گسترش مصرف وجود دارد که مستلزم آن است که مردم پول داشته باشند تا خرج کنند. این نیاز یکی از تناقضات لاینحل سرمایه‌داری است. اما با در نظر گرفتن همه‌ی جوانب، سرمایه‌ی جهانی از توسعه‌ی ناموزون، دست کم در کوتاه مدت سود می‌برد (و کوتاه مدت بودن بیماری واگیردار سرمایه‌داری است). بخش‌بخش شدن جهان به اقتصادهای جداگانه، که هر کدام رژیم اجتماعی و شرایط کار خاص خود را دارند و کم و بیش زیر نظر حاکمیت‌های مستقل ارضی هستند، کم‌اهمیت‌تر از حرکت آزاد سرمایه برای «جهانی شدن» نیست. به ویژه کارکرد مهم دولت-ملت در جهانی شدن به اجرا درآوردن اصل ملیت است که امکان مدیریت حرکت‌های کار توسط کنترل سخت و شدید مرزی و سیاست‌های سفت و سخت مهاجرتی به نفع سرمایه را می‌دهد.

دولت ناگزیر

برخی از معروف‌ترین منتقدان جهانی شدن، دست‌کم در اقتصادهای سرمایه‌داری مسلط، آن را عمدتاً به عنوان تحولی خصلت‌بندی می‌کنند که شرکت‌های فراملیتی محرک و مسلط بر آن هستند، شرکت‌هایی که نام‌های تجارتي بدنام‌شان - نایک، مک‌دونالد، مونساتو و از این قبیل - نمادهای سرمایه‌داری جهانی کنونی است. در همان حال، به نظر می‌رسد که آن‌ها می‌پذیرند که خدماتی که سنتاً توسط دولت ملی برای سرمایه‌ی ملی انجام می‌شود اکنون باید برای شرکت‌های فراملیتی توسط نوعی دولت جهانی انجام شود. در نبود چنین دولتی، کار سیاسی سرمایه‌ی جهانی ظاهراً توسط نهادهای فراملیتی مانند سازمان تجارت جهانی، صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی یا جی‌هشت انجام می‌شود.

جنبش‌های ضدسرمایه‌داری که بنا به این فرضیه‌ها عمل می‌کنند، شرکت‌های فراملیتی را با اقداماتی مانند تحریم مصرف‌کنندگان، خرابکاری و تظاهرات آماج حملات خود قرار داده‌اند؛ علاوه بر این نیروی خود را علیه سازمان‌های فراملی معطوف ساخته‌اند که به نظر می‌رسد نهادهایی باشند که بیش از همه بازوی سیاسی سرمایه‌ی جهانی را نمایندگی می‌کنند، به همان ترتیب که دولت - ملت سنتاً سرمایه‌ی ملی را نمایندگی می‌کرد.

این جنبش‌های «ضدسرمایه‌داری» در آشکار کردن اثرات ویرانگر «جهانی‌شدن» نقش مؤثری داشته‌اند، به ویژه در جلب توجه دنیای سرمایه‌داری پیشرفته که مدت‌های طولانی پیامدهای سرمایه‌داری جهانی را فراموش کرده بود. آنان آگاهی بسیاری از مردم را در سراسر جهان ارتقا و نوید ظهور نیروهای جدید اپوزیسیونی را داده‌اند. اما شاید در برخی جنبه‌ها بر پیش‌فرض‌های نادرستی متکی باشند. این اعتقاد که شرکت‌های جهانی منبع نهایی تمامی شرارت‌های جهانی‌شدن هستند، و اینکه قدرت سرمایه‌ی جهانی از لحاظ سیاسی به ویژه در نهادهای فراملی مانند سازمان تجارت جهانی تجلی می‌یابد، می‌تواند بر این فرضیه استوار باشد که سرمایه‌داری جهانی به این دلیل به این شیوه رفتار می‌کند چون جهانی است و نه به این دلیل که (یا بیش‌تر از اینکه) سرمایه‌داری است. به نظر می‌رسد که وظیفه‌ی اصلی نیروهای اپوزیسیون هدف قرار دادن ابزارهای دسترسی جهانی سرمایه است و نه به چالش‌طلبیدن خود نظام سرمایه‌داری.

در واقع، بسیاری از شرکت‌کنندگان در جنبش‌هایی از این دست، بیش از آنکه ضدسرمایه‌داری باشند، ضد «جهانی‌شدن» هستند، یا شاید ضدنولیبرالیسم، یا حتی فقط مخالف شرکت‌های زیانبار. آن‌ها معتقدند

که اثرات تعیین‌کننده‌ی نظام سرمایه‌داری را می‌توان با رام کردن شرکت‌های جهانی یا با «اخلاقی کردن»، یا «مسئول کردن» آن‌ها و از لحاظ اجتماعی آگاهی یافتن از میان برداشت.

اما حتی کسانی که بیشتر متمایل به مخالفت با خود نظام سرمایه‌داری هستند، ممکن است بپذیرند که هر چه اقتصاد سرمایه‌داری جهانی‌تر شود، سازمان سیاسی سرمایه نیز جهانی‌تر می‌شود. پس اگر جهانی شدن دولت ملی را بیش از پیش نامناسب و بی‌ربط کرده است، مبارزات ضدسرمایه‌داری نیز بی‌درنگ باید فراسوی دولت ملی، یعنی نهادهای جهانی که قدرت سرمایه‌ی جهانی به واقع در آن قرار دارد، را آماج خود قرار دهد.

ما باید این فرضیه‌ها را تقادانه مورد بررسی قرار دهیم، اما نه به این دلیل که جنبش‌های ضدسرمایه‌داری در این اعتقاد خود اشتباه می‌کنند که شرکت‌های فراملیتی صدمات بزرگی وارد می‌کنند و باید به چالش‌طلبیده شوند، یا ناتو و صندوق بین‌المللی پول کار سرمایه‌ی جهانی را انجام می‌دهند که بی‌گمان اعتقاد درستی است. این جنبش‌ها در بین‌المللی‌گرایی خود یا در یافتناری خود بر همبستگی بین نیروهای اپوزیسیون در سراسر جهان نیز مرتکب اشتباه نشده‌اند. باید رابطه‌ی بین سرمایه‌ی جهانی و دولت‌های ملی را به دقت مورد کندوکاو قرار دهیم، زیرا حتی کارآیی همبستگی بین‌المللی به ارزیابی صحیح از نیروهای موجود سرمایه و نیروهایی که در دسترس اپوزیسیون هستند وابسته است.

اکنون باید روشن باشد که همانطور که جهانی شدن به واقع یک اقتصاد جهانی یکپارچه نیست، نظام زوال دولت‌های ملی نیز نمی‌باشد. برعکس، دولت در قلب نظام جهانی جدید است. چنانکه در فصل اول دیدیم، دولت هنوز به ایفای نقش تعیین‌کننده‌ی خود در ایجاد و حفظ شرایط

انباشت سرمایه ادامه می‌دهد؛ و هیچ نهاد دیگر، هیچ کارگزار فراملی حتی جایگزین دولت-ملت به عنوان مجری و ضامن قهرآمیز نظم اجتماعی، مناسبات مالکیت، ثبات یا پیش‌بینی‌پذیری قراردادی، یا هیچکدام از شرایط پایه‌ای دیگری که سرمایه در حیات روزمره‌اش به آن‌ها نیاز دارد نشده است.

همان‌طور که دولت به هیچ‌وجه بی‌قدرت نشده است، شرکت‌های چندملیتی نیز به هیچ‌وجه قدرتی فراگیر ندارند. کندوکاو درباره اقدامات شرکت‌ها به احتمال زیاد فاش خواهد کرد که «شرکت‌های چندملیتی به‌ویژه برای اداره‌ی عملیات بین‌المللی خود مناسب و شایسته نیستند» و در این قلمروها نسبت به عملیات محلی، سودها پایین‌تر می‌آید و هزینه‌ها بالاتر می‌رود.^[۵] این بنگاه‌ها «کنترل بسیار ناچیزی بر عملیات بین‌المللی خود دارند، چه رسد به جهانی شدن.» موفقیت‌هایی که چنین شرکت‌هایی در اقتصاد جهانی داشته‌اند، به حمایت اجتناب‌ناپذیر دولت وابسته بوده است، هم در منطقه‌ای که پایگاه محلی آن‌ها شمرده می‌شود و هم در هر جایی که در شبکه «چندملیتی» شان می‌گنجد.

دولت، هم در معنای اقتصادهای امپراتوری و هم در اقتصادهای تابع، هنوز شرایط اجتناب‌ناپذیر انباشت را برای سرمایه‌ی جهانی به همان اندازه‌ی بنگاه‌های محلی فراهم می‌آورد؛ و در تحلیل نهایی، این دولت است که با خلق شرایطی سرمایه‌ی جهانی را قادر می‌سازد تا جهان را هدایت و کنترل کند. مبالغه‌آمیز نیست که بگوییم دولت تنها نهاد غیراقتصادی است که به واقع برای سرمایه اجتناب‌ناپذیر است. در حالی که می‌توانیم تصور کنیم حتی اگر ناتو نابود شده باشد سرمایه به عملیات روزمره‌ی خود ادامه می‌دهد، و حتی شاید از برداشتن موانعی استقبال کند که برخی از سازمان‌ها با دادن نقش‌هایی به اقتصادهایی تابع در مقابل

آن ایجاد می‌کنند، غیرقابل تصور است که این عملیات در صورت نابودی دولت محلی تداوم داشته باشد.

بی‌گمان جهانی شدن با کناره‌گیری دولت از کارکردهای رفاه اجتماعی و بهسازی خویش مشخص می‌شود؛ و به نظر بسیاری از ناظران، این امر شاید بیش از هر چیز دیگری این تصور را ایجاد کرده که دولت در حال زوال است. اما، با وجود تمامی حملات به دولت رفاه توسط حکومت‌های نولیبرالی، حتی نمی‌توان این بحث را مطرح کرد که سرمایه‌ی جهانی قادر شده از آن کارکردهای اجتماعی چشم‌پوشد که دولت-ملت‌ها از ابتدای سرمایه‌داری انجام می‌داده‌اند. حتی زمانی که جنبش‌ها و نیروهای چپ در حال عقب‌نشینی بودند، و حکومت‌های به اصطلاح سوسیال دمکراتیک به یورش نولیبرالی می‌پیوستند، ثابت شد که دست‌کم یک «شبکه‌ی ایمنی» حداقل برای تأمین اجتماعی مردم شرط اساسی موفقیت اقتصادی و ثبات اجتماعی در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری است. در همان حال، کشورهای در حال توسعه که شاید در گذشته قادر بودند بیشتر به حمایت‌های سنتی مانند خانواده‌های گسترده و جماعت‌های روستایی تکیه کنند، تحت این فشار قرار گرفته‌اند که دست‌کم برخی از این کارکردها را به دولت انتقال دهند، این در حالی است که فرایند «توسعه» و کالایی شدن زندگی شبکه‌های اجتماعی قدیمی را از بین برده یا ضعیف کرده است - گرچه، طنز ماجرا در این است که این امر آن‌ها را در مقابل خواست‌های سرمایه‌ی امپراتوری آسیب‌پذیرتر کرده است چرا که خصوصی‌سازی خدمات عمومی به شرط سرمایه‌گذاری، وام‌گیری و دریافت کمک تبدیل شده است.

جنبش‌های مخالف باید پیوسته برای حفظ هر چیزی نزدیک به تأمین اجتماعی شایسته مبارزه کنند. اما به دشواری می‌توان درک کرد که چگونه

اقتصاد سرمایه‌داری می‌تواند برای مدتی طولانی بدون دولت تداوم داشته باشد، چه رسد به اینکه شکوفا باشد، که تا حد معینی، هر چند به صورت نامکفی، توازنی بین قلمروهای اقتصادی و اجتماعی برقرار می‌کند که بازار سرمایه‌داری و استثمار طبقاتی به آن آسیب زده است. جهانی شدن که سبب تضعیف کموتته‌های سنتی و شبکه‌های اجتماعی شده، عملاً موجب گردیده که این کارکرد دولت برای حفظ نظام سرمایه‌داری ضرورت بیشتری بیاید نه کمتر. مقصودم این نیست که سرمایه مشتاقانه تأمین اجتماعی را تشویق می‌کند. فقط این موضوع را در نظر دارم که دشمنی سرمایه با برنامه‌های اجتماعی، همانطور که ضرورتاً مانعی در برابر انباشت سرمایه است، یکی از بسیار تضادهای لاینحل سرمایه‌داری است.

دولت در سطح بین‌المللی نیز همچنان نقشی حیاتی ایفا می‌کند. امپریالیسم جدید، در تقابل با شکل‌های قدیمی‌تر امپراتوری استعماری، بیش از گذشته به نظامی از دولت-ملت‌های کم و بیش حاکم وابسته است. همین واقعیت که «جهانی شدن» قدرت‌های صرفاً اقتصادی سرمایه را فراتر از حیطه‌ی هر دولت-ملت منفرد گسترش داده، به معنای آن است که سرمایه‌ی جهانی نیازمند آن است که بسیاری از دولت-ملت‌ها کارکردی اجرایی و قهرآمیز داشته باشند که با حفظ نظام مالکیت نوعی از نظم و قاعده‌ی روزمره، پیش‌بینی‌پذیری، و نظم قانونی را ایجاد کنند که سرمایه‌داری بیش از هر شکل اجتماعی دیگر به آن نیاز دارد. هیچ شکل تصورپذیری از «حکومت جهانی» نمی‌تواند آن نوع نظم روزمره یا شرایط انباشتی را ایجاد کند که سرمایه به آن نیاز دارد.

جهان امروز جهانی است بیش از جهان دولت-ملت‌ها. شکل سیاسی جهانی شدن، دولت جهانی یا حاکمیت جهانی نیست. همچنین نبود ارتباط

بین اقتصاد جهانی و دولت‌های ملی فقط بیانگر نوعی تأخیر زمانی در توسعه‌ی سیاسی است. ذات جهانی شدن، اقتصادی است جهانی به مدیریت نظام جهانی دولت‌های گوناگون و حاکمیت محلی، که در مناسبات پیچیده‌ی سلطه و انقیاد، ساختار بندی شده است.

بی‌تردید، اجرا و تحمیل امپریالیسم جدید توسط نظامی از دولت‌های گوناگون مسائل بسیاری را خلق کرده است. موضوع فقط حفظ نوع درست نظم در میان موجودیت‌های ملی گوناگون نیست که هرکدام نیازها و فشارهای درونی خود را دارند، بگذریم از قدرت قهرآمیزی که در اختیار دارند. اداره‌ی چنین نظامی سرانجام مستلزم یک نیروی نظامی مقتدر است که نظم را حفظ می‌کند. در همان حال، به این قدرت اجازه داده نمی‌شود که پیش‌بینی‌پذیری یا قاعده‌ای که سرمایه نیاز دارد را برهم زند، و نیز اجازه داده نمی‌شود که جنگ بازارهای حیاتی و منابع سرمایه را به خطر اندازد. این معمای است که در مقابل تنها ابرقدرت جهان قد علم کرده است.

«امپریالیسم اضافی»، جنگ بی‌پایان

برای نخستین بار در تاریخ دولت-ملت مدرن، قدرت‌های عمده‌ی جهان درگیر رقابت مستقیم ژئوپولتیکی و نظامی نیستند. چنین رقابتی به نحو مؤثری جای خود را به رقابت به شیوه‌ی سرمایه‌داری داده است. با این همه، هر چه بیشتر رقابت اقتصادی جایگزین جدال نظامی در روابط میان دولت‌های عمده می‌شود، ایالات متحد بیش از پیش می‌کوشد تا قویاً به مسلط‌ترین قدرت نظامی تبدیل شود که جهان به خود دیده است.

چرا در نظم نوین جهان سرمایه‌داری ضروری است که ایالات متحد دست‌کم ۴۰ درصد از هزینه‌های نظامی جهان را به خود اختصاص دهد، به خصوص هنگامی که نیازهای برآورده‌نشده‌ای - مثلاً به‌ویژه نیاز به نظام خدمات مناسب درمانی - در داخل کشور خود دارد؟ چرا چنین ناهمخوانی بی‌سابقه‌ای از لحاظ قدرت در جهان وجود دارد، به گونه‌ای که برجسته‌ترین «عدم‌تقارن» نه بین ایالات متحد و «دولت‌های شر» یا «تروریست‌ها» بلکه «بین ایالات متحد و بقیه‌ی قدرت‌ها» است؟ [۱]

گفته می‌شود که اکنون ایالات متحد دارای نیروی نظامی بزرگ‌تری از مجموع هشت قدرت بعدی است (و بنا به برخی معیارها، بزرگ‌تر از مجموع تمامی کشورها)، این در حالی است که بودجه‌ی آن برابر با بودجه‌ی دوازده تا پانزده کشور بعدی است. عده‌ای شاید آن را

«امپریالیسم اضافی»^۱ بنامند، اما هر نامی هم که داشته باشد، علت‌های آن به هیچ وجه روشن نیست.^[۲]

این تناقض امپریالیسم جدید است. این نخستین امپریالیسمی است که قدرت نظامی در آن نه برای فتح قلمروها و نه حتی برای شکست رقبا طراحی شده است. امپریالیسمی است که در جستجوی گسترش قلمرو یا برتری فیزیکی بر مسیرهای تجاری نیست. با این همه، این قابلیت نظامی عظیم و بی تناسب را با دسترسی جهانی بی سابقه‌اش ایجاد کرده است. شاید دقیقاً همین علت باشد، چون امپریالیسم جدید هیچ هدف روشن و معینی ندارد که نیاز به این قدرت نظامی عظیم داشته باشد. سلطه‌ی بی‌مرز اقتصاد جهانی، و سلطه‌ی دولت‌های گوناگونی که آن را اداره می‌کنند، به کنش نظامی بی‌پایان از لحاظ هدف و زمان نیاز دارد.

جنگ بی پایان

هنگامی که در سال ۲۰۰۱ ایالات متحد (و انگلستان) نتوانستند حمله‌ی عظیمی را به افغانستان طی چند روز پس از قتل عام ۱۱ سپتامبر عملی سازند، تقریباً همگان متعجب شدند، تعجبی آمیخته به ناامیدی یا فراغ‌البالی.^[۳] مردم به عنوان امری عادی توقع یورش بی‌درنگ و سهمگین فناوری پیشرفته را داشتند که جان نیروهای آمریکایی را نجات دهد و در همان حال «خسارت جانبی» سنگینی وارد آورد. اما آن‌طور که می‌گویند، این بار «میانه‌روهای» کاخ سفید، دست‌کم برای مدتی پیروز شدند، حتی فقط به این دلیل که حفظ ائتلاف علیه تروریسم احتیاط توأم با مشورت را ایجاب می‌کرد، یا شاید چون زمستان نزدیک بود، یا به این

۱- surplus imperialism مانند ارزش اضافی - م

دلیل که انتظار داشتند طالبان بدون هیچ پیکاری از داخل بپاشد. هر حمله‌ای - و شاید می‌توانست هیچ حمله‌ای اصلاً رخ ندهد - «سنجیده» و «سبک‌وسنگین» می‌شود. خوش‌بین‌ها امیدوار بودند که بوش فضیلت‌های چندجانبه‌گرایی را آموخته باشد. بدبین‌ها هنوز در هراس بدترین پیشامدها بودند. اما منتقدان و حامیان به یکسان از خوشتن‌داری تنها ابرقدرت جهان در تعجب بودند.

سپس بمباران آغاز شد. یورش سهمگین فناوری پیشرفته، با تمامی خسارت‌های جانبی، همچون گذشته آغاز شد. هنوز امید می‌رفت که ضربات با دقت و «تناسب» هدف‌گیری شده باشند و پیکار کوتاه باشد. در این میان، ایالات متحد به سازمان ملل گفت که حق انتخاب از میان امکانات مختلفش را برای وارد آوردن ضربات محتمل به اهداف دیگری غیر از افغانستان برای خود محفوظ نگه داشته است. با فروپاشی رژیم طالبان در افغانستان، پایان «جنگ با تروریسم» حتی دورتر از آن چیزی شد که در آغاز به نظر می‌رسید.

برخی از علت‌هایی که در پس این پروژه‌ی نظامی بی‌انتها قرار دارند، در آغاز جنگ آشکار شد. در ۳۰ سپتامبر، نشریه‌ی آبزور در لندن، گزارش ویژه‌ای را با عنوان «درون پنتاگون» انتشار داد:

با شروع جنگ در افغانستان، تلاش برای جلب اعتماد کاخ سفید و امضای فرمان‌های نظامی از سوی فرماندهی کل قوا، پرزیدنت جورج دبلیو. بوش، برای آنچه تندروهای پنتاگون «عملیات جنگ بی‌پایان» می‌نامند، نیز آغاز شده است...

آبزور پی برده است که این هفته دو طرح مفصل برای جنگ نامحدود از سوی وزیر دفاع، دونالد رامسفلد تسلیم رییس‌جمهوری شده است، که هر دو ی آن‌ها موقتاً کنار گذاشته شده اما به قوت خود باقی مانده‌اند. این

دو طرح را معاون او پل ولفویتز تهیه کرده بود... این طرح‌ها از جنگ بی‌پایان بدون محدودیت زمانی یا جغرافیایی دفاع می‌کردند... مقامات پنتاگون ترجیح می‌دهند که از «اتحادی چرخنده» مانند نمودار ون سخن بگویند، با مرکزی متداخل و فقط چند کشور معین که برای بخش‌های متفاوت و دوره‌های جنگ بی‌انتهای درون مدار ایالات متحد قرار می‌گیرند. تنها کشورهایی که در مرکز صورتی‌رنگ این دیاگرام قرار دارند و بقیه دوایر را در بر می‌گیرند عبارتند از ایالات متحد، بریتانیا و ترکیه. مقامات می‌گویند که در این جنگ بی‌سابقه، قوانین‌اش باید با گسترش آن ساخته شود، و به اصطلاح «دکترین پاول» این بحث را مطرح می‌کند که هیچ نوع دخالت نظامی بدون اهداف سیاسی «روشن و قابل دسترس» وجود ندارد که «نامربوط و خارج از موضوع» باشد...^[۴]

انکار این مفهوم که دخالت نظامی باید اهداف سیاسی روشن و قابل دسترسی داشته باشد، شاهد گویایی است و دکترینی را مورد تأکید قرار می‌دهد که از زمان جنگ سرد تکامل یافته است. آمریکا و متحدانش، به ویژه انگلستان، جنگ و معیاری را که به مدد آن جنگ را مورد قضاوت قرار می‌دهیم، بازتعریف کرده‌اند. دکترین جدید جنگ که ظاهراً در حال پدیدار شدن است، پیامد ضروری شکل جدیدی از امپراتوری است. پرزیدنت بوش بلافاصله پس از قتل عام ۱۱ سپتامبر اعلام کرد که هدف رهایی جهان از بدکاران است. در آن زمان، «جنگ با تروریسم» را «عملیات عدالت بی‌پایان» می‌نامیدند. کمی بعد، نخست‌وزیر بلر به کنفرانس حزب کارگر گفت که کارزار کنونی باید بخشی از پروژه‌ی بزرگ‌تر «منظم کردن دوباره‌ی جهان» شمرده شود. هیچ چیز پیش و پس از آن گفته نشد که این جاه‌طلبی‌های پرآب و تاب را روشن یا محدود کند.

ناظران طرفدار، به همان اندازه‌ی منتقدان، شگفت‌زده‌تر از آن بودند که بتوانند دقیقاً توضیح دهند که هدف دور نخست عملیات نظامی چیست: دستگیری بن‌لادن؛ نابودی اردوگاه‌های آموزشی القاعده (که یقیناً در آن موقع خالی شده بود)؛ یا سرنگونی طالبان با استقرار یا بی‌استقرار حکومتی جدید؛ بگذریم از اهداف بعدی مانند حمله به عراق تا کار نیمه‌تمام رییس‌جمهور قبلی بوش پدر به پایان برسد.

با وجود این عدم قطعیت‌ها، گرایشی به پذیرش این موضوع وجود داشت که کاخ سفید بین بازها و کبوترها تقسیم شده است، یا اینکه دولت آشفته و مغشوش است بدون اینکه به‌واقع فکری داشته باشد. و وسوسه‌ای قوی وجود داشت که باید هدیان‌های عظمت طلبانه بلر را به عنوان وسیله‌ای برای به انحراف کشاندن کندوکاو و بررسی ناکامی‌هایش در داخل نادیده گرفت. بی‌تردید باید در مورد تمامی این تفسیرها چیزی گفت. اما باید اهمیت برنامه‌ی عظیم بوش و بلر را جدی‌تر بگیریم.

بی‌تردید توسل ایالات متحد به اقدام نظامی برای تعقیب منافع امپراتوری خود و حفظ هژمونی اقتصادی‌اش پدیده جدیدی نیست. نیازی به بیان این موضوع نیست که ایالات متحد پس از جنگ جهانی دوم در اقدامات نظامی یکی پس از دیگری دخالت داشته است. توافقی در میان برخی از مفسران وجود دارد که ایالات متحد قدرتی جهانی است که به طرز چشمگیری به استفاده از نیروی نظامی‌اش تمایل ندارد. اما با اینکه ایالات متحد از دادن تلفات در نیروهایش اکراه دارد اما این مانع دخالت‌های منظم نظامی نشده است که نه تنها جنگ‌های عمده‌ای چون جنگ کره و ویتنام را باید در آن گنجانند بلکه باید به تاخت و تازهای کوچک‌تر تکراری به بخش‌های دیگر جهان از آمریکای مرکزی تا آفریقا اشاره کرد. با این همه، پدیده‌ی جدیدی به ویژه پس از پایان جنگ سرد

بروز کرده است. اگر لفاظی‌های اغراق‌آمیز و حق به جانب جورج دبلیو. بوش و تونی بلر را نادیده بگیریم، آنچه باقی می‌ماند دکترین نظامی جدیدی است که ضمن اعلام گزافه‌گویانه‌ترین ادعاهای اخلاقی، با این همه از قرن‌ها گفتمان «جنگ عادلانه» فاصله می‌گیرد.

سنت جنگ عادلانه همیشه به طرز رسوایی انعطاف‌پذیر بوده و این توانمندی بی‌کران را داشته که با منافع گوناگون طبقات مسلط منطبق شود و همه چیز از جمله تهاجمی‌ترین و غارتگرانه‌ترین ماجراجویی‌های امپراتوری را دربرگیرد. در سراسر سرشت متغیر جنگ و امپریالیسم، ایدئولوژی‌های توجیه‌گرانه قادر شده‌اند در مرزهای مفهومی معین باقی بمانند و با اصول پایه‌ای معینی عمل کنند. حتی برداشت‌های «پوزیتیویستی» از قانون بین‌المللی، که هیچ اصول عدالت‌طلبانه‌ای را بر نمی‌تابند که از اقتدار بالاتر و آسمانی ناشی شده باشند، بر برخی اعتقادات بنیادی مرتبط با «جنگ عادلانه» صحنه گذاشته است. دکترین جدید، ضمن استناد به سنت‌های جنگ عادلانه، برای نخستین بار طی قرون این اصول را به نحو نامکفی انعطاف‌پذیر دانسته و عملاً آن‌ها را نادیده گرفته است. همانطور که تعدیل‌های قدیمی‌تری برای تنظیم بسترها و شرایط متغیر لازم بوده، گسست کنونی نیز بستر تاریخی ویژه‌ای داشته و شاهدهی است بر نیازهای ویژه‌ی امپراتوری.

دکترین «جنگ عادلانه»، در سراسر پس و پیش‌شدن‌های خود، چند شرط اساسی را صریحاً اعلام داشته است: باید علت عادلانه‌ای (برای جنگ) وجود داشته باشد؛ جنگ باید توسط قدرتی شایسته برای یک هدف حق‌طلبانه، و پس از عدم‌کارآیی استفاده از ابزارهای دیگر، اعلام شود؛ باید شانس منطقی برای نیل به هدف مطلوب وجود داشته باشد، و وسایل باید با آن هدف تناسب داشته باشد. ما پیش‌تر با برخی از

روش‌های هوشمندانه‌ای روبرو شده بودیم که در آن نیازهای ظاهراً میرم با تهاجمی‌ترین جنگ‌های رقبای تجاری و توسعه‌ی امپراتوری سازگار شده بود. این دکترین اغلب تا نهایت‌های خود گسترش یافته و عملاً بی‌معنا شده است. مثلاً هوگو گروتیوس که از جمله راهی را برای استفاده از نیروی نظامی توسط شرکت‌های تجاری خصوصی یافت. اما دکترین کنونی از سنت نظریه و عمل نظامی اروپایی به شیوه‌های کاملاً جدیدی گسیخته است.

در هر جنگ، ایالات متحد مدعی آرمانی عادلانه، اقتداری خاص و نیت‌های برحق است و این در حالی است که اصرار می‌ورزد راه دیگری وجود ندارد. بی‌گمان این ادعاها چندان قابل بحث نیستند اما دست کم این توجیهاات برای کارزارهای نظامی ایالات متحد، هر قدر هم قابل اعتراض باشند، تا این مقطع در چارچوب محدوده‌های برهان جنگ عادلانه باقی می‌مانند. گسست به آشکارترین شکل در دو شرط دیگر رخ می‌دهد: اینکه برای نیل به اهداف یک عمل نظامی شانس منطقی باید وجود داشته باشد و اینکه وسایل باید متناسب باشد.

دکترین جدید جنگ، که اخیراً توسط بوش و بلر اعلام شد، به دو تعبیر نخستین اصل از دو اصل یادشده را نقض می‌کند. ناگفته پیداست که روشن است هیچ عمل نظامی نمی‌توانست جهان را از شر بدکاران بوش خلاص کند. از این جهت، به دشواری می‌توان گفت که «جنگ با تروریسم» شانس منطقی برای خاتمه دادن به تروریسم دارد. (برعکس) این جنگ عملاً باعث تشدید خشونت تروریستی می‌شود. علاوه بر این، عمل نظامی، با آمیزه‌ای از خشونت تروریستی یا بدون آن، نمی‌تواند به جهان آنگونه که بلر ترسیم کرده، نظم و ترتیب مجددی بدهد.

اما به همان اندازه نیز روشن است که دکترین جدید از اصل اهداف

قابل تحقق به گونه‌ای فاصله می‌گیرد که برای هیچکدام از طرفداران اولیه‌ی دکتترین جنگ عادلانه قابل تصور نبود. این اصل ویژه علی‌ه ماجراجویی‌های بیهوده و خودویران‌ساز توسط قدرت‌هایی معطوف بود که فاقد وسیله برای رسیدن به اهداف خود بودند و احتمال زیادی می‌رفت که شرایط خویش را بدتر سازند. نمونه‌ی حاضر در ارتباط با قدرتمندترین نیروی نظامی جهان یعنی قدرتمندترین نیرویی است که جهان تاکنون دیده و این نیرو می‌تواند با اطمینان خاطر تحقق هر هدف نظامی منطقی را انتظار داشته باشد. بنابراین، یک اصل جدید در اینجا مطرح شد: این اصل فقط به این معنا می‌توانست باشد که عمل نظامی سرانجام می‌تواند بدون هیچ‌امیدی به تحقق هدف خود مشروعیت داشته باشد، اما احتمالاً درست‌تر آن است که بگوییم اکنون عمل نظامی اصلاً مستلزم هیچ نوع هدف خاصی نیست.

چنین اصلی طبعاً بر محاسبات وسیله-هدف نیز تأثیر می‌گذارد. ما عادت داریم از ایالات متحد و متحدانش به این دلیل انتقاد کنیم که عملیاتی را اجرا می‌کنند که به واسطه‌ی وسایل ویرانگر عظیمش برای هدف‌های اعلام‌شده نامناسب هستند. اما اکنون ناگزیریم به‌طور کلی اصل تناسب را کنار بگذاریم-نه فقط به این دلیل که از ما خواسته می‌شود که وسایل «بی‌تناسب» را بپذیریم، بلکه به این دلیل که در نبود اهداف خاص، چنین محاسبه‌ای به کلی نامربوط است. اصل جدیدی به نام جنگ بی‌پایان وجود دارد که هم در هدف و هم در زمان بی‌انتهاست. «جنگ با تروریسم» نخستین مورد از دکتترین جدید نیست. بی‌گمان ریشه‌های این دکتترین در جنگ سرد یافت می‌شود. حتی «جنگ با مواد مخدر» تا جایی که بی‌شک عنصری نظامی دارد (خواه مستقیماً توسط ایالات متحد هدایت شود، خواه همراه با نیروهای نظامی کشوری مثلاً

کلمبیا) رگ و ریشه‌ای از آن دارد. اما گام مهم دیگر در تثبیت این دکتترین جدید مفهوم «جنگ انسان‌گرایانه» است. بی‌گمان در این پیوند است که ابتدا قید و بندهای اصول جنگ عادلانه‌ی قدیمی باید به صریح‌ترین وجهی نادیده گرفته می‌شد.

اکنون دیگر این داستانی است معروف که مادلین آلبرایت، وزیر امور خارجه‌ی سابق ایالات متحد و سپس سفیر آمریکا در سازمان ملل، کولین پاول، وزیر خارجه‌ی کنونی و در آن زمان مشاور نظامی رییس‌جمهور، را در مجادله‌ای که در مورد جنگ بالکان داشتند، به واسطه‌ی اعتراض (پاول) به دخالت نظامی در بوسنی به چالش طلبید. بنیاد اعتراض پاول به اصطلاح «دکتترین پاول» بود، دکتترینی نظامی براساس سنت‌های جنگ عادلانه که خواهان آن بود که عمل نظامی اهدافی روشن و معین، و سائیلی مناسب و استراتژی‌های خروج داشته باشد. آلبرایت با عصبانیت چنین اعتراض کرد: «فایده‌ی داشتن این نیروی نظامی عالی که همیشه حرفش را می‌زیند چیست وقتی نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم؟» بی‌گمان آنچه آلبرایت با آن مقابله می‌کرد، دکتترینی نبود که با هر نوع عمل نظامی مخالفت می‌کرد. پاول به عنوان یک نظامی، مدافع صلح‌طلبی نبود. آن‌ها دقیقاً در آن جایی از هم جدا می‌شدند که دکتترین‌های سنتی جنگ عادلانه مستلزم اهدافی خاص و معین و قابل تحقق، و سائیلی متناسب بودند.

اما با این که نظر مادلین آلبرایت بیانگر نقطه‌عطفی در تکامل این دکتترین جدید شمرده می‌شود، مدت‌های مدیدی بود که این دکتترین الگویی برای شخصیت‌های سیاسی در ایالات متحد بود تا از الگوی قدیمی بگسلند. هنگامی که هنری کسینجر از کاربرد پیش‌بینی‌ناپذیر نیروی نظامی دفاع می‌کرد، مانند آلبرایت استفاده از این نیرو را برای اهداف نظامی به صورتی پراکنده‌تر و سامان‌نیافته‌تر از دستیابی به برخی

اهداف نظامی خاص در نظر داشت، چنانکه دیگران در سراسر جنگ سرد چنین می‌اندیشیدند. یقیناً کسینجر به ویژه طرفدار استدلال‌های جنگ عادلانه نبود و عموماً براساس اصول به شدت متضاد منافع ملی غیراخلاقی آزادانه عمل می‌کرد. اما سایر رهبران سیاسی، با وجود حمایت از سیاست‌های مشابه، با فراغ‌بال به عدالت جنگ متوسل می‌شدند. امروزه، هنگامی که خود کولین پاول وزیر امور خارجه است، توسط سیاستمداران غیرنظامی مانند دونالد رامسفلد، پل ولفوویتز و دیک جنی همراه با مشاوران بوش مانند ریچارد پرل به چالش کشیده می‌شود، چرا که نظرات آنان حتی با وضوح و شفافیت بیشتری متضاد با اصول اهداف و وسایل جنگ عادلانه قدیمی است. برنامه‌ی آنها یعنی «عملیات جنگ بی‌پایان»، خواهان جنگی است بی‌انتهای بدون هیچ حدومرز زمانی یا جغرافیایی.

برزیدنت بوش اخیراً دکتربین نظامی جدیدی را اعلام کرده که معادل با اعلام جنگ دائمی بی‌انتهاست. اکنون ایالات متحد در سیاست جدید «مداخله‌ی تدافعی»، که از دکتربین‌های نظامی پایدار تحدید نفوذ و بازدارندگی جدا می‌شود، مدعی حق وارد آوردن ضربات عظیم پیش‌گیرانه، در هر جا و هر زمانی است که مایل باشد، نه به دلایل روشن و قابل‌تعریف و مسلماً نه در مواجهه با تهدیدی نظامی بلکه صرفاً با پیش‌بینی خطراتی در آینده، یا حتی بدون کوچک‌ترین خطری. دولت بوش از آن زمان این موضوع را بی‌هیچ ابهامی روشن کرده که دکتربین ضربات پیشگیرانه شامل استفاده از سلاح‌های هسته‌ای است. این حالت بی‌پایان جنگ همچنین با فضای سیاسی و ایدئولوژیکی جدیدی حمایت می‌شود که دامنه‌ی آن از تحلیل رفتن آزادی‌های مدنی تا عدم تشویق و حتی سرکوب مخالفان گسترده است.^[۵]

ریچارد پرل می‌گوید که در «جنگ با تروریسم»، «هیچ مرحله‌ای» وجود ندارد.

این جنگی است تمام‌عیار. ما با انواع دشمنان در حال جنگ هستیم. بسیاری از آنان در بیرون از کشور هستند. تمام این حرف‌ها که ابتدا باید کار افغانستان را یکسره سازیم، بعد سراغ عراق برویم و بعد به دوروبرمان نگاه کنیم بینیم چه وضعیتی داریم، یکسره خطاست... کافیت اجازه دهیم دیدگاه‌مان از جهان رشد کند و آن را کلاً در بر بگیرد. ما نمی‌کشیم تکه‌تکه‌ی این دیپلماسی هوشمندانه را به هم وصل کنیم بلکه باید یک جنگ تمام‌عیار برپا کرد... فرزندان ما سال‌ها بعد به نیکی از ما یاد خواهند کرد.^[۶]

پس در اینجا با جنگی تمام‌عیار و بی‌انتهای نه ضرورتاً جنگ مداوم بلکه جنگی بی‌انتهای در مدت، اهداف، وسایل و قلمرو مکانی اش - روبرو خواهیم بود.

سرمایه‌داری جهان‌شمول

ایدئولوژی جدید جنگ بی‌پایان به نیازهای ویژه‌ی امپریالیسم جدید پاسخ می‌دهد. این امپریالیسم، که فقط در سده‌ی بیستم ظهور کرد یا حتی فقط پس از جنگ جهانی دوم، به جهان سرمایه‌داری تعلق دارد. شاید عجیب به نظر برسد که این جهان سرمایه‌داری با تأخیر بسیار در تاریخ و حتی با تأخیر بسیار در تکامل خود سرمایه‌داری قرار می‌گیرد. اما دهه‌های اخیر با جهان‌شمولی سرمایه‌داری متمایز می‌شود، و حتی زمانی که هنوز اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی وجود داشت، ضرورت‌های سرمایه‌داری نشان خاص خود را بر کل جهان می‌گذاشت. نظریه‌های

مارکسیستی درباره‌ی امپریالیسم، چنانکه در فصل پیشین دیدیم، به عصر امپریالیستی متفاوتی تعلق داشتند که امپریالیسم را در آن - حتی با تأخیر فراوان در تکامل سرمایه‌داری - نمی‌توانستند مانند امروز جهان شمول فرض کنند.

اما با اینکه ضرورت‌های سرمایه‌داری اکنون به سراسر جهان بسط یافته، دولت متکی بر قلمرو ارضی را از میان بر نداشته است. برعکس، هر چه سرمایه‌داری جهان شمول‌تر می‌شود، بیش‌تر به نظام جهان شمولی از دولت‌های محلی معتبر نیاز دارد. با این همه، همانطور که شاهد نظریه‌ی نظام‌مندی از امپریالیسم در دنیای سرمایه‌داری جهان شمول نبوده‌ایم، نظریه‌ای از امپریالیسم را ندیده‌ایم که به نحو مکفی جهانی را درک کند که نه تنها شامل اربابان امپراتور و اتباع مستعمرات باشد بلکه نظامی بین‌المللی را دربرگیرد که در آن قدرت‌های امپراتوری و نیز قدرت‌های تابع کم و بیش دولت‌های حاکم هستند.

شاید امروزه بیش از گذشته درباره‌ی امپریالیسم بشنویم؛ نظریه‌های جهانی شدن به عنوان شکلی از امپریالیسم کم نیستند. اما خصلت‌بندی جهانی شدن به سبک و سیاقی متعارف، یعنی زوال دولت متکی بر قلمرو ارضی، نادیده گرفتن جدیدترین و متمایزترین پدیده‌ها درباره‌ی امپریالیسم جدید است، یعنی شیوه‌ی منحصر بفرد سلطه‌ی اقتصادی آن که توسط نظامی از دولت‌های گوناگون گردانده می‌شود. ویژگی‌های این شیوه‌ی امپریالیستی تازه در حال ظهور است، و به ویژه، نقش خاصی که نیروی نظامی در این بستر جدید ایفا می‌کند، در ایدئولوژی نظام‌مند جنگ تحلیلی یافته است.

در روزهای آغازین امپریالیسم سرمایه‌داری، برداشتی از امپراتوری به شکلی ناقص و ابتدایی، رشد کرد که نه به معنای فتح یا حتی سلطه‌ی

نظامی و قلمرو قدرت سیاسی بلکه به معنای هژمونی صرفاً اقتصادی بود. چنانکه دیدیم، جان لاک به بهترین وجهی این برداشت جدید را منعکس ساخت. نظریه‌ی او درباره‌ی تصاحب استعماری مسئله‌ی اقتدار سیاسی یا حق یک قدرت سیاسی را برای سلطه بر دیگری نادیده گرفت؛ و در نظریه‌ی مالکیتش می‌توانیم مشاهده کنیم که امپریالیسم به یک رابطه‌ی مستقیماً اقتصادی بدل می‌شود، حتی با اینکه این رابطه مستلزم نیرویی بی‌رحمانه برای ایجاد و حفظ آن باشد. چنانکه به نظر می‌رسد این نوع رابطه را نمی‌توان با حق حکومت کردن، یا حتی فقط با حق تصاحب زمین‌های اشغال‌نشده یا استفاده‌نشده توجیه کرد بلکه با حق یا در حقیقت تکلیف تولید ارزش مبادله‌ای مشروعیت می‌یابد.

پیش از تسلط هژمونی اقتصادی سرمایه بر جهان، سرمایه‌داری از عصر کلاسیک امپریالیسم با تمامی رقابت‌های شدید ژئوپولیتکی و نظامی عبور کرد. آن عصر مدت‌هاست که به پایان رسیده است. امپریالیسم سرمایه‌داری تقریباً یکسره به موضوع سلطه‌ی اقتصادی بدل شده است که در آن ضرورت‌های بازار، که توسط قدرت‌های مسلط سرمایه‌داری اداره می‌شود، کاری را برعهده می‌گیرند که دیگر توسط دولت‌های امپراتوری یا مهاجرنشین‌های استعماری انجام نمی‌شود. اما اکنون درمی‌یابیم جهان شمولی ضرورت‌های سرمایه‌داری به هیچ‌وجه نیاز به نیروی نظامی را از میان بر نداشته است. عملاً عکس آن درست است. امپریالیسم جدید نمی‌تواند مانند نظریه‌ی مصادره‌ی استعماری لاک از دکترین جنگ چشم‌پوشد.

و این بار دیگر سرشت‌نشان متمایز و اساسی امپریالیسم سرمایه‌داری است که میدان اقتصادی آن فراتر از دامنه‌ی نفوذ مستقیم سیاسی و نظامی‌اش است. امپریالیسم می‌تواند به ضرورت‌های اقتصادی «بازار»

تکیه کند تا بخش اعظم فعالیت‌های آن را انجام دهد. این وضعیت به شدت آن را از شکل‌های آغازین امپریالیسم متمایز می‌کند که مستقیماً به چنین قدرت‌های فوق‌اقتصادی وابسته است. خواه امپراتوری‌های قلمروداری که به اندازه‌ی توانمندی قدرت‌های قهرآمیز مستقیم خود می‌توانستند حکومت‌شان را اعمال کنند خواه امپراتوری‌های تجاری که امتیازهای آنان به سلطه بر دریاها یا مسیرهای تجاری دیگر وابسته بود.

تحمیل ضرورت‌های اقتصادی می‌تواند کسب و کار بسیار خونینی باشد. اما هنگامی که قدرت‌های فرمانبردار در معرض آن ضرورت‌ها و قوانین «بازارها» قرار گرفتند، حکومت مستقیم دولت‌های امپراتوری دیگر برای تحمیل اراده‌ی سرمایه لازم نیست. با این همه در اینجا بار دیگر با این تناقض روبرو می‌شویم که در حالی که ضرورت‌های بازار ممکن است فراتر از قدرت هر دولت منفرد باشد، این ضرورت‌ها خودشان باید توسط قدرتی فوق‌اقتصادی عملی شوند. تحمیل ضرورت‌های اقتصادی و نظم اجتماعی روزمره‌ی مورد نیاز انباشت سرمایه و عملکردهای بازار نمی‌تواند بدون کمک نیروهای اجرایی و قهرآمیزی تحقق یابد که نسبت به میدان اقتصادی سرمایه محلی‌تر و از لحاظ قلمرو محدودتر هستند.

عجیب آنکه، به همین دلیل است که هر چه امپراتوری اقتصادی‌تر می‌شود، دولت-ملت‌ها تکثیر بیشتری می‌یابند. نه تنها نشان داده شده که قدرت‌های امپراتوری بلکه دولت‌های فرمانبردار نیز برای حکومت سرمایه‌ی جهانی لازمست. چنانکه دیدیم، حتی این یک استراتژی عمده‌ی امپریالیسم سرمایه‌داری بوده تا دولت‌های محلی را ایجاد کند و آن‌ها مانند مجراهایی برای ضرورت‌های سرمایه‌داری عمل کنند. جهانی شدن نیز از این نیاز امپراتوری به نظامی از دولت‌ها فراتر نرفت.

جهان «جهانی شده» بیش از هر چیز جهانی از دولت-ملت‌هاست. امپریالیسم جدیدی که ما جهانی شدن می‌نامیم، دقیقاً به این دلیل که به هژمونی اقتصادی فراگیری وابسته است و دامنه‌ی آن فراتر از مرزهای قلمرو آن دولت یا سلطه‌ی سیاسی است، شکلی از امپریالیسم است که بیش از هر امپریالیسمی به نظامی از دولت‌های گوناگون وابسته است.

امپریالیسم اضافی؟

به ما می‌گویند که جنگ بدون حد و مرز پاسخی است به جهان بدون مرز، جهانی که در آن دولت‌ملت‌ها دیگر بازیگران نیستند، و رقبای غیردولتی یا «تروریست‌ها» به خطر عمده بدل شده‌اند. این بحث تقارن جذابی دارد، اما تاب موشکافی را ندارد. خطر تروریسم، بیش از هر خطر قدرت دیگری، در مقابل تقابل سهمناک نظامی مقاوم است - نه به زغم بی‌دولتی بلکه به واسطه‌ی آن؛ و به هر حال، «جنگ با تروریسم» احتمالاً به جای جلوگیری از حملات تروریستی آن را بیشتر رشد داده است. با توسل به تهدید دشمنان غیردولتی نمی‌توان تمرکز نامتناسب نیروی نظامی را تبیین کرد که متوجه هیچ هدف قابل تشخیصی نیست. برعکس، «امپریالیسم اضافی»، هر چند به معنایی کژدیسه و محکوم به شکست، تنها به عنوان پاسخی به نظام دولت جهانی و پویش‌های متضاد آن قابل فهم است.

سرمایه‌ی جهانی به دولت‌های محلی نیاز دارد. اما دولت‌ها در همان حال که به فرمان سرمایه‌ی جهانی عمل می‌کنند و کارآمدتر از مهاجرنشین‌های استعماری قدیمی هستند که زمانی مقتضیات سرمایه‌داری را در سراسر جهان تحقق می‌بخشیدند، خطرات بزرگی را نیز مطرح می‌کنند. به طور ویژه، آنان دستخوش فشارهای درونی و نیروهای ابوزبسیونی خود هستند؛ و قدرت قهرآمیز آنان ممکن است به

دست نیرویی اشتباه بیفتد که با اراده‌ی سرمایه‌ی امپراتوری به ستیز برخیزد. در دنیای جهانی شده که گمان می‌رود دولت-ملت در حال از بین رفتن است، طنز ماجرا این است که چون امپریالیسم جدید بیش از گذشته به نظامی از دولت‌های گوناگون برای حفظ نظم جهانی وابسته است، بیش از گذشته نیز اهمیت دارد که چه نیروهای محلی و چگونه بر آن دولت‌ها حکومت می‌کنند.

یک خطر مهم اما نه بی‌درنگ این است که مبارزات مردمی برای دستیابی به حکومت‌های دموکراتیک راستین و دگرگونی در نوازن نیروهای طبقاتی در حکومت، می‌تواند با ایجاد همبستگی بین‌المللی در میان چنین مبارزات ملی و دموکراتیک چالش بزرگ‌تری را نسبت به گذشته در مقابل قدرت امپراتوری ایجاد کند. در جهانی که در آن اختلافات بین ثروتمندان و تهیدستان نه تنها محو نشده بلکه افزایش یافته است، این امکان، هر چند دور به نظر می‌رسد، اما هرگز از ذهن امپراتوری خارج نشده است. علاوه بر این قدرت امپراتوری نسبت به احساسات ضدنظام که توسط جهانی شدن نولیبرالی در سراسر جهان، در شمال و جنوب، ایجاد شده بی‌توجه نیست.^[۷] سرمایه‌ی جهانی به رهبری آمریکا نمی‌تواند حتی به آن نوع تغییر انتخاباتی که هنگام پایان یافتن این کتاب در برزیل رخ داده است روی خوش نشان دهد.

اما با خطر بی‌درنگ ناشی از «تغییر رژیم» گسترده در جهتی اشتباه یا بدون این خطر، ایالات متحد به شدت تلاش کرده تا محیط سیاسی را در چارچوبی حفظ کند که سرمایه‌ی «جهانی» ایالات متحد بتواند آزادانه در آن حرکت کند. بنابراین، قدرت امپراتوری متظماً به نحوی عمل کرده که خود را در مقابل خطر از دست دادن کنترلش بر نظام دولت جهانی مصون نگهدارد. با این همه، هر چند این دورنما بعید یا دور به نظر می‌رسد،

ایالات متحد آماده است تا با به رخ کشیدن آشکارترین امتیاز خود یعنی قدرت نظامی مسلط خویش پیش‌دستی کند - تنها به این دلیل که می‌تواند کم و بیش با معافیت از مجازات به چنین اقدامی دست بزند.

خطرات مجزا و گوناگونی وجود دارند که می‌تواند این نظام جهانی به سرکردگی ایالات متحد را تهدید کند و همه‌ی آن‌ها به مسئله‌ی دولت مربوط هستند. یک خطر بی‌نظمی ناشی از نبود قدرت‌های کارآمد دولت است - مانند دولت‌های به اصطلاح «شکست خورده» امروز - که محیط ثابت و قابل پیش‌بینی مورد نیاز سرمایه را به خطر می‌اندازند. دیگری تهدید دولت‌هایی است که خارج از قلمرو عادی نظم جهانی به سرکردگی ایالات متحد عمل می‌کنند، همان‌ها که واشینگتن مایل است دولت‌های «مزاحم» (یا «محور شر») بنامد و از دولت‌های شری متمایز می‌شوند که در چارچوب مدار ایالات متحد باقی می‌مانند.

با این همه، حتی چالش بزرگ‌تری وجود دارد که نه از این موارد حاشیه‌ای بلکه از دولت‌ها و اقتصادهایی ناشی می‌شود که ممکن است خیلی خوب عمل کنند و برتری ایالات متحد را به رقابت بگیرند. چنین خطراتی فقط ناشی از رقبای احتمالی آینده‌ی آمریکا مانند چین و روسیه نیست. چالش‌های مستقیم‌تری در نظام سرمایه‌داری و حتی در هسته‌ی آن وجود دارد. مثلاً، اتحاد اروپا بالقوه قدرت اقتصادی قوی‌تری از ایالات متحد است.

اما حفظ هژمونی میان قدرت‌های عمده‌ی سرمایه‌داری بسیار پیچیده‌تر از کسب سلطه‌ی ژئوپولتیکی یا حتی «توازن قدرتی» است که دولت‌های امپراتوری قدیمی می‌کوشیدند در زمان رقابت سنتی میان امپریالیست‌ها به آن دست یابند. موضوع دیگر فقط شکست رقبا نیست. جنگ با رقبای عمده سرمایه‌داری، با اینکه هرگز نمی‌تواند غیرمحتمل

شمرده شود، اما احتمالاً هم‌زمان به نابودی محتوم نه تنها رقابت بلکه بازارها و فرصت‌های سرمایه‌گذاری می‌انجامد. سلطه‌ی امپراتوری در اقتصاد سرمایه‌داری جهانی مستلزم توازن ظریف و متناقض بین نابودی رقابت و حفظ شرایط اقتصادهای رقیبی است که بازارها و سودها را ایجاد می‌کند. این یکی از بنیادی‌ترین تناقض‌های نظم جهانی جدید است.

مناسبات متناقض بین دولت‌های عمده‌ی سرمایه‌داری به خوبی توسط تکامل آلمان و ژاپن پس از جنگ جهانی دوم، و رابطه‌ی آن‌ها با دشمنان سابق نشان داده می‌شود. موفقیت اقتصادی آن‌ها از دیدگاه ایالات متحد به نحو جدایی‌ناپذیری هم خوب است هم بد، چرا که هم بازار و سرمایه فراهم می‌کند و هم خطرات رقابتی. از آن زمان به بعد مناسبات بین کشورهای عمده‌ی امپریالیستی در تعادلی متزلزل بین رقابت و همکاری حفظ می‌شد که منظم‌اً به بروز عدم‌توافقات عمده می‌انجامد اما خطر جنگ را در بر ندارد.

به این ترتیب، هژمونی امپراتوری در دنیای سرمایه‌داری جهانی به معنای کنترل اقتصادها و دولت‌های رقیب بدون تقیل خطر جنگ با آن‌هاست. در همان حال، دکترین جدید نظامی متکی بر این پیش‌فرض است که نیروی نظامی ابزاری اجتناب‌ناپذیر در حفظ این تعادل تعیین‌کننده است، گرچه کاربرد آن برای کنترل رقبای عمده باید غیرمستقیم باشد. این امر به ویژه هنگامی صادق است که اقتصادهای دیگر در رابطه با قدرت هژمونیک، صعود می‌کنند. بی‌گمان این امر از توجه «تنها ابرقدرت» دور نمانده است که هنگامی که اقتصادش در حال سقوط بود (و هنوز هست؟)، برخی مناطق جهان به ویژه چین رشد بی‌سابقه‌ای را از لحاظ تاریخی تجربه می‌کردند.^[۸] ظهور اتحادیه‌ی اروپا

به عنوان ابرقدرت اقتصادی، ارزش خاصی به برتری نظامی به عنوان تنها شاخص معتبر هژمونی ایالات متحد داده است.

مقاله‌نویس سابق مسائل خارجی نیوزویک در مجله‌ی معتبر و منتقد فارین‌افز می‌نویسد «اروپایی‌ها می‌آموزند که ژاپنی‌ها در جنگ خلیج فارس چه چیزی را آموختند: قدرت اقتصادی گسترده به شما عمدتاً در حیطه‌ی اقتصاد برتری می‌دهد... توکیو در جریان جنگ خلیج ثابت کرد که آماده‌ی {ایفای نقش} روم جدید برای «قرن مسالمت‌آمیز» نبوده است. و در این قلمرو اکنون تعیین‌کننده‌ی قدرت نظامی، اروپا، نیز مانند ژاپن، نشان داده است که «کوتوله‌ای»^[۹] بیش نیست.» این ارزیابی در نقدی بر یکجانبه‌گرایی ایالات متحد، با این امید نوشته شد که اروپا به چالش برخیزد. اما دکترین نظامی کنونی ایالات متحد که متکی بر برتری رقابت‌ناپذیر (و بسیار گران) است، به وضوح برای دل‌سرد کردن هر نوع تقویت چشمگیر نیروهای نظامی مستقل ژاپنی و اروپایی طرح‌ریزی شده است - نه تنها به این علت که این امر سلطه‌ی ایالات متحد را در «قلمرو قدرت نظامی» تضمین می‌کند بلکه دقیقاً به این علت که «قدرت نظامی» اثرات خویش را بر «اهرم» اقتصادی می‌گذارد.

ایالات متحد آماده است تا توسعه‌ی نیروهای نظامی اروپا را تا نقطه‌ی معینی تشویق کند، مشروط به اینکه ماهیت و استفاده از آن‌ها به برآورده کردن اهدافش منحصر شود - مثلاً، نیروهای حافظ صلح اروپایی می‌توانند نقش سودمندی در پاکسازی کثافتکاری‌های به جا مانده از عملیات نظامی ایفا کنند، یا انواع گوناگون نیروهای تخصصی می‌توانند در «جنگ با ترور» به جبهه اعزام شوند. اما نهایت مراقبت به کار برده می‌شود تا مانع از ظهور یک رقیب نظامی مستقل در اروپا شوند. استراتژی اصلی حفظ ایمن نیروهای اروپایی در آغوش ناتو است که در

آن می‌توانند (چنانکه مفسر باهوش آمریکایی، ویلیام فاف توصیف کرده است) «لژیون خارجی پنتاگون باشند.» فاف می‌نویسد که نیروی مدرن شده‌ی اروپایی ناتو می‌تواند از دو جهت به واشینگتن ارزش بیفزاید: یکم، منابع و انرژی‌هایی را به انحصار خود در می‌آورد که در غیر این صورت می‌توانست در اختیار نیروی واکنش سریع مستقل اتحادیه‌ی اروپا قرار بگیرد. دوم، نظام‌ها و ساختارهای تسلیحاتی مدرن شده‌ی آن تحت نظام‌های فرماندهی، کنترل و ارتباطی آمریکا یکپارچه شود، با این نتیجه که خارج از عملیات آمریکا/ناتو به شیوه‌ای نازل‌تر عمل نماید. این‌ها از چشم متفکران سیاستگذار تندروی واشینگتن، که اروپا را تنها چالشگر ممکن غیر از چین در برابر سلطه‌ی جهانی آمریکا می‌دانند، ملاحظات بی‌اهمیتی نیست.^[۱۰]

به بیان دیگر، کارکرد اصلی ناتو، بیش از هر زمان دیگری در گذشته، بیش از آنکه متضمن ایجاد اتحادی علیه دشمنان مشترک باشد، معطوف به حفظ هژمونی ایالات متحد بر دوستانش است. بنابراین، دکترینی نظامی در ایالات متحد برای پرداختن به تناقض‌های سرمایه‌داری جهانی پرورانده شده است. نخستین پیش‌فرض آن این است که ایالات متحد باید به چنان درجه‌ای از برتری نظامی دست یابد که هیچ کشور دیگری یا مجموعه‌ای از کشورها، دوست یا دشمن، وسوسه نشوند تا با آن به رقابت برخیزند یا با آن برابر شوند. هدف این استراتژی فقط بازدارنی حمله نیست بلکه به‌ویژه تضمین این امر است که هیچ دولت دیگری خواهان سلطه‌ی جهانی یا منطقه‌ای نباشد.

دکترین بوش

در سال ۱۹۹۲، نیویورک تایمز سندی را که به بیرون درز کرده بود، یعنی

راهنمای برنامه‌ریزی دفاعی توسط پنتاگون، انتشار داد. نویسنده‌ی این سند پل ولفویتز بود که آن را برای استفاده بوش پدر نوشته بود و اکنون خود مشاور جرج بوش است. هنگامی که این سند انتشار یافت، مدافع اصلی آن دیک چنی، معاون کنونی رییس‌جمهور، بود. منطق این سند نسبتاً غامض است اما با این همه معنای آن روشن است: هدف حفظ وضعیت نظامی آمریکا، در خاورمیانه و هر جای دیگر، بیش از آنکه مثلاً به حراست از منابع نفتی آمریکا مربوط باشد، به دلسردکردن «کشورهای صنعتی پیشرفته از به چالش گرفتن رهبری ما» ارتباط دارد. قدرت‌های جاه‌طلب در آسیا و به ویژه اروپا باید با برتری نظامی بی‌روبرو شوند که قادر باشد «رقبای بالقوه را حتی از آرزوی ایفای نقشی بزرگ‌تر در منطقه یا جهان باز دارد»^[۱۱] هدف همان چیزی است که «سلطه‌ی تمام‌عیار» نامیده شده است و حتی به فضا هم گسترش می‌یابد.

این سند به وضوح نشان می‌دهد که جنگ «تمام‌عیار»ی که ریچارد پرل از آن دفاع می‌کرد فقط یک واکنش به «بازده سپتامبر» نیست. عملاً آن واقعه‌ی تراژیک به عنوان دستاویزی برای فعال‌سازی برنامه‌ای دیرپا به کار برده شد. حتی شخص کمتر متعصبی مانند کالین پاول، به گفته‌ی مفسری بر هدف «سلطه‌ی جهانی یک‌جانبه» صحنه گذارد و پیش‌تر در سال ۱۹۹۲ تأکید می‌کرد که ایالات متحد باید قدرت کافی داشته باشد تا «هر چالشگری را حتی از رؤیای به مصاف طلپیدن ما در صحنه‌ی جهانی باز دارد»^[۱۲]

دکترین طرح‌شده در راهنمای برنامه‌ریزی دفاعی اکنون در استراتژی امنیت ملی جدید بوش که در سپتامبر ۲۰۰۲ تصویب شد جایگاهی رسمی دارد. دکترین بوش خواهان حق یک‌جانبه و انحصاری حمله‌ی پیشگیرانه در هر زمان، در هر جا، بدون قید و بند هیچ‌گونه موافقت‌نامه‌ی

بین‌المللی، است تا تضمین شود که «نیروهای ما چنان قوی هستند که دشمنان بالقوه را از پیگیری بالابردن توان رزمی خود، با امید به تفوق جستن، یا هم‌تراز شدن با قدرت ایالات متحد بازدارد.»

از زمانی که این موضوع اعلام گردید، هدف این دکتترین در ذهن مفسران گوناگون - خواه هواخواه خواه منتقد - فراموش نشده است. برای آنان روشن شده است که اهداف استراتژی نظامی ممکن است همیشه روشن نباشد و اعمال هژمونی بر رقبای عمده، از جمله دوستان و متحدان، هدفی برتر باشد. تحلیل‌گری می‌نویسد: «ما از خاورمیانه نفت زیادی دریافت نمی‌کنیم و یکی از علت‌هایی که سبب می‌شود تا به نوعی نقش پلیس خاورمیانه را ایفا کنیم این است که ژاپن و برخی از کشورهای دیگر احساس کنند که جریان نفت‌شان تضمین است... در نتیجه نیاز به ایجاد قدرتی بزرگ، نیروهای مسلح و دکتترین امتیازی احساس نکنند، و دوباره شرایطی آغاز نشود که قدرت‌های بزرگ با منافع جدال‌آمیز نیروهای نظامی خود را به سراسر جهان بفرستند.» این اظهار نظر شاید اهمیت نفت خاورمیانه را برای آمریکا دست کم گرفته باشد اما به یقین درباره‌ی منافع آمریکا در دلسرد کردن استقلال نظامی رقبای خودی خطا نکرده است. دو مفسر دیگر حتی مطرح می‌کنند که حل برخی از جدال‌های معین جهان به نفع منافع آمریکا نیست زیرا توجیه نیروی نظامی بزرگ و قدرتمندتر از مجموع رقبایش را تضعیف می‌کند. مثلاً، «بهترین موقعیت وضعیتی کنونی در کره است که به نیروهای آمریکایی اجازه می‌دهد تا بی‌نهایت در آنجا استقرار یابند»، این در حالی است که وحدت دو کره احتمالاً ژاپن را برخواهد انگیزد که هنگام خروج نیروهای آمریکایی از کره از لحاظ نظامی خودبسنده شود.^[۱۳]

در میان منتقدان دولت بوش مرسوم شده است که بگویند این

استراتژی نمودار گسستی عمده از سیاست خارجی قدیمی تر ایالات متحد است. آن‌ها این بحث را مطرح می‌کنند که در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم که سیاست خارجی بر پایه‌ی «رتالیسم» استوار بود، محدود کردن اتحاد شوروی و نوعی «لیبرالیسم» مدنظر بود که در آن «تجارت آزاد، دموکراسی، و مناسبات بین‌المللی چندجانبه دوشادوش هم قرار داشتند.»^[۱۴] با این همه، ماجراجویی بی‌وقفه‌ی دولت بوش بدون وجود تداومی بین آن زمان و اکنون، کاملاً بی‌توضیح خواهد ماند. البته ما نمی‌توانیم خردستیزی‌های ویژه‌ی فردی یا خط‌مشی‌های افراطی شخصیت‌های پیرامون بوش، یا در حقیقت، منافع بسیار ویژه و شخصی‌شان را در صنعت نفت نادیده بگیریم اما بنیادهای استراتژی کنونی مدت‌ها پیش گذاشته شده بود.

بی‌شک تحقیر توافقات بین‌المللی از سوی بوش یک جاذبه‌گرایی آمریکا را به کران‌های جدیدی رسانده است. با این همه، در این اعتقاد گروه مشاوران بوش که هدف اصلی سیاست خارجی ایالات متحد تثبیت هژمونی بر نظام جهانی متشکل از دولت‌های کم و بیش حاکم است و برتری چشمگیر نظامی در هسته‌ی این پروژه قرار دارد نکته‌ی جدیدی وجود ندارد. جان فاستر دالاس، وزیر امور خارجه‌ی افسانه‌ای جنگ سرد، پیش‌تر در دهه‌ی ۱۹۵۰ دیدگاه روشنی درباره‌ی این موضوع داشت؛ و در حالی که دکتترین جدید حمله‌ی پیشگیرانه چون گسستی از دکتترین‌های قدیمی‌تر بازدارنی تلقی می‌شود، که چندان هم تلقی نامعقولانه‌ای نیست، فاصله‌ی زیادی بین «مقابله‌به‌مثل سهمگین [یعنی نامتناسب] دالاس با «مقابله‌به‌مثل پیشگیرانه»ی بوش وجود ندارد.

آنچه تغییر کرده نه اصول بنیادی دکتترین نظامی ایالات متحد بلکه بیشتر شرایطی است که در آن باید عمل کنند. در دوران پس از جنگ

(جهانی دوم)، ایالات متحد عملاً قدرتی اقتصادی و بدون چالش بود. در حالی که شکوفایی طولانی با سلطه‌ی نظامی روبه‌رشد همراه شد، ایالات متحد، با وجود چالش شوروی، کم و بیش با اطمینان می‌توانست به سلطه‌ی اقتصادی‌اش تکیه کند تا جهان سرمایه‌داری را به پیش ببرد، اگرچه حتی در آن زمان، دربرگرفتن رقبای بالقوه در میان اتحادهای نظامی به سرکردگی آمریکا برای استراتژی هژمونیک آن سیاستی اساسی بود. امروزه، سلطه‌ی اقتصادی آمریکا دیگر بدون چالش نمانده است. در همان حال، تفوق نظامی آن چنان سهمگین و مهیب است که رقبای خودی هیچ انگیزه‌ی ندارند که هزینه‌های رقابت با آن را متحمل شوند. در این اوضاع و احوال، جای تعجب ندارد که ایالات متحد بیش از پیش به نیروهای نظامی برای تحکیم هژمونی خود و امتیازهای اقتصادی همراه با آن - مثلاً از طریق کنترل نفت - روی آورد.

همچنین دولت‌های به‌ظاهر رئوف و مهربان، مانند دولت بیل کلینتون، از این دکترین نظامی به نحو چشمگیری دور نشده‌اند. آن‌ها عملاً حتی مرزهای جنگ را با مفهوم جنگ «انسان‌دوستانه» فراتر برده‌اند، مفهومی که میلیون‌ها مایل دورتر از مجادله‌ی دالاس نیست که معتقد بود «بازداری» صرف باید جای خود را به «آزادسازی» فعال، در یک سیاست خارجی «صمیمانه» بدهد. بعید است که کلینتون این استراتژی را به افراط دکترین بوش سوق می‌داد و شاید نهایتاً از درگیری‌های محکوم به شکست در ماجراجویی‌های بی‌وقفه‌ی نظامی که دولت بوش ظاهراً جذب آن شده، پرهیز می‌کرد. اما اگر گسستی بین حکومت‌های پیشین در دوران پس از جنگ (جهانی دوم) و رژیم کنونی بوش وجود داشته باشد، بی‌گمان این گسست در اصول بنیادی هژمونی جهانی ایالات متحد و تفوق نظامی آن نیست.

امروزه یقیناً دکترین بوش جلوه‌ی مشخصاً افراطی دیدگاه استراتژیک قدیمی است، اما این استراتژی که محکوم به شکست است، ریشه در جاه‌طلبی گسترده‌ی امپراتوری دارد که راهنمای سیاست خارجی ایالات متحد پس از جنگ جهانی دوم بوده است. دشوار نیست ببینیم که چگونه پروژه‌ی هژمونی اقتصاد جهانی، در پیوند با شیوه‌ی خطرناک حکومت امپراتوری از طریق دولت‌های گوناگون، به نحو محتومی در جهت حرکت می‌کند که اکنون توسط بوش پیش گرفته شده است. این امر اتفاق می‌افتاد - هر چند زمان آن معلوم نبود - که کل جهان، و نه فقط یک دشمن کمونیست، دشمنی بالقوه تلقی شود و در نتیجه سلطه‌ی نظامی برای رویارویی با این تهدید لازم بود. وضعیت کنونی نظامی غیرمولد است و ناگزیر موجب رشد احساس خصمانه‌ی ضدامپراتوری در سراسر جهان می‌شود که بی‌گمان بیانگر تضادی در امپریالیسم جدید است. اما هر دو طرف این تضاد به منطق اساسی این نظام امپراتوری تعلق دارد.

نایدیدی ابرقدرت عمده‌ی دیگر در نتیجه‌ی فروپاشی اتحاد شوروی آشکارا نظم جهانی را عمیقاً تغییر داد. اگر هیچ تأثیری هم نگذاشته باشد، آخرین بقایای واقعیتهای جهانی ایالات متحد را محدود می‌کرد، از میان برداشته شد. بی‌گمان، می‌توان این بحث را مطرح کرد که از بین رفتن دشمن اصلی می‌بایست تمایل ناگزیر ایالات متحد را برای نیل به برتری جهانی کاهش می‌داد و اکنون که خود ایالات متحد آشکارا به قدرتی برتر بدل شده است به دشواری می‌توان درک کرد که انگیزه قدرتمندی بیشتر آن از چه چیزی ناشی می‌شود. اما عملاً، نبود اتحاد شوروی حفظ هژمونی آمریکا را بر بقیه‌ی متحدانش دشوار کرده است. به هر حال، چنین سلطه‌ی بیش از حدی، منطق و اندازه حرکت خاص خود را به وجود می‌آورد. سیادت جهانی یک جانبه هرگز نمی‌تواند یکبار

برای همیشه تحقق یابد. معنای سیادت یاد شده این است که مرزهای جنگ را حتی فراتر از دسترس چالشگران احتمالی قرار می‌دهد؛ و این نیاز به زیورکردن پیوسته‌ی وسایل جنگ دارد که نمی‌تواند به آزمون کشیده نشود و بی‌مصرف باقی بماند.

چه کسی از نگهداران محافظت می‌کند؟

بنابراین، استفاده از نیروی نظامی آمریکا اهداف ساده و مستقیمی ندارد. این نیرو نقش پیچیده‌ای را در حفظ نظامی از دولت‌های مطیع ایفاء می‌کند و همراه با آن مقتضیات ایدئوژیک جدیدی مطرح می‌شود. شکل‌های قدیمی امپریالیسم مستعمراتی مستلزم سلطه‌ی آشکار بر مردمان تابع و شکست نظامی رقبای متمرّد همراه با نظریه‌های متناسب درباره‌ی جنگ و صلح بود. امپریالیسم سرمایه‌داری آغازین، در حالی که به ویژه به نیروی قهر برای کنترل قلمرو استعماری وابسته بود، به نظر می‌رسید، می‌تواند از دفاع سیاسی از استعمار چشم‌پوشد و توجیه اسکان‌گزینی استعماری را در نظریه‌ی مالکیت بگنجانند. جهانی شدن یعنی امپریالیسم اقتصادی سرمایه‌داری که هنگامی که به نتیجه‌ی منطقی‌اش می‌رسد، به نحو تناقض‌آمیزی نیاز به دکتربین جدید فوق‌اقتصادی، و به ویژه قهرنظامی، دارد.

مشکلات عملی و آموزه‌ای که وضعیت جدید مطرح کرده است آشکار و بدیهی است. اگر دولت‌های محلی از اقتصاد محافظت می‌کنند چه کسی از این محافظان محافظت می‌کند؟ شاید بتوان این بحث را مطرح کرد که سلطه‌ی اقتصادی ایالات متحده آن‌قدر قدرتمند است که هر حریف قابل‌تصور را به تسلیم شدن وادار کند، بدون اینکه خطر جنگ آن را تهدید کند. اما حتی اگر چالش اقتصادی با رقبای عمده را کنار

بگذاریم، نظام دولت‌های چندگانه پیش‌بینی‌ناپذیر هستند، و قدرت نظامی اقدام احتیاطی نهایی است. اگر هدف در حقیقت «سلطه‌ی جهانی یک‌جانبه» در این نظام دولت جهانی باشد، فقط برتری نظامی مطلق برای تضمین اینکه این سیادت هرگز تحت‌الشعاع قرار نگیرد لازم است. اگرچه شاید تهدید پیوسته‌ی نیروی مخالف تازه واردها در نهایت محتوم به شکست باشد، اما قدرت مسلط، هنگامی که به سلطه‌ی اقتصادی جهانی در دنیایی مشتمل بر دولت‌های چندگانه اقدام می‌کند، به سختی می‌تواند به این موضوع بیندیشد که بدون یک نیروی نظامی مسلط و متناسب پیش برود.

با این همه به سادگی نمی‌توان نقش نیروی نظامی را در تثبیت و دفاع از کنترل امپراتوری بر اقتصاد جهانی به جای حاکمیت بر قلمرو آشکارا محدود مشخص کرد. برای هیچ قدرت دولتی، حتی برای نیروی نظامی عظیم ایالات متحده، امکان‌پذیر نیست که خود را هر روز و همه جا در سراسر نظام جهانی تحمیل کند. هیچ نیروی قابل‌تصور نمی‌تواند اراده‌ی سرمایه‌ی جهانی را پیوسته بر انبوهی از دولت‌های تابع اعمال کند یا نظم قابل‌پیش‌بینی موردنیاز دادوستدهای روزمره‌ی سرمایه را تأمین نماید. از این جهت، نیروی نظامی ابزاری بسیار گند و زمخت و کاملاً نامناسب در تأمین شرایط حقوقی و سیاسی روزانه برای انباشت سرمایه است. بنابراین، قدرت نظامی می‌تواند بیش از آنکه در جهت رسیدن به اهدافی خاص و علیه آماج‌ها و دشمنان ویژه‌ای بسیج شود، صرفاً حضور خود را به اطلاع رساند و سیادت رقابت‌ناپذیر خود را مورد تأکید قرار دهد.

به هر حال، چون حتی قدرت نظامی ایالات متحده نمی‌تواند در همه‌جا هم‌زمان فعال باشد (چنانکه هرگز تمایل نداشته است که هم‌زمان

در دو جنگ محلی درگیر شود)، تنها امکان این است که با نمایش مکرر نیروی نظامی‌اش نشان دهد که می‌تواند در هر لحظه همه جا برود و خساراتی عظیم به بار آورد. مقصودم این نیست که جنگ همیشگی خواهد بود - که برای نظم اقتصادی بشدت زیانبار است. هدف «عملیات جنگ بی‌پایان» ظاهراً ایجاد چیزی مشابه با «حالت جنگی» هابز است: هابز در لویاتان می‌نویسد که «ماهیت جنگ عبارت از کارزاری بالفعل نیست بلکه این گرایش شناخته شده است که همواره هیچ عامل خلاف آن وجود ندارد.» سرمایه‌ی امپراتوری به امکان بی‌پایان جنگ نیاز دارد تا سیادت خود را بر نظام جهانی متشکل از دولت‌های گوناگون حفظ کند. علاوه بر این، این وضعیت لزوماً به معنای آن نیست که ایالات متحد بی‌هیچ دلیلی فقط برای نمایش جنگ برپا می‌کند. اکنون کنترل عرضه‌ی نفت مانند گذشته انگیزه‌ی عمده‌ی ماجراجویی‌های امپریالیستی است. حمله به افغانستان با چشم‌داشت به ذخایر عظیم نفت و گاز آسیای مرکزی انجام شد. اگرچه حمله به افغانستان آشکارا تبعات خاصی برای ایالات متحد نداشته است و به نظر می‌رسد که آمریکا آماده است تا در آنجا «ملت‌سازی» را پیش ببرد و آن کشور را در آشفتنگی‌های خودویرانساز غرق کند، جنگ این امتیاز را داشت که موجب تقویت حضور نظامی ایالات متحد در منطقه شد. جنگ زدن به نفت عراق، به نفع شرکت‌های نفتی آمریکا و به ضرر رقبا، و استحکام هژمونی جهانی از طریق کنترل نفت، موردی است نسبتاً دشوارتر. عراق که روی ذخایر عظیم نفت خود نشسته است، با زیرساخت‌های سیاسی و اقتصادی پیشرفته‌اش، بگذریم از نیروهای نظامی‌اش، نمی‌تواند مانند افغانستان به حال خود گذاشته شود. اکنون می‌دانیم که دولت بوش اشغال تمام عیار عراق را توسط ایالات متحد و تحت حکومت نظامی و نیز کنترل مستقیم

نفت عراق را ترجیح داده است - دست کم تا زمانی که این کنترل عمدتاً به دست شرکت‌های نفتی تحت سلطه‌ی آمریکا سپرده شود.^[۱۵] با این همه، اهداف خاص جنگ‌های آمریکا هر چه باشد، همیشه هدف‌های بیشتری وجود دارد. البته نیاز دیرینه‌ای در حفظ «مجتمع نظامی - صنعتی» که برای اقتصاد آمریکا بسیار تعیین‌کننده است وجود داشته است. همانند جنگ سرد در زمان خود، جنگ بی‌پایان جدید نیز برای اقتصادی که به شدت به تولیدات نظامی، و نظامی‌کردن صنعت هوا - فضا و تجارت جهانی تسلیحات وابسته است، حیاتی شمرده می‌شود. حالت بی‌پایان جنگ می‌تواند در خدمت مقاصد داخلی بسیاری نیز باشد همانطور که جنگ سرد بود. جو ارعابی که دولت بوش عامدانه برپا کرده نه تنها برای توجیه برنامه‌های نظامی و تضعیف آزادی‌های مدنی به کار برده می‌شود، بلکه برای مشروعیت بخشیدن به برنامه‌ای فراگیر و داخلی استفاده می‌گردد که به نظر می‌رسد پیش از یازدهم سپتامبر امکان‌ناپذیر بود. حتی تهدید به جنگ با عراق برای تأثیر گذاشتن در انتخابات کنگره زمان‌بندی شده بود. هیچ چیز مانند حالت جنگی نمی‌تواند حکومت داخلی، به ویژه در آمریکا، را تحکیم بخشد. اما هدف بزرگ‌تر حالت جنگی مداوم فراتر از این‌هاست: شکل دادن به محیطی سیاسی در نظام جهانی مشتمل بر دولت‌های گوناگون. این نظام پیچیده که فقط شامل دولت‌های «شر» با «سلاح‌های کشتار جمعی» نیست بلکه رقبای خودی و اقتصادهای قابل بهره‌برداری را نیز در بر می‌گیرد، مستلزم استراتژی پیچیده و کارکردهای متنوع نظامی است. در برخی موارد، هدف نیروی نظامی در حقیقت ایجاد وحشت عبرت‌آمیز، pour encourager les autres، یا آنچه «اثر نمایشی» می‌نامند است. بنا به نظر مفسران دست‌راستی آمریکا مانند چارلز کروت‌همر، از

جمله اهداف عمده‌ی جنگ در افغانستان این بود که ترس در سراسر منطقه و خارج از آن پراکنده شود. در موارد دیگر، ممکن است هدف از دخالت مستقیم «تغییر رژیم» باشد. در خاورمیانه، ما چیزی مشابه با بازگشت به امپریالیسم قدیمی را شاهدیم، با این قصد نسبتاً صریح که منطقه را مستقیماً در راستای منافع سرمایه‌ی آمریکا بازسازی کنند. امپریالیسم جدید ممکن است به نقطه‌ی اول بازگردد. مانند بریتانیا در هندوستان که امپریالیسم تجاری جای خود را به حکومت مستقیم امپراتوری داد، شاید ایالات متحد نیز پی برد که امپراتوری ضرورت‌های مربوط به تصاحب قلمرو ارضی را نیز می‌آفریند.

در موارد دیگر، به ویژه در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، محیط سیاسی غیرمستقیم شکل گرفته است. همانطور که قصد از حالت جنگی ایجاد فضای سیاسی راست‌روانه در داخل ایالات متحد است، متحدان نیز به واسطه‌ی پای‌بندی‌های خود به پیمان‌ها و ائتلاف‌ها به مدار هژمونی آن کشیده می‌شوند و به واسطه‌ی برتری نظامی خردکننده و پرهزینه‌ی آمریکا سایر قدرت‌های عمده‌ی اقتصادی تلاش برای هم‌آوردجویی با آن را بی‌فایده می‌دانند.^[۱۶] در تمامی این موارد، هدف تعیین‌کننده همانا نمایش و تحکیم سلطه‌ی آمریکا بر نظام دولت‌های گوناگون است.

براساس چنین هدفی می‌توان توضیح داد که چرا آمریکا چنین قدرت نظامی نامتناسبی در اختیار دارد، چرا الگویی از کنش نظامی را در موقعیت‌هایی گسترش داده که به شدت برای راه‌حل‌های نظامی نامناسب هستند، و چرا کنش عظیم نظامی آخرین راه حل قرار گرفته و چرا پیوند بین وسایل و اهداف در این ماجراجویی‌های نظامی مشخصاً ناچیز است. این جنگ بی‌پایان در مقصود یا زمان خود به امپراتوری بی‌انتها بدون مرز یا حتی بدون قلمرو تعلق دارد. با این همه، این امپراتوری است که

باید توسط نهادها و قدرت‌هایی اداره شود که در حقیقت دارای مرزهای منطقه‌ای هستند. پیامد اقتصاد جهانی شده این بوده که سرمایه نه کمتر بلکه بیش‌تر از گذشته به نظامی از دولت‌های محلی برای اداره‌ی اقتصاد وابسته است، و دولت‌ها نه کمتر بلکه بیش‌تر از گذشته درگیر سازماندهی حوزه‌های اقتصادی شده‌اند. این به آن معنی است که تقسیم کار قدیمی سرمایه‌داری بین سرمایه و دولت، بین قدرت اقتصادی و قدرت سیاسی، از هم گسیخته است. در همان حال، شکاف روبه‌رشدی بین دسترسی اقتصادی جهانی سرمایه و قدرت‌های محلی که برای حفظ آن لازم دارد، پدید آمده است و دکترین نظامی رژیم بوش تلاش برای پر کردن این شکاف است.

بی‌گمان دکترین بوش در تلاش خود برای حل این تضادها مظهر خطر برای کل جهان است اما همچنین شاهده‌ی است بر ریسک‌ها و بی‌ثباتی‌های امپراتوری جهانی که بر بسیاری از کشورهای محلی متکی است، اقتصادی جهانی که توسط دولت‌های محلی و دولت‌ملت‌هایی اداره می‌شود که در برابر چالش‌های ناشی از مبارزات راستین دمکراتیک آسیب‌پذیر هستند. یقیناً در ناهمخوانی‌های بین قدرت اقتصاد جهانی و تکیه‌گاه‌های سیاسی محلی آن، فضای رو به گسترشی برای مخالفت وجود دارد.

یادداشت‌ها

مقدمه

۱. به طور خلاصه، مارکس توضیح می‌دهد که به کارگران بابت نیروی کارشان مزد پرداخت می‌شود، نه برای ثمرات کارشان. سرمایه‌داری مزدی می‌دهد تا آن نیروی کار را به طور مشخص برای دوره‌ی ثابتی از زمان بخرد و از این طریق بر هر چیزی که کارگر در این زمان تولید می‌کند کنترل دارد و می‌تواند آن‌ها را دوباره در بازار بفروشد. بنابراین، پیشینه‌سازی تفاوت بین آنچه سرمایه‌دار برای نیروی کار می‌پردازد و آنچه می‌تواند از این محصولات به دست آورد، هدف است.

۲. فیلیپ باییت، *سپر آشیل* (لندن، آلن لین پنگوئن، ۲۰۰۲)؛ مایکل هارت و آنتونیو نگری، *امپراتوری* (کمبریج، ماساچوست: انتشارات دانشگاه هاروارد، ۲۰۰۲). با توجه به پیش‌فرض اصلی امپراتوری و مفاهیم ضمنی آن برای مقاومت، شاید تعجب‌آور نباشد که این کتاب چنین محترمانه مورد توجه بخش‌های غیرمنتظره‌ای از جریان حاکم قرار گرفتند که به هیچ‌وجه انتشاراتی ضدسرمایه‌داری و ضدجهانی‌سازی نبودند. من این بحث را به‌طور مفصل در مقاله‌ام با عنوان «مانیفستی برای سرمایه‌ی جهانی؟» در ج. بالاکریشنان، *بحث درباره‌ی امپراتوری* (لندن و نیویورک: ورسو، ۲۰۰۳) بسط داده‌ام.

۱. جدایی نیروی اقتصادی

۱. این فصل متکی بر مقاله‌ام با عنوان «قدرت سرمایه در کجاست: جهانی‌شدن و دولت‌ملت» در *آلفرودو سادفیلو، ضدسرمایه‌داری: مقدمه‌ای مارکسیستی* (لندن، انتشارات پلوتو، ۲۰۰۲) است.

کنید.

۴. امپراتوری متکی بر تجارت

1. Albert Hourani, *A History of the Arab Peoples* (London: Faber and Faber, 1991), p. 130.
2. On this point, see Justin Rosenberg, *The Empire of Civil Society* (London: Verso, 1993).
3. John Hale, *The Civilization of Europe in the Renaissance* (New York: Simon and Schuster, 1993), p. 150.
۴. من اقتصاد هلند را مفصل تر در «مسئله‌ی وابستگی بازار»، *مجله‌ی تغییر زراعی*، دفتر دوم، شماره‌ی اول، ژانویه‌ی ۲۰۰۲، صص. ۵۰-۸۷ مورد بررسی قرار داده‌ام. این بحث شدت به شواهد ارائه‌شده توسط ژان دو واریس و آد وان در ووده در *نخستین اقتصاد مدرن: موفقیت، ناکامی و پایداری اقتصاد هلند، ۱۵۰۰-۱۸۱۵* (کمبریج، انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۹۷) متکی است، گرچه، به نتایج دیگری درباره‌ی سرشت غیرسرمایه‌داری آن دست یافتم. مقاله‌ام در *مجله‌ی تغییر زراعی* در بحثی با مقاله‌ی قدیمی‌تر رابرت برنر در همان مجله با عنوان «کشورهای شمال غربی در گذار به سرمایه‌داری»، *مجله‌ی تغییر زراعی*، دفتر اول، شماره ۲، آوریل ۲۰۰۱، صص ۱۶۹-۲۴۱ درگیر است که اقتصاد هلند را سرمایه‌داری می‌داند.
5. See Joyce Mastboom, 'On Their Own Terms: Peasant Households' Response to Capitalist Development', *History of Political Thought XXI.3*, Autumn 2000, and 'Protoindustrialization and Agriculture in the Eastern Netherlands', *Social Science History*, 20(2), pp. 235-258.
6. Jan de Vries and Ad van der Woude, *The first modern economy*, p. 502.
7. *Ibid.*, p. 596.

2. Gerard Greenfield, "Devastating, with a Difference: From Anti-Corporate Populism to Anti-Capitalist Alternatives", *Against the Current*, 93, July/August 2001, pp.12-14. The quotations are from pp. 13 and 14.

۲. امپراتوری متکی بر مالکیت

1. Keith Hopkins, *Conquerors and Slaves*, (Cambridge: Cambridge University Press, 1978), pp. 14 and 30.
۲. مالکیت فئودالی در اصل «تحت تملک» شاه و کلیسا بود و فقط اربابان و اجاره‌دارها آن را در «تصرف» داشتند. اما این امر مانع از ظهور طبقات زمیندار قدرتمند نشد، برعکس فئودالیسم موجب رشد آن شد؛ طبقات زمینداری که ثروت و قدرتشان ریشه در تصاحب زمین داشت. شاید در اصطلاح دقیق حقوقی نادرست باشد که مالکیت فئودالی را به عنوان مالکیتی «خصوصی» توصیف کنیم اما راه دیگری برای تمایز بین این شکل از مالکیت و تصاحب دولتی از طریق مناصب وجود ندارد - تمایزی که در تفاوت بین بهره‌ی مالکانه‌ی «خصوصی» و مالیات «دولتی» خود را نشان می‌دهد. مثلاً حتی به فاتحان و استعمارگران پسا فئودالی در مستعمرات اسپانیا زمین یا حق بهره‌برداری از زمین‌هایی اعطا می‌شد که از لحاظ حقوقی در «تملک» شاهان اسپانیا بود؛ اما نباید در تفاوت بین این طبقه از زمینداران «خصوصی» و مثلاً ماندارین مرفه جینی که از طریق مقام دولتی توانگر شده است اما مستملکاتش محدود است به بیراهه رفت.
۳. در مورد مردم آمریکای لاتین که با فاتحان روبرو شدند به مارک آ. بورک‌هولدر و لیمان ل. جانسون، *آمریکای لاتین مستعمره* (آکسفورد: انتشارات دانشگاه آکسفورد، ویراست چهارم، ۲۰۰۱) رجوع کنید.
۴. برای بحثی روشن‌گرانه درباره‌ی ایدئولوژی امپریالیستی اسپانیا، برخلاف بریتانیا و فرانسه، به آنتونی پاچن، *اربابان تمام جهان: ایدئولوژی‌های امپراتوری در اسپانیا، بریتانیا و فرانسه ۱۵۰۰-۱۸۰۰* (نیو‌هاون و لندن، انتشارات دانشگاه بیل، ۱۹۹۵) رجوع

8. On the scale of early Dutch taxation and its uses, see *ibid.*, especially pp. 100 and 111.
9. This section is based on my article, 'Infinite War', *Historical Materialism*, Vol. 10 No. 1, 2002.
10. For a provocative, and persuasive, interpretation of Grotius, see Richard Tuck, *The Rights of War and Peace: Political Thought and the International Order from Grotius to Kant* (Oxford: Oxford University Press, 1996).
11. Richard Tuck, *The Rights of War and Peace*, p. 85.
12. *Ibid.*, p. 108.

۱۳. آنتونی پاچن بحث سودمندی را از این اصل و کاربرد آن به‌ویژه توسط انگلیسی‌ها و به درجات کمتری توسط فرانسوی‌ها مطرح می‌کند و دلایل فقدان آن را در ایدئولوژی امپراتوری اسپانیا برمی‌شمارد. به اربابان تمامی جهان، صص ۷۷، جاهای مختلف، نگاه کنید. این اصل آشکارا در مواردی سودمندتر است که امپریالیسم شکل مهاجرنشینی را به خود گرفت و جایگزین جمعیت بومی شد؛ این شکل برای اسپانیا استفاده‌ی زیادی نداشت چون امپراتوری آن‌ها متکی بر فتح آشکار قلمروهای پرجمعیت و آباد بود.

۴. نوع جدیدی از امپراتوری

1. R.H Tawney, *The Agrarian Problem in the Sixteenth Century* (London: Longmans, Green and Co., 1912), p. 189.
2. 'Laboratories of empire' is the phrase used by Jane Ohlmeyer, 'Civilizing of those rude partes': Colonization within Britain and Ireland, 1580s-1640s', in Nicholas Canny, ed., *The Origins of Empire* (Oxford: Oxford University Press, 1998), p. 146. On the process of subduing and 'unifying' the British Isles, see Steven G. Ellis and Sarah Barber, eds, *Conquest and Union: Fashioning*

- a *British State: 1485-1725* (London and New York: London, 1995).
3. Nicholas Canny, 'The Origins of Empire: An Introduction', in *Origins of Empire*, p. 15.
4. Steven Ellis, *Ireland in the age of the Tudors, 1447-1603: English expansion and the end of Gaelic rule* (London and New York: Longman, 1998), p. 15.
5. Ohlmeyer, p. 127.
6. R.F. Foster, ed., *The Oxford History of Ireland* (Oxford: Oxford University Press, 1992), pp. 122-3.
7. Charles Webster, *The Great Instauration: science, medicine and reform, 1626-1660* (London: Duckworth, 1975), p.453.
8. *Ibid.*, p. 455.
9. Quoted in *ibid.*, p. 456.

۵. گسترش فرادریایی ضرورت‌های اقتصادی

1. Anthony Pagden, *Lords of All the World: Ideologies of Empire in Spain, Britain and France c.1500-1800* (New Haven and London: Yale University Press, 1995), p. 93.
2. *Ibid.*, p. 73.
3. *Ibid.*, p. 78.
4. Quoted in *ibid.*, pp. 78-9.
5. Richard Tuck, *The Rights of War and Peace: Political Thought and the International Order from Grotius to Kant* (Oxford: Oxford University Press, 1999), pp. 191-96.

۶. جیمز تولی، که اثرش نکات زیادی را درباره‌ی مفاهیم ضمنی امپریالیستی نظریه‌ی

8. Notably, Eric Williams in *Capitalism and Slavery*, published in 1944.
9. See, for instance, David Richardson, 'The British Empire and the Atlantic Slave Trade', p. 461.
10. Charles Post, 'The Agrarian Origins of US Capitalism: The Transformation of the Northern Countryside Before the Civil War', *Journal of Peasant Studies*, Vol. 22 no. 3, April 1995, pp. 416-17.
11. D.A Washbrook, 'India, 1818-1860: The Two Faces of Colonialism', in Andrew Porter ed., *The Oxford History of the British Empire: The Nineteenth Century* (Oxford: Oxford University Press, 1999), pp. 398-99. On the deindustrialization and deurbanization of India, see C.A. Bayly, *Indian Society and the Making of the British Empire* (Cambridge: Cambridge University Press, 1989), chap. 5.
12. Patrick K. O'Brien, "The Costs and Benefits of British Imperialism 1846-1914", *Past and Present* 120, August 1988, p. 199.

ع. بین‌المللی کردن ضرورت‌های سرمایه‌داری

1. Paul Kennedy, *The Rise and Fall of the Great Powers: Economic Change and Military Conflict from 1500-2000* (London: Fontana Press, 1989), p. 171.
2. Rosa Luxemburg, *The Accumulation of Capital* (London: Routledge and Kegan Paul, 1963), p. 467.
3. Jonathan Steele, 'East Timor is independent. So long as it does as it's told', the *Guardian*, 23 May, 2002.
4. On the long downturn, see Robert Brenner, *The Economics of Global Turbulence: Uneven Development and the Long Downturn, The Advanced*

مالکیت لاک روشن ساخته است، اشاره می‌کند که به نظر لاک، جامعه‌ی سرخپوستی آمریکا فاقد حکومت مدنی مشروع بود و مالکیت چیزی کمتر از مالکیت کامل شمرده می‌شد و نوعی تصاحب بود که در حالت طبیعی وجود داشت. به تولی، رویکردی به فلسفه‌ی سیاسی: لاک در بسترها (کمبریج، انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۹۳)، صص. ۱۳۸-۱۳۹ رجوع کنید. یقیناً، استدلال تولی اهمیت تمایز بین «اتلاف» و بهبود به عنوان پایه‌ی حقوق مالکیت را مورد تأکید قرار می‌دهد. اما در اینجا به نظر می‌رسد که دیدگاه‌های لاک درباره‌ی مالکیت و حکومت مدنی در جامعه‌ی سرخپوستان آمریکا متمایز اما مرتبط به هم است زیرا در نبود حکومت مدنی طبعاً سرخپوست‌ها در وضعیت مشابه با حالت طبیعی زندگی می‌کنند که در آن مالکیت نمی‌تواند کامل باشد. اگر این به واقع استدلال لاک باشد، می‌تواند علت فقدان نیاز به کسب رضایت از مقامات محلی را برای مصادره‌ی زمین‌های سرخپوستان در نظریه‌ی او نشان دهد. اما خود این ادعای لاک که وجود حکومت مدنی خاصی را در جامعه‌ی سرخپوستی منکر می‌شود، مورد تردید است و از آن مهم‌تر هیچ پیوندی بین بود یا نبود حکومت مدنی و کیفیت مالکیت سرخپوستی وجود ندارد. در واقع این نکته حائز اهمیت است که لاک به زحمت مسئله‌ی حکومت مشروع را در شرح خود از مالکیت مطرح می‌کند و بی‌گمان استدلال نمی‌کند که چون سرخپوستان فاقد جامعه‌ی مدنی هستند پس فاقد مالکیت واقعی‌اند. آن‌ها فاقد مالکیت واقعی هستند چون پول، تجارت و شرایط لازم برای دریافت سود تجاری به معنای اخص وجود ندارد. به بیان دیگر، نکته این نیست که لاک نیاز به کسب رضایت از مقامات مدنی را به این دلیل نادیده می‌گیرد که هیچ قدرت مدنی وجود ندارد بلکه او مسئله‌ی اختیار سیاسی را به طور کلی کنار می‌گذارد چون حق تصاحب متکی بر بنیاد متفاوتی است.

7. David Richardson, 'The British Empire and the Atlantic Slave Trade, 1660-1807', *The Oxford History of the British Empire: The Eighteenth Century* (Oxford: Oxford University Press, 1998), p. 440.

آمریکا: کتاب الفبای میهن پرستانه، الفبای برنامه‌ای شوینیستی.

6. Richard Perle, quoted in John Pilger, *The New Rulers of the World* (London: Verso, 2002), pp. 9-10.

7. For an excellent brief discussion of the current 'legitimacy crisis', see Walden Bello, 'Drop Till We Shop?', a review of Robert Brenner's *The Boom and the Bubble: The US in the World Economy*, in *The Nation*, & October, 2002, especially pp. 27-29.

۸. درباره‌ی تقابل بین رکود اقتصادی درازمدت در غرب، به ویژه در آمریکا، و رشد اقتصادی خیره‌کننده در مناطق دیگر در همان زمان، مثلاً چین که در زمان رکود طولانی غرب به چنان نرخ‌های رشدی رسید که حتی نرخ‌های رشد بعد از جنگ جهانی دوم غرب را «تحت‌الشعاع» قرار داد، به پری آندرسون، «رویاریوی با شکست»، مقاله‌ای درباره‌ی تاریخ جهان معاصر هابسبام، در مجله‌ی لندن ریویو بوکرز، ۱۷ اکتبر ۲۰۰۲، ص. ۱۲. رجوع کنید.

9. Michael Hirsh, 'Bush and the World', *Foreign Affairs*, September/October 2002, p. 38.

10. William Pfaff, 'A foreign legion for the Pentagon? NATO's "relevance"', *International Herald Tribune*, Thursday 7 November, 2002, p. 8.

11. Quoted in Nick Cohen, 'With a friend like this...', the *Observer*, 7 April, 2002, p. 29.

12. Quoted in Anatol Lieven, 'The Push for War'. *London Review of Books*, 3 October, 2002, p. 8.

۱۳. نیک کوهن از والتر راسل مید از شورای روابط خارجی، و کریستوفر لین و بنیامین شوارتز، در آتلانتیک مانتلی، نقل قول می‌کند. کوهن همچنین اشاره می‌کند که نفت آمریکا عمدتاً از مناطق دیگر مانند کانادا، مکزیک، و ونزوئلا و تولیدکنندگان داخلی تأمین

Capitalist Economies from Boom to Stagnation, special issue of *New Left Review*, no. 229 (May-June 1998). On displacing capitalist crisis in space and time, see David Harvey, *The Limits to Capital* (London: Verso, 1999). On the displacement of overaccumulated capital and its effects on Africa, see Patrick Bond, *Against Global Apartheid: South Africa Meets the World Bank, IMF and International Finance* (Cape Town: University of Cape Town Press, 2001, especially pp. 7-10.

5. These are the findings of an Economic and Social Research Council study, as summarized by Professor Alan Rugman, quoted in Larry FJliott, 'Big business isn't really that big', the *Guardian*, 2 September, 2002, p. 23.

۷. «امپریالیسم اضافی»، جنگ بی‌پایان

1. Paul Kennedy, 'The Eagle Has Landed', *Financial Times Weekend*, February 2-3, 2002, p. 1.

2. I owe this phrase to Robert Brenner.

3. This section is based on my article, 'Infinite War', in *Historical Material*, Vol. 10 No. 1, 2002.

4. Ed Vulliamy, 'Inside the Pentagon', the *Observer*, 30 September, 2001.

۵. نشانه‌ی جالب این گرایش اخیر سند توهین آمیزی است با عنوان «تمدن مدافع: چگونه دانشگاه‌های ما آمریکا را تضعیف کردند» که منتقدان دانشگاهی به اصطلاح «جنگ با تروریسم» را خائن خطاب کرد. این سند که توسط American Council of Trustees and Alumni نوشته شده است، سازمانی که یکی از بنیانگذاران آن لین چنی، همسر معاون رئیس‌جمهور است، به شیوه‌ای که یادآور دوران رسوای مک کارتی است نام اشخاص دانشگاهی را ذکر می‌کند. خانم چنی همچنین نویسنده‌ی یک کتاب کودکان است به نام

می‌شود. روسیه قول داده است که به متبعی عمده تبدیل شود این در حالی است که فقط یک چهارم از نفت آمریکا از خلیج فارس تأمین می‌شود.

14. G. John Ikenberry, 'America's Imperial Ambition', *Foreign Affairs*, September/October 2002, p. 47.

۱۵. برنامه‌های اشغال عراق هنگامی که این کتاب زیر چاپ می‌رفت آشکار گردید.

16. On US strategies of domination, see Peter Gowan, *The Global Gamble: Washington's Faustian Bid for World Domination* (London: Verso, 1999)-See also Gowan's Deutscher Memorial Lecture, 'American Global Government: Will it Work?', forthcoming in *Socialist Register*.

۱۷. گوان بر دغدغه‌های آمریکا درباره‌ی چالش قدرت‌های اروپایی غربی، به ویژه آلمان، تأکید می‌ورزد.

